

ایمرو

۶۷۷

بنجامین
مولا خسرو



ایضاً

۴۲۱۲

مدونف به السیاحه الحکمه
والنور خادم الحرمین
محمود خان و صاحبخانه
حکومت مکه الامم حرم
ما و ف الحرمین



کون ملک برادر نیست
 پادشاهان فزون ترند
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت

<p>زوق بترکت و زین شت با کمال کردی بود مزاج موکیر و اعتدال زنده کند جنات بر آتش منی ز کمال از روزگرن قسیده نوشتم بار حال در نعل او جنات کند زدنش حال چون بدخل سرین بسودای کج و کول پی چرخهای معانی در آتش حال دند ان کینه از شکم گران حال چون شتری دونه بهنگام اتصال همچون صدای کوه بد از کوه حال زین عیش رویت براسب بلند مال از بد جله بنر لباسان جسخ حال فوضت اکل و شرب از ان فرغ حال جابیزه ان جنات بر پت الحوم حال در آتش که تیغ دشان باید از اتصال السانت بهر شیری طبع سخن کمال طاموس و سخن جنت و کشت و کمال در زانوی حازه عقل افکند حال در دند و کوه و کوه زگریند چون مال</p>	<p>پن مینایب نبی انکه از برای من جاسی که این قسیده به سر می داد کند این حرف و دودنک دل مرده و راز کند شنه خروجهان شد و سخن پر و سخن این مع داو ریت که سرگزینم بود تیرست در تصور این شعر و دود کوی که ست شام برات این رقم کرد مع شیبست انکه شامش برود کند دانه خطاست معنی و لفظ اندرین بطور وصف در آمد غلت ایک با کونک طرعه است شهورای معنی برین خرواگر کند این نوای پسند ست این کتابه نایب فتوی که در روز پن شعر عید و جح کسان باب پست او زین شویافت سون از او برگ و پند رنگ کوه برین که شد این نظم را در مایم و این جن نور وای مرغ و این جن این وصف پر و لیست که خواستش بخشم آنجه مغنسان زین کمال نور</p>
---	--

کون ملک برادر نیست
 پادشاهان فزون ترند
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت

ای دق حسن فزون ترند
 شت ملک طلق و کوه
 شام عید و جح کسان
 یافته از دند و کوه
 کون ملک برادر نیست
 پادشاهان فزون ترند
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت

کون ملک برادر نیست
 پادشاهان فزون ترند
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت

<p>زین برستان ست نیمی زمانه را این زیر باطاس سفالینه کوه جوی با ان و قایق رخ خورده ماه نو جاسی که باشد این سخن خوش بر صفت اینست وصف حوت و کوه جبال شری که ست درین شیره نبات شاید که بر سپیل تبرک برند خلق ذوق عبارت ازین شیره العز زین منطلق تلور شود حل کرجات زانو و کانت این غرور از رقاب این میوه که شد رطب القلب نام او از است بر ورق این شعر جبال این وصف موسی است که باید رخ و سخن این مع دکن و دله بر اینم بن که او این شمشاد راست سنای جلیقه ست این مع شه که سر دشمن غلام شیران کند شکار خود از داند غزل هر کل کزین جن بطافت مضاعت</p>	<p>چون اشک عاشقی که ز ناله شود جلال کوه کل مروی در جن و کوه سپین مثال کاند ز تراوه دیک تپی می نو کمال بارکی و لبندی ازینجا جمال عاقل کجا کند بکلاب و می شال آمد و اگر و تدا الارض شت جبال بهای اعلی ذوق به بند و ز قیل و قال در شرق و غرب بر صفت زمرم از لال چون لذت اویب ز نقیض و افتال در مشکل اصول حسرا میزند جبال همچون ملال عید بسنگام انملال بلبل گرفت ذوق طرب با فراع مال در باد اعدید سرو صان لی جمال از سب خط عارض کردون زابر حال قربان عید کرد و جسی هم بر شلال عینی بخوان عید سنا شده و انیال برداشت و این همه بردار و مال مطرب که جحسک دود اندر پی مال نی عین عیبت که پنی در اعتدال</p>
---	---

کون ملک برادر نیست
 پادشاهان فزون ترند
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت
 در دلاوری و شجاعت

این شعر ازین است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

زین شعر عید ابری نیست بر فیل
 است این شکار نامه که بصدیقا
 ز سر به سر داد طلبه از وی این ندا
 زین نم بجنده بشکند این غنچه که است
 ره نیست یکدم از دامن فرخ
 زین بوستان ذخیره کافور و مشک
 بزم این معتد در من جیب نه
 این دوده که ستره عین مخالت
 آن بخت را که است بن خاخار و دو
 قاضی جریح دید جو این نور دیده را
 این وصف روزی است که هر کوی خود
 این شعر عید مدح دلیرت ذوالقرنین
 بر عاشقی که بشنود این جرایح
 زیر و زبر شد از سر پاسون سیح
 زین شعر عید مدح خوان ناگفته و
 این مدح آن علیست که از عین نام او
 این مدح خامت است که احسان وجود
 این نور زاده ایست که از طبعش
 این مدح سیف دود و دین کور و زنگار

این شعر ازین است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

اینست مدح بار بک شکر پیش او
 این بکر کز دلالت با زست و کفر
 این مدح غازیست که آیات فرخ
 مدح کیمت اینکه ز تیرش روان ضم
 است این دعای هیچ نشینی که از
 این مدح جاکیمت که کاشنی خوا
 بخت با متحان پیش لکک و پس
 این نور و ان بجایه زوالم جواقتاب
 این مدح عالی که زید حش بعادلی
 است این قصیده تهنیت سیدی کز
 از صنع خوب کور و لان جمله منکره
 اینست شعر و شکرسان جمله نام شر
 این مدح خواج که زینسان کلک او
 این وصف آن وضاعت که از رنگ لایق
 کوش مال با ز توان کرد ازین ورت
 این وصف شادیمت که شد ز زبان
 عیا کسی که دم زن این هیچ مست
 ترجیح اولست بغت پیبری
 سر عتده غنچه ایست ازین شعر کل کزو


این شعر ازین است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

این شعر ازین است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

این شعر ازین است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

این شعر ازین است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

از عشق و دلدادگی
بشمارد و در دل می
ایرود و او را به نیت
از لب او شنید که
که بر زبونش جاریست
از کمالش بیاورد
روایت او فرمود که
شربت از کارگاه
دولت جان بود بروی
را درم خاشاک
خاک

[illegible][illegible]

[illegible]

بگویم این که در این روزگار
 هر که در این روزگار
 هر که در این روزگار
 هر که در این روزگار

[illegible]

خطای

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين

دلکش نیست و لیدی یک دوست
تو غرق یقینی جان و سر در آون دانی زن
دلش عشت و جای دیگرش از دین جورا
توی محوس آب و گل چه دریا بی کمال
ببین ریاضت نعت زن و دیوار خاکی را
ریاضت نور عشت در دانی سیکل سبکین
بخت پای به بر کشد مرد کو شمشیر
ز دل سپنج اگر خواستی که یا لب آب خوردن
تو که اندر شطه و جوی به دانی سر این صورت
نه حرف و نه فکرت ترا نیست توتی کرد
چه داند تا به باشد قل سوانه یک بر شخته
مان قادی که خستی میکند سر و زان و خا
قلم چون سر نوشت حق بیان و جی فرمودش
فرود شوی حوت و پاره کن اوراق کافران
زبانم سوخته گشت و پند منش شود دل اری
کمال لذت عقی نشد چون غامه را در ک
تحقیق اصل این لذت چه کج در دل غامه
و نسوی پاک آن باشد که شوی دست از دنیا
کجا جلوه کند از دوق عسرفان در تن افش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين

بیزان ریا که خوشتر دای می دوری
کر از دشنام می رنجی شوی از مع خوش طبعی
کران سبکی که زین که ز کوه و ز کوه معدن شد
سرت که از کوه سبک کنی که در کوه پیا
جوانی پیش چشم کس ز جیادان ز بی کس
بکوه قاف عشا نیست از عشا باری
بجوت رو که از توشش وقت اند و بدو
سفر در ملک دل کن خند سر کردان روی
تو در اسوی ج عشق بر در شام درویشا
طلب در نوشتن کن نامه پنی هر چه خوا
جو سری نیست در باطن چه کی می نام درویشی
بدم خرب مشو که مست اندر پوست موی
ککاست بمجو اند و با دی میکنی در
تنت بیان رب شد تا در وعش خدا باشد
ترا جشیت شاه جوی و شست بر خود غا
مرز آب خود از شست نباید غرق آن کرد
سپاه طبع چون در حلقه دین بکند خست
تو با این نفس سبک دین را نیاید سید خود کرد
کنه دار تو انی چشم و نوران کن ضایع

نداری سبک اگر خود جای داری بر کس
ولی مرد انگلی کردی که سر و کوه دست یک
بدامنه ای که چون با بهای کوه شد پنهان
بوسه پای و امانت کشی چون بای در دمان
که ناید پیش سر که پیل را اندرین و دمان
که کر از قاف و امانه خوان عشا عشا خوان
بزلت شو که از کوه جمع ایمن بود و دمان
که خواست سجده دارد آدم پای در پیران
رنگ کن تن که از بریز خواهد رفت در کرمان
که در خارج نیاید آنچه موجود دست در دمان
جو شتی نیست در نامه چه جای و سمت عنوان
که هر چه از یاد برتر گشت خالی تر بود و انبان
نمیدانی که مست است او کلمات تو کلان
تو دایم دل بران داری که هر ز باشد این نشان
سلمان کی بود منکر نمازی چون بود سبک
که موری را از سلاب کینه بس بود طفا
که از شست عروسک دار عشت نشان
که بسیارست فی اندک ز کمر کان راه با خاوا
که نا از جسم پر پنی مرا چه از چشم سر توان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائق الله
وآية على العالمين

چشم پر چه چرخ مردم کویت نظر میلی
 عسای پر دار و نام سزایک جوانان
 توفیق نور و روحانی کجایی بدانی
 برون ای از تن تیره نظر در عالم دل کن
 زرقی جان معنی کن که مینی نوران عالم
 بکار مرغ زان چند ادواج و ملائیک را
 نمی مینی که گاه خواب چون قالب معطل شد
 چشم نیک مردم ای تا چون مردم دیده
 کشف کرد که کشف آید شود در از نظر کاش
 نظر در چشمها چندین اثر دارد و نیک و بد
 همان بهرست که بر حق رساند از نظر کس را
 اگر خواهی شنیدن پند من ای سر که چاه
 برون کش جابه تپس و انکه پای در ده
 کلیمت را دانی چه با یکیت مود و مو
 منافق دیگر و عاشق و کرباش در دای صوفی
 بکوی عاشقان قدری ناز و حاضری صل دنیا
 چشم تنگ چنان چیست منم مردم دیده
 مبین در انسر سلطان بدویشی طلب را
 بخت جبهه شاست فرش منکس کین

چشم پر توان دیدن فلک را تخته احسان
 تو شود و راز عسای پرکان خلیست از عسایان
 که از چشم کشف خود نمی چند مکرا یوان
 که دل آینه قدست و تن خاکست جلالان
 چه پندتن که میل کج می فرماییش فرمان
 که جان در منزل صفوت و تن در مخرج سلطان
 پریدن در هوا سبست و رفتن بر فلک آسان
 ز سر نایب چنانی شوی در عالم عرفان
 که نما از پخته خاکی برون آرد و ترا پسران
 که مردم را نمی اند نظر بر مردم سلطان
 که انظاعت بخت در شان بی پریم توان
 در آورده خورشید پس با قوت شود خشا
 که راه ایمن بود از دزد و دهر زن مردم عریان
 که موسی زان نیایی سرگز اند و توی و کان
 که حق مناس شد از دادن نخواه ادر از دوزان
 که حلو را نیا شد عقی در مجلس ستان
 چشم کور موشان چیست ظلمت کل اسبابان
 که از یاقوت زمانی نیایی لذت زمان
 بیستان که بر پدیدست خود و موشک پران

چشم پر چه چرخ مردم کویت نظر میلی
 عسای پر دار و نام سزایک جوانان
 توفیق نور و روحانی کجایی بدانی
 برون ای از تن تیره نظر در عالم دل کن
 زرقی جان معنی کن که مینی نوران عالم
 بکار مرغ زان چند ادواج و ملائیک را
 نمی مینی که گاه خواب چون قالب معطل شد
 چشم نیک مردم ای تا چون مردم دیده
 کشف کرد که کشف آید شود در از نظر کاش
 نظر در چشمها چندین اثر دارد و نیک و بد
 همان بهرست که بر حق رساند از نظر کس را
 اگر خواهی شنیدن پند من ای سر که چاه
 برون کش جابه تپس و انکه پای در ده
 کلیمت را دانی چه با یکیت مود و مو
 منافق دیگر و عاشق و کرباش در دای صوفی
 بکوی عاشقان قدری ناز و حاضری صل دنیا
 چشم تنگ چنان چیست منم مردم دیده
 مبین در انسر سلطان بدویشی طلب را
 بخت جبهه شاست فرش منکس کین

چشم پر چه چرخ مردم کویت نظر میلی
 عسای پر دار و نام سزایک جوانان
 توفیق نور و روحانی کجایی بدانی
 برون ای از تن تیره نظر در عالم دل کن
 زرقی جان معنی کن که مینی نوران عالم
 بکار مرغ زان چند ادواج و ملائیک را
 نمی مینی که گاه خواب چون قالب معطل شد
 چشم نیک مردم ای تا چون مردم دیده
 کشف کرد که کشف آید شود در از نظر کاش
 نظر در چشمها چندین اثر دارد و نیک و بد
 همان بهرست که بر حق رساند از نظر کس را
 اگر خواهی شنیدن پند من ای سر که چاه
 برون کش جابه تپس و انکه پای در ده
 کلیمت را دانی چه با یکیت مود و مو
 منافق دیگر و عاشق و کرباش در دای صوفی
 بکوی عاشقان قدری ناز و حاضری صل دنیا
 چشم تنگ چنان چیست منم مردم دیده
 مبین در انسر سلطان بدویشی طلب را
 بخت جبهه شاست فرش منکس کین

چه کار آید بفرود مال تو با دست بخت
 مناز از مطرب ز پیا جو دروی مرو می بود
 سران صورت کزانی زاده توان مروش کن
 خیال آدمی کز آب می زاید چه میگوی
 کریمان کج باشد از جبهه شان پیرایه نبود
 نه پند اشک مایل را حصر مال نمکرم
 ز حرص او میدوی در محشی کر پر نیان پویش
 درم که یکدیش در مشت داری گفت سیه کرده
 درم بستن سینه بود خوش آن نقوی که بوی
 مناز از فلک میان و در قارون بین نایبند
 بپیرنه آن همه اصحاب اموال و تو خود می
 ز روی حکیمان خود زمین کرده برده برادر
 نهفته خاکداسی بیانی اندر کله گری
 بسا خاقان بت پیکر پیرا و پرستین
 تو هم بشین می و بر کد راین کوی خاکی را
 ز بهر مرده که یکس جوست این جمله را لیکن
 تن مار که منکام بریدن درد می خیزد
 بریدن سخت دشوارست و تن کز زخم خون
 و کز تیر ادکان کرد و ده امالان رود آن هم

چه نفع آید و بهیشتش در بر تن ما بران
 که از دیوار و در هر سر کز نکر دو خانه امداد
 کران آبی مردم زاده هم زان زاده شد حیوان
 توان انسانش کش چون نثار و موسی ان
 خسان که بر کشته ادر جبهه در شان باشد و حیوان
 نماند مول در بار و عشق سود باز و کان
 ز رنج چرخ گم کرد و کز از دنیا بود مالان
 چه باشد حال دل کجایی جی در ایشان جادیدان
 ز حلقه ای که شوان یکدوم بستن دران حلقه
 فروشد در زمین قارون برآمد کرد از مانان
 بکام دشمنان آمال و خاک اندر و مانان
 دران دیباچه بخت بمانی نایب حیران
 شکسته استخوانی بیانی اندر کله گری
 که نشسته و بکشد شد ازین بختان و یوان
 کوهی دان بسیار استیاض شده غلطان
 فراق زار ماندست آن که دارد و کرب و افتان
 جدایی کرد و دشمن شوند و آن در در جاسی
 سم از درد بریدن میشود زان کوه خون کران
 زیاده خویش سیکر و خدایان میشود نالان

چشم پر چه چرخ مردم کویت نظر میلی
 عسای پر دار و نام سزایک جوانان
 توفیق نور و روحانی کجایی بدانی
 برون ای از تن تیره نظر در عالم دل کن
 زرقی جان معنی کن که مینی نوران عالم
 بکار مرغ زان چند ادواج و ملائیک را
 نمی مینی که گاه خواب چون قالب معطل شد
 چشم نیک مردم ای تا چون مردم دیده
 کشف کرد که کشف آید شود در از نظر کاش
 نظر در چشمها چندین اثر دارد و نیک و بد
 همان بهرست که بر حق رساند از نظر کس را
 اگر خواهی شنیدن پند من ای سر که چاه
 برون کش جابه تپس و انکه پای در ده
 کلیمت را دانی چه با یکیت مود و مو
 منافق دیگر و عاشق و کرباش در دای صوفی
 بکوی عاشقان قدری ناز و حاضری صل دنیا
 چشم تنگ چنان چیست منم مردم دیده
 مبین در انسر سلطان بدویشی طلب را
 بخت جبهه شاست فرش منکس کین

چشم پر چه چرخ مردم کویت نظر میلی
 عسای پر دار و نام سزایک جوانان
 توفیق نور و روحانی کجایی بدانی
 برون ای از تن تیره نظر در عالم دل کن
 زرقی جان معنی کن که مینی نوران عالم
 بکار مرغ زان چند ادواج و ملائیک را
 نمی مینی که گاه خواب چون قالب معطل شد
 چشم نیک مردم ای تا چون مردم دیده
 کشف کرد که کشف آید شود در از نظر کاش
 نظر در چشمها چندین اثر دارد و نیک و بد
 همان بهرست که بر حق رساند از نظر کس را
 اگر خواهی شنیدن پند من ای سر که چاه
 برون کش جابه تپس و انکه پای در ده
 کلیمت را دانی چه با یکیت مود و مو
 منافق دیگر و عاشق و کرباش در دای صوفی
 بکوی عاشقان قدری ناز و حاضری صل دنیا
 چشم تنگ چنان چیست منم مردم دیده
 مبین در انسر سلطان بدویشی طلب را
 بخت جبهه شاست فرش منکس کین

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه وسلم
والمؤمنين
الذين آمنوا
بالحق
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته

شده نام زمین و بطن مکه نامش
بست آیت عشق و قتل الرمح
ملا و حسن سکین دل همان کاذب را
ز بهر کج او تو عالم خازن ساختی حیدر
رسولان را تو می خاتم کنیت جرج فیروزه
سواد اعظم قرآن ز شرف و او فرمانی
رسالت واری و تبلیغ واری و او دادی
بنی السیف مشورید الله است ای منک
جور و ساد عواخوانی چه زاده قوم و چه فاسق
شکستی از شان اقلوا شکرت که مشک
جور و جاد الکفار کیری به کیان جرج
ز دین تو یکی دال و هزاران مادی صادق
درون ماه بدریدی محول حق نه از حیل
روان شد آب شیشه فرو گشت آتش
فغان که بر تو آتش کان برود و سرخی
عمودی تاب آتش راست کردی بر کیش خود
اگر در پیش رویت یا غی در سر کند با دیک
ترا چون بر کینه و گران شد پله و زنت
بکست سنگی میزان علی وزن آسینک

ز بس کان زلفت تو بی سج است شکست
بگو ای روح قدس اگر شد عقل را نیان
ز بان از خیر الصدق سیف الله در زندان
ز بهر جج اوجی الله مشرف داشتی عثمان
پیدا الله و شکست داده ترا در اسبج رحان
نبوت مهر و سلطان الرسل طرای ان فرما
لسان السیف مرکز نشود فرمان را نسج
بیم الله کم یار اندرین ملک خود و ایمان
جوش اقلوا الی ج ایران پیش وجه نوران
زوی از تنق لایق عوامع الله کردن او شان
جواز و اعطای علیهم دم زنی جرجین جرجستان
ز کیش تو یکی پرونده اران رستم دستان
مصاف بد زبشتی بدست دین نه از دستا
بر آمد با و اقبال نکون شد مشعل ربهان
سید شد رویشان از تاب خورشیدنی عیدان
نزاران کج روی دین و یطیب نه طعنان
نیم خاق خود بفرست و با دباغبان نشان
زنی سنگی بکست بر خاست از جا کینه گران
که تو بر پله خفت موازین بوی وزان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه وسلم
والمؤمنين
الذين آمنوا
بالحق
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه وسلم
والمؤمنين
الذين آمنوا
بالحق
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته

ز جام خاص شیبی پیار آن دوست گنجی
خبر برکت بجان الذی اسری شد سلطان
ز مهم اسنو کوی تو و زنون العتلم جو کلان
شده بر مینه پیا کینستی خطبه اسری
رجب چون خازن اسرار اسری شد در کجا
از ان نوبت که آن شب کوفتی یک جاشی
تو سلطان مدینه شهر یزدان روستای تو
ترا خانه بلند از قاب قوسین و دنی نامش
چه پوشی رفعت خود را کج مسکنت اینجا
فروغ خاک پایت کی جده از قه کردون
کرم با خاکین واری و گرنه کی کل سبد
زدانادی تو گشته و وحشت ز تو فایغ
و گران دو جگر گوشه و لعل خاتم احمد
و گریه اران که جان کردند و تبلیغ فرمان
در دامن برایشان باد با تسلیم جان دم
شعنا سید اندر سواد شرمین نعتت
نعتت شد سیه بتان ام الحرف براری
ز بهر نفع این نعتت که خلد الملهس خاتم
اگر این شر چون باد روان من رود بالا

بنام خوش و خوش خدای و جامع قرآن
براست او و قنمت نامه از حضرت سفیا
رجب و با زکن کوش اصم زان غنفل احسان
شب معراج تو در وی سواد اعظم سلطان
ز طره روشنائی دان و یاسین کنگر ایوان
که هست از معتقد صدقش بر جا صد ترا و طار
صفای سنگ مرده کی بود در صفت مروان
تنی زان کوه کش اعلاء او ادنی است خان
دوداناد تو نیز امین شده از جانب خزان
که ز سر امه ایشان بود سکین حیره او کا
مثال پاک احواله را در سر جبه بود ایتان
وزین تسلیم جان برین نزاران مست منان
روان کرد آب حیوانی که از وی زنده حسان
عوسی را که حامل شد سیه کرد و سرشتان
بغرو و من برین اوراق ز زمین ساخته احسان
غبار غارت امیزه و خاک گنجه و شران

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه وسلم
والمؤمنين
الذين آمنوا
بالحق
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه وسلم
والمؤمنين
الذين آمنوا
بالحق
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته
والذين هم
أشد
محبته

ان خلقی ز کد ز روز نخست
 سون بکمالی پیش از زشت
 خود پیر کرب کنونی
 باد بر از ملک برون آمدی
 و تو بوی تو ز بر خورده
 نخست اسما بدو زانده
 عرصه عالم است
 دولت آدم خلقت ترا
 غل مکران زده است
 بویخ الجبین شده دامن
 جفج و زمین تو قنایست
 لوح و قلم سر ذایت ترا

٥٠

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and dark smudges, particularly near the top center and along the left edge. The binding edge is visible on the left side.

بقطران سنگ کی بالاد و کز بام اگر افتد
 تو سرستی چه دانی کز جبه جا افتاده الحق
 اگر عادت زبام افتاد و مرد آن نیست مرگ
 عجب بنو کرانبار و فر و لغز و باس کل
 تو صید نفس و دل غافل اندام چون رسی جایی
 پس نایب از بی آن دست و ابر دست می بالد
 بسوی چشمه عشق آبی و غرق آشناسی شو
 روان شود تماشاگاه مردان نماز بوی می
 ز بهر انگه با بالاد و افتاد کان چنین
 پراز قراست کوش قادی و او بخاری
 چه سود از حفظ قرآن خواهی پر جسم و شہوت
 جنب شد چشم زانی خواهی و ابرای شوی کبر
 ترا که گریه می آید سواد نامه را شستی
 مگو شود دست آب دیده است آن زخم
 جنابت داری از عیسان آب دیده غلی
 پر جبریل نه بر تیر و از دیوان جدا کن جان
 اگر گفت بفرمان کشت یا بی پیکر نوز
 جو نسی شد اسیر ماه و شہوت سکی باشد
 خیالی دیده کا ند کبیری می شود پیدا

رسد شش نه خاک ار کا بلی جسم زمین باش
 اگر پستی زبام افتد خبر فردا شود زانش
 جان کا قتا و از عالی مکان مردست آتش
 که بجای لوک کرد و چون کذا قذبه بلوایش
 رسی دود و مسافر خفته و سگ برده آتش
 که در رفتن قدم بستر بود و از بار حاش
 در اکلن مرجه غیر اوست در دریای نیش
 نزاران جبریل مست پستی در کلبش
 رس آمد فرود از آسمان و نام فرقاش
 چه داند کوش مای حیت نرغ در غلطش
 که جرم خوک و سگ جلست بر اوراق ترا
 بد زیا هم نکرد و پاک اگر چشم قماش
 کسی کورایا بد کرد که کو بکری بقعده اش
 که حوران بر لب کوثر می میرد عطشش
 پس اندر کعبه سر شو بر آوچ ایتاش
 پر سیم رخسار تا بود سامند بایش
 و کرد پیرت سلمان کشت پنی سوره جان
 که بر سوخته خیزد چون سکا را قذبه بایش
 شت است و تو هم در کینه افتاده می شش

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به تفصیل آمده است.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به تفصیل آمده است.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به تفصیل آمده است.

جوساقی مید به نوشی و کوی از قضا برد این
 فرشته به جان بکی تاده پاسبان نو
 ملک و انکه رقیب با جان رستم شیری
 ردای نام و کز جایش نشد داغ زنی راسیل
 اگر باکی بود در تن اثر در روی تنباید
 بطینان میکشد نفس بدای راه و در کز تو
 بنه پابر سواجون ابر ز نایک که خوی جکد اوتو
 بسوزد نار علوی شوز ما می و منی بکد
 لطیف ارشد سوزش قطره است برا کله کل
 کذا و در فقر نقد قلب بر در قالب مردم
 دلی که سوخت مردم شد جرات را ندیدی
 دلت که سوخت ای دست شیخ رویی
 ز جاه از پاید خایدن من جو بختش
 شکم پرور که کل بر کل بند دیوار طینت را
 زبیری یا دمی آید شراب و شہوت و جو
 ادب از جوع کن خود را که گریه می بود
 پس از ده فاقه صوفی که شکایت بر زبان آورد
 و کرد کسی ز فاقه صفت خیزد مانع طاقت
 خوش آن ثابت قدم که فاقه مثل شش در طاقت

و کرد زمرست دید آن هم مرغ و از قضا و اش
 تو خفته مست و الوده ز بی انسان و کزانش
 که باشد پیش از پر طاوسان کس را شش
 جهان از شیر شست از چهره روی آتشش
 و کرد صافی بود کاغذ از پشت رخو اش
 قدم داری کله کونی بکن بر فرق طینش
 بضم اکل توان خورد و بد و بدیا در غاشش
 که چون سفلی است آب البه در پی است سلا
 کنی باز شش کشت اربنی از طینت بنش
 بریزد شش جبریلی جو خالص کشت در شش
 که خواجه از زنده زخمی کند خاک ترا شش
 و کرد خوی نمیزد که ترا با ویت بنش
 ز شهد ازل تو جویلب مده جرسک خنیش
 ز سر سوا قباب آید شود که خانه ویرانش
 کسی که گرسنه باشد نباشد جرس غم نایش
 جو ز نایش کند مردم تنی داد و غلت دایش
 برو که کید کن زیر که صادق نیست ککاش
 جوانش آمد ز فاقه قوت و قوت روانش
 ستون دین نماز و تمکینه که بر ما نایشش

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به تفصیل آمده است.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به تفصیل آمده است.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلف استفاده شده است که در متن اصلی به تفصیل آمده است.

بنی وانی جرمی بست سنگ اندر تنگ
 کسی کاند و صیام ماسوی الله روزه بست
 بکج نیستی شوی جوی و حبس خون
 اگر اندر جهان خواهد که آب خوش خورد
 بخوان شاه جرمست نه بنی بر کداسی
 زنی کرای خواهد که سپیری جوی از سلطه
 ز شاه که سینه بکند و بشویش نمایان
 ترا بجان دیه نمت پذیرای از ملک
 جویدل از ملک که خاک خور کج فرزندش
 جوی دولت دنیا که سپهر و تیش
 برای مال را که غرق بودی در ستادی
 جوید متقی اراد زردا شاد کن تاش
 فقیری را که ناقص کشت دل رخت تدریش
 بغیر او درده شدست خیزد میل و بریش
 درونت حوص دارد جلوه چون جوی ز جوی
 جوی بر حاصل کردن زدنک حاصل کن
 بستی ره رود و در بیم و زور و دمان
 بخت شانه را از گوشت خالی کن کن
 نه از بزرگست انسان عارف مکر افغان

این بیت را در روزان که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی

این بیت را در روزان که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی

جوی دل ز حوص افروخت و بخت بر زاقاش
 بشود است از درم وان طرفه دخی را که غنی
 بیاید سوخت آن خس که خود را از خشی خون
 حوص از خود همه حست خود بر بال بکانه
 ز کس شکی که دارد چشم مدخل بر ز سپری
 سخن که چه شود مغلک که در رفتی و اخلاش
 جواد که چه حاجت در بخایش منت آن دو
 عطا به جزا کردن ربا خوار است در
 مباحش از تنگی دل چون صدف کاند دل ایام
 جود شو کو جو طنی داشت برافهشت ارچه
 تو زیان کن زبان طوفان آتش می پاشا
 بلا لاکه بر باید ز تو میر و سپهر ارش
 چه روی باشد ای سلطان که زبانی از منم
 فلک مراد دنیا کرد و منور
 دلش مردم کزین مراد در جوشست نشیند
 مساوات تو ای مراد کس کرد در بخت ای
 نه اند شمه عطار بس بر ز که بر کرد و
 همه دلهای مظلومانست آن صدمه باره و حخته
 ستاج پادشاه لعل را یک قطره خوان آن

جوی دل ز حوص افروخت و بخت بر زاقاش
 بشود است از درم وان طرفه دخی را که غنی
 بیاید سوخت آن خس که خود را از خشی خون
 حوص از خود همه حست خود بر بال بکانه
 ز کس شکی که دارد چشم مدخل بر ز سپری
 سخن که چه شود مغلک که در رفتی و اخلاش
 جواد که چه حاجت در بخایش منت آن دو
 عطا به جزا کردن ربا خوار است در
 مباحش از تنگی دل چون صدف کاند دل ایام
 جود شو کو جو طنی داشت برافهشت ارچه
 تو زیان کن زبان طوفان آتش می پاشا
 بلا لاکه بر باید ز تو میر و سپهر ارش
 چه روی باشد ای سلطان که زبانی از منم
 فلک مراد دنیا کرد و منور
 دلش مردم کزین مراد در جوشست نشیند
 مساوات تو ای مراد کس کرد در بخت ای
 نه اند شمه عطار بس بر ز که بر کرد و
 همه دلهای مظلومانست آن صدمه باره و حخته
 ستاج پادشاه لعل را یک قطره خوان آن

این بیت را در روزان که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی

این بیت را در روزان که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی
 در روزی که در آن روزی که شادمانی

که ز باد نوازد
جفت بود در حق جانین
بس تو چنین است زار با جانین
عیب بود ز باد جانین
سکای فلک بود در حق جانین
چون حرکت زمره بود ز جانین
ای مظهر از صحن خود ز جانین
اتل شکله چو کازده آب کیه
مینی می چون کیه
راکنده کرد و بجا به سبب
و نشود از بیل میانی

ای ز خورشید چرخ بر او زد
همی جلالش بپیان آورد
فغان از آن فی کرمه دم
از شد در بادیه کان
دشمنان را یکسره افروخت
از دود و آتش فراخست
که غنیمتش با یکسره افروخت
در اقیانوس

معارف و تفسیر از قاضی عسکری
عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب

[illegible]

چنانچه پیش از این
 قمار لطیفست و لطیفی نیز
 ای که بدست شده صدوی
 که ز تو سپید و در نور بود
 منصبی باین درویش بود
 دست تو که عالمی است
 باب تو که عالمی است
 و دست از ان باب
 زانکه بود جان صف خال
 و تو که است ز نای تو
 که بود و در بی جانی تو
 جان که در است پنهان
 از نه و زینش که دران
 پنهان زینش که دران
 از نه و زینش که دران

[illegible]

من که در این عالم بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی

کمن همان افلاطون حیران حیران سنت را
 اگر حق بود علم بوعلی چون دانش نمان
 جو عقل کامل اندامان حجت که میخواست
 خیالی باشد آن دینی چگونه یک را شایسته
 بزود صادقان آن به که امنا زنده عاقل
 چون دان عقل انسان در میان وحدت
 همه کشد کس روشن نکرد این عین معنی را
 جواز عرفان سخن گویند عالم سیر جابلان
 ز قول ما در دست ای عالم خفته توان شیخ
 کرا نقص و کمال نفس شناسی که بت جوت
 و قهای که دارد خسته در ویش از خجسته
 اگر خوانی که چنی بر چه بدوست از پرده
 نظر بر چه داری دیده آن کا در کن حاصل
 اگر بر غیبت صد فرنگ و موشی در هم جره
 مشوینا چشم که نارد دیده خود را هم
 بقرب و بعد و بر غلط زان کرد چشم سر
 نکه کن موش خواری را بدست پادشاه
 بنیاید خواب خواب در را بر الجب فالی
 جرمی منی که ناپیاست چشم خصکان حله

خداوندی چون فی عالم
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی

من که در این عالم بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی

ولا خواب پریشان چندینی یوسف خود را
 متاع دین اگر غارت خواهی کوچ کن بجای
 فقیه عالم شافعی و مالک نمان
 سران علمی که خوانند از تو تو در عمل ناری
 خوابت از چوین پرتی از سنیان سجد
 مخوان ای مرغ کلین پیغمبر اسلام شهری را
 ترا که پیغمبر دین باید اندر کج زایه رو
 برون شد بر دال زشت مان ای دیو برون شو
 بیا ز اسلامان رو در کت شدیست در کبیه
 درون جره در ویش دانی حیت ان طلیت
 فقیه از سهل باشد سهل شود ملک تجریدش
 زحمت پادشاهی زود تریابی ز در ویش
 غلام وقت در ویش که روزش دامن ماره
 که باشد نامه کو با خلق در ویش که طینت
 اگر در ویش را خود هیچ طاعت نیست آنش
 و کرد در ویش دنیا دار صد بار عمل دارد
 به از ذراق از برق پوش آن مستی که آفته
 مای تانیار و صدق کی جوید خدای خویش
 همیشه زاید ما را سبکباری پرو واکمه

خداوندی چون فی عالم
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی
 و در این دنیا بختی بختی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بشود دست از ریا که شربت حرکت دهد
قلم کن بای زرافه از که شد عرق سواد بد
جو مرد از خود برون آمد کل و خاست یک گمش
جود از عشق دارد بوجه اقبال و جود بارش
جوز به آمد غرور است خواست دادن نفسش
نزاران جاه در راست اگر افعی عجب شود
تو غوک جاه و راه مانع فقر چون بوی
ز دریای شهادت که تنگ لایزال بود
بین دروازه لاراده و در غیرت از سر سو
زنجیر و ستاین در قتل بوی آشتی آید
جواب آن ترانی را که کوی ناورد داشت
سرخسان شاد شد لذت آرد نه مرودی
جوشای ای ساعلی تو نزل آنگاه پیشت
روبی و بری این ره که مور از ج زواری
مبین تی نور پر این سو که چشم ارده دارد
کمال پر شود داغ یقیس توئی غایت
جیات مرده معنی دم پرست و چون نمود
جو خجست شیخ باشد که جادی جانور کردی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

جو درویشی ریاضت یافت رختی آن ملک جولا
ولایت از بنوت نسختی صدق صحیح آمد
مناع این خیر این بود میزان ولایت را
نبی مهر نبوت کرد منشور ولایت را
بر آدم دور باش لا ولا خزان بی آن زد

نهی سلطان درویشان عالم احمد میل
که بود از کت که کنه و کان الله در باس

که در باب علی شد جیح جندان عثمانش
که در دمان حسن افتاد و مرارید و مر جانش
دل من لعل تعلیمت و من لعل زبان دانش
جوی آوردم و کاسی که ریزم پیش کبرانش
که در یکدم زبانم باز به پیشینه جانش
که از خواب ابد بیدار کردم و شادانش
علاج سمع را که نشنوند اصحاب و اقارانش
که خواب که با خواندن فلان و مهر و بهانش
که خواند نایب سمع مثانی روح سبحانش
بنطق آموزی طریقه زبانان و خاشانش
که خوانم باز چون الما پس و بنشام بندانش
کسی که بگذرد و زاضاف با و اخم بریدانش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مایه شش شش
 آلوده سلوی جوی تراش
 ترقیب که کردند فغان او
 این خدا را از روی جان
 مرد و وقت که بشناسان
 بی وفقت که بشناسان
 شش بود و زرا پی
 کج بود

[illegible]

بهره بخشند و ذوقی لایسته
 بفرستند و ذوقی لایسته
 بفرستند و ذوقی لایسته
 بفرستند و ذوقی لایسته

سلطان غیرت از دل سران خورده گدا جان نزار زنده دل اینجا که خاک شد ملکی که زره ایست از کون چن که خوش منعی که داده اوم بدو بدیم سر سجد که فوت شد از استان باده پیدار شود لاکه نه خوابت رعیت دین محمدی جوختی رنمای مات مارا جوشاه باز زمین است مشوا یارب زما بر سر بدینای ازانکه	جان از سکان کیت که انجا عطا یک جان حرد و راجه بقایا سخا کنیم زوقم که تخت آن بار جاکیم واکموزیک و مش طبع صد جاکیم کرسر بود جای هم انجا قضا کنیم جرنکینه که بر کرم مصطف کنیم از جان و دل متابعت رنمای کنیم از دیده پس روی خنان پیشوا کنیم نر زوب پر کشش جوتوی هر جا کنیم
--	--

اندر می که دست دل حرد و راجه
 زوقم که تخت آن بار جاکیم

کوس شه خالی و بانک غلغله در دست تا بهر بادی نجسی پادامن کشن حوکه تنگ کو که زاکه نشت را کشد زیر لیل نیست مدبر ابل ترک ار خودند اردو پایه دولت راست مردم که بهت است دولت آن بود که سلطان را پرستی چون مرد پنهان در کلم و پادشاه عالمست پر را از نادادی رک جو پد اشد ز پوت	سر که قانع شد بشک و تر شه جرو برست کا دمی شتی غبار و عباد صر صرست جون تبر برداشت منت بر تان ادرت جای افسر بر سر راجه سر قوی تر ز است سرکاف از پائینش من و دولت راست خدمت درویش کن کن بایه فری ادرت تخ خفته در نیام و پاس بان کشورست به تعلیم میدان راستی را سطرست
--	--

خند خوری شتی قن ایچان
 دوش و طبری که جاکه کرد
 سیکه خورده کیم بک
 غلغله و سبکی سبکی

خون خاکست که بخت بد
 بخت بد که بخت بد
 بخت بد که بخت بد
 بخت بد که بخت بد

راست و درای روی کن که ج زان باشد که تو ملک سستی ثبوت فعل از پاش از اک ست پناهی بشرا انجا که عین غرست اوج بر شونا که در سر براد جت از اک جعفران باشد که طیار از فلک پرون شود در ده کردان کوبانی و طوقش ماسماست فرست کاروان عرش و راه کرسی است نفس خاک قت سر که نور بالا بر تو نشت ره نشسته رو که نار چشمه اصلی رسی ماه را ماند نشیننده که ساکن نینش کرسکیاری سرس از راه ناموار از اک خور بود که راقدم سهل است و اوانا بدید نام که ز رخن باری هم بایه تا قشاش در نقوف رسم جتن خنده کردن بر خود دل پر از نقش و نگار و کویه شود و پیش دل ز سودا های کونا کون بشوی و جمع باش که تو بازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش راه و جون در دیا کوشد مرید شوست کاریداران ناسته خواجه اراک	جون بظلمت ره کند کم با دیش ربرست صورت خلق محوم اندر بقوت بفرست منت مرغالی ملک جایی که بحر اختست مرغ را دوران نیارود که زاری برست نی کسی کوبال را طیار دارد جعفرست سر خور در باختر تپنی و خور در خا و دست پر بلبل نزد بان شاخ سر و وعه است سایه ز بر پاشود سر که بر تارک خورست تشنه میسر و انکه که در بحر و که در معیت یک سرکامش زیانده ساله ره افزودت بهترین میدان یک فر کوش را نور و کر پیل کوه میسر و آواز پاش کت است حرف که ز آبش نویسی هم بخوانی تا برست در تیم مسج کردن خاک کردن برست زاب شوان شت حرفی کان یک سرست زانکه ادران سپید امین زیم است شیر در حلقه نی بر کستوان لی معرست پیوه زن جون رخ پیاراید به بند شوست سمت درویش خواب آلوده جای لکت
---	---

بخت بد که بخت بد
 بخت بد که بخت بد
 بخت بد که بخت بد
 بخت بد که بخت بد

سید بنیاد تیمار بقدره دیورس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

عالمی را قوت بخشید و کارش هم بست بزرگ در مال عوان بود و پستانست سیم طاران جبهی کان بهای خونسنت ای برادر در در سر خورد و خونت مرغ طن اگر نبوده جسم و نفس ذات مردم است کرمی نفس از دل سنگین مردارت نبرد کردلی منی سید مرده شمارش مهر انگست دل که شد پمار امید است تا قالیست ساده کن دل تا قرانی خواند اگر سرفی بود ایده ساده دل از غمت از زانی زاده بود عیب جوی چشم تر جشم دل بیند از آنکه زشت خود خوبت کا و از جار کم شده سج زشتی نیست کو را خولی سحرانیت بر کان صد عیب چون نوبت بگوید رسم مردم نیست خود پنی به بین مردم ششم در منت حلاوتش شد شناسی خویش را خویش را شناس کان ساعت که آمیزی کا نیاسونی کو که نا از چشم منی بست کرد در خاک و دامونه میکند کین مردم است	حلقه را نقب کیر و موش و نامش هم بست سک که دارد کاب خورد بر انجب آشام تنغ و خجرت جون ترا خون برادر بخو شیر باد دست بری اگر نبوده خون و پوست شک او در طنل را بر آن شک مردار سکی در خود است خود سید کرد و جو میرد که در شک است دست که شد سوراخ غنلی بود یا جیبت جون خلی بر خطا بوسند آنکه خواند منظر بار خرسند و رو کا سر خود شرا زعت عیب منی در دست و عین عیب اندر ارغون آید بکوش ضم اگر چه اکست زکی شریک را داندان جو در از سریت قره العینش منی نام ار چه کورست و کت عین نیاسی و در خود شک و زان سرورست ورنه در تن و خش را خاشاک مشک و عتبت سج کس نشادست کین بادشا با جا کست تا چه مینبها درین درینید و بر اجرت بحالی را غن لوله میکند کین کو سرست
---	---

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چشم حاصل کن که آنکس می نماید جاب حرف با ریک منم صنو ز پتری نیت نقصا ترا سخن آنجا که چشم عارضت ای ز خستروانی احوال از وبال و احراق نیت جون کار منم سیکه نی اختیار شومیکو منم ترا شمی خایه حکیم و آنکه خواند علم شمع آن هم نه از بهر خدا سر کا خاموش منی مذمیکو بد یکسر جبه خیر لایاب البیض عالم را بین دیدن فقه و اصولش مهر رزق و حیلست خواری اسلام پسندای سمان شل این کر چه دانا تر فقیه البتة رخصت در بر است علم دست از از دودوخ کردی ای همی معنی سر و موثر نماید اندر مرد و کال سم درین شوی که شد دریای ابرار ش خطاب و آنکه یک طبعم جبارست و برین بنود منم ساف دل بر روی او هم راست کو کید ناد کردل مرده نصیحت نشود معذور و دار یار هم توفیق ده کارم بجا وقت حرکت	انچه پنهان در پس این شیشه صفای درست از فرو عارف جهان خواند که گوی ارباب نیت حق را ز اعلی آنجا که پشت جیدرت باز کو هر خوشن را گوید - خف احوت برین سر ابر بود پیوسته که بر سر است مرد از حقیق کار که نیند از بار و است از پی تخطیم مرد و اعتقاد و اورست کالت دنام کمن جا با از مزه است ز آنکه او را در ته در اعس زکین رست خواند ن تقریب و خوش از پی دفع حوت هم بدان عت که کفری را جان کا و است در چه میمون تر طبیب البتة همت ما و است ای درخ از عود و خودی نصیب جوت سیکه دیدی که مستی بر سو و ساغست ژوت پین تاده دریا با ر جندش در برست کامات اربو امین زخم خواست اینه در عیب گفتن سکر و کا سکندرست ز آنکه در اندام خون مر جا که می میرد کست انچه سران خدا و منت پنهانست
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ایمان آوردن که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است

این و در دین است که در دین است

باش تا پرده براندازد جهان از روی کار
 تا فقیه آن پستی اینجا پای مرد و ستیک
 صد هزاران بوالهکم بانی شده هم سرن
 که اینجا در بدر آنجا شش بانی بادش
 و او اینجا ساز تا آنجا نباشی در دست
 و در اینجا نیست کن که زدیاد مرد از آنجا
 آسمانی شو که کردی دورین کن از جبرج
 صحت بالا پان خواجی از ایشان سوارانک
 مرد اگر خواهد که برگردد و در پد جو صفا
 تن که در ملک خندان در مکنده شش
 در پیمان قناعت شود خستی لقمه کن
 که در کله نایبی نمی سکان جینه جوی
 از سواست نریز کن در مرکب یابی خوش مشو
 درک مردان خواب و آن لطف قلمه انیام
 فقر اگر زخمی زده هم جو سیه مان مان
 مرد را غم چیست وانی لقمه شکر سرشت
 که در آن سرن مدان آلاجه نهای خواب

ایمان آوردن که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است

ایمان آوردن که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است

ایمان آوردن که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است

دل نه و مرده بر غمت نی ز راه اضطراب
 پر اگر جوی خواش حست بنود از کرام
 ای نواهی شربت مردست نی دارونی
 منمزالدنت از مالست و شایه از ملک
 دل که با حق حاضرست او را چه غمت جز نوا
 حکمت ای دوستان های سویت را کرد
 روشنی خواهی زوهای سکه پسته جازا ملک
 کوشش نادل زنده که در متن جباری بر یک
 تن حرای دل خورد آری عود پس خانه را
 چون خوانین جدا سیر آب و گل در زیر پوت
 مرغی که جدا از پای سداب و گل
 واری از ملک شربت کنی خالی تنگ
 شربت ارجه ستیرین کس نیاراید بوی
 ای با تقوی که از زلف پریشان شد بنا
 ست خد نکس منجاده در آغوش کل
 دور کن ای نکس از سر خواب مستی را از ادا
 خیر خیر این دنیا میسر و هم مرگ خاک
 چون خسرو باطل شد از می چه سخن تخمین فر
 نیست می رالذتی روزی بطلی می شمر

ایمان آوردن که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است

ایمان آوردن که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است
 و در دین است که در دین است

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

عشق تا زمان دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

دوستی را دوستی است که در روزگار
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال
 بهر حال که باشد در هر حال

بر ظلم را بکش تا سپند آرایش از آنکس
 تا بگیری سمل سود سینه حجاب رکان
 کلختی بر شده زیر اطلسی آن هست شاه
 آنکسی معلومشان کرد که ناکه از آنکس
 پس مسلمان ستم کافر که پنی شان نهند
 لفظ تازی که همه قرآن خوانی شنوند
 الحذر از راه این المیس خوابان الحذر
 ستمت از میل عوانان به شان اردل کن
 بر مثال سفلکان که سکت نه جذین مثال
 سجد در برت باشد درون مای بهر
 سکر ایوانها را چون در دکن زنده نیت
 ناک از دیده سری حوی و خود بهی گنه
 آن گرفتار سواد برده میگوید جواب
 بر داری کن که گردون کشت در گردن
 که می خواهی که دشمن هم نخواهد بد ترا
 سر کسی در جمع خود نه دان و گرم شب فروز
 اطلس اعلی آتش از دو و زاد است آن محو
 از برای سوختن بر نادم جان خویش
 آفتاب عشق اگر تو نماند خویش را

سر را سکی است اورا نیز باشد ذوالفقار
 زانکه ناکس دم زنده عالم بسوزد یک شرار
 پیش او شکی سکان در دور دارد دور دا
 گردش کردن براد دوزین زحل فلان دیار
 کیش حلیه کج خواب رومنه بت بنار
 حشو ترکی را کند از بهر ناموس افتخار
 الفزار از کوی این مردار خواران الفزار
 خارشت اردو است داری ستم از ناخج
 بر فرارم دکان گردن نه جذین مرار
 بر در سلطان دوی صد میل روزی کرد کار
 دیده بسیار بکندهای عالی در مدار
 باو میدانی خس او در بر کران شوزین خار
 کومیان باغبان در پوست خند چون انار
 خاک پای بکنان شو چون زمین مرد بار
 نیکو راه خلق باشی دوست در سر و جبار
 شب چراغ و دودمان جلکی کرمان شمار
 از پلاس سستی کم کن شمار و سم دثار
 پس بجان سوخته بشین و شب رازنده دار
 در سواي شوق بی سبب و فتن پست رار

یک درون سوخته صد سینه را آتش زند
 رقص مردان کن که نای از جوخ و دوران مکنوی
 پانی ثابت دارای کز جسیج می جسیج همه
 راه سنت گیر و آیین جماعت پیش کن
 علم خوان از بهر پیداری چه خوانی بهر خواب
 نغمه و شمع آموز باقی رنج و آن قول حکیم
 پند و اندام در نگیرد در سپیده رویان نفس
 من باب عیب و در عیب کسان سبیل
 کرمی خواهی زیانت شعله آتش بود
 و اغلی کز جسد و نقوی نه از عسرنی

یک چراغ از بر فروز و ذوق سر و زو خنده
 زانکه نادر جسیج طعنان جز که دوران دارد
 کا نذر افق کز نیاردی داشتن بای استوار
 از سخط در ترس با شش و از گرم امیدوار
 و آستان رستم و افسانه اسفندیار
 کین خا بود مشرت و آن کتاب کوشیار
 و انکه ملی قیمت بود کلکونه اندر زنگبار
 انکه ناپیدا زنده خنده زنجیر و دار
 ای چراغ کل خوشی مسوزد شبها بی
 ست قولش نزد دانا همچو نمک کا و خوار

خنده اگر کنج پسر الله خواهی در صمیر
 کدیر کن پیش در شمع اشپوخ روزگار

غوث عهد و قطب عصر اعظم نظام الحق که
 آن محمد نام کز رتبت رسول پاک را
 هم صفا با آدم و با پور و مریم هم نفس
 معتدای معتدایان طریقت خوا
 شیخ بالاجماع بر سجاده میکن و صحو
 ست مجلس خانه قربت کش هم در اول
 صحرانامه ای دار السلام و شکر او

پادشاه فقر و بر ملک ولایت شهید
 یار نهم شد که سر بای خدایش با دیار
 هم قدم با خضر و با موسی عمران دست یار
 کز ازل مسود کشت و نایاب شد نخست یار
 ره برستان توین جانب دار انقرار
 بود ساقی سقام و بخت هم با ده کپار
 با ده نوزان انا الحق که در مانیده زوار

[illegible][illegible]

در این کتاب که در این شهر است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است

او بیانی بر سر کل کشت دارد و کا ندرو
 عرشا است کرد از بس که درستان طهر
 شد از افغان شش ذوق از خایا بلال
 قدر با بر جیده زاب چشم او پاکان سنخ
 یک ضریبی از درش شکام بار عا شفا
 مرد و عالم در کنارش داد بحث او بود
 ای دو چشم از دین و دینی بر کفنه وانگی
 چون کلاه ترک بر فرق تو جت است
 خاندان حیا ز اسم مریدی سم مراد
 چون دعا کوی ملک بس که بر کینه بدست
 از دم با قوت تو کوه در جنب بد حال
 بر ملا کاد به دوران توی ار پسر کر خجست
 جمله ادوار خوست خج را سنے کادنا
 تنج حرا پست حرا ب مصلایت کران
 عالم تختیق هم برستی دهم دشتی
 در رضای سبیلع الله میزند جولان کرد
 از طباب خج قدر نوشد جل الورید
 مشط بود ندانا کز شط پوسند تو
 چشم انج باز ماندست و نمی انجیم

در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است

در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است

در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است

ای ملک او چون تو صد پیش او در از یک دعا
 مولد تو بس که خاک سندر افرو دوس کرد
 در ازل خاک بدادن جو دقت جلوه کرد
 نور تو دیدند در عین بر روی حد تو
 کی نظیرت زاید از فیروزه خج و احزان
 زمین سبب کر خاک پدا کشت خواهد خون
 چون سخن در شجره اصلیت کرد و شاخ شاخ
 ز در قدرت ز بهر کوشش بی معن کند
 دست میا در رضا از سکه پسر نه فقر
 پاک بازی دو کونت یک شط ظفار
 ابر احاسین و کر نام جیبی تو برند
 هم ز دست تت در نا درون دل سکا
 پر توی ده زان که میکا به ایراش آفتاب
 آفتاب دولتی با چند پوشی خویش را
 در نما ز باد از چشم خود کن وضو
 تانند سوت آسمان مشت شکم را بر زمین
 فی جواد الله توی ای بنده صد جاده است
 روز حدیث جبریل و شب قدمگاه تو غ
 تاجه در مادی از غراسی باطن نیل

در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است
 در این شهر که در این کتاب است

[illegible][illegible][illegible][illegible]

چون سرشان تانت زارفتن کلاهی
منم از اینجا که عیار منم
بیکر سلاش کشیده اند
که تو سلاش کشیدی
و چنانکه می دانم
بر کوهی از روی طریق هوا
زنده ایستادن در آن کن

۱۰

[illegible]

و در دیک و مادام صلا
نیز عجب از من صلا

کرم و جود که نیست با تو نیست
 آن حق او بود از آن تو نیست
 بد بود الحق خطا بود با تو نیست
 کاسه خالی و صلائی نیست

[illegible]

این پند نیست جز برای کوشش و پند
بگذار که کوشش فرمایند و پند

دلاکوش که تختین کار دیانی
 ره دراز و تو غافل جوده روی در خوا
 بر دوجواه بک سرده رو شبنج
 محب در شب تاری که هیچ دوست
 ز هیچ چیزی نگر برآمده خود شپید
 صبا نگر که چه کلمات گفت از ابرش
 نه خسته مرده بود آنکه زندگی بشیش
 مرد بیای عروسان روی که از پی مرد
 یزید وار میبای که بلاسی را
 روند کار از او خاک شو بریر قدم

ز عشق در محنتیق راه بریابی
 نزار سالاره از جبین تا بدریابی
 که ساکش نگر می یک در سفرابی
 طلوع در دل شبهای بی قرابی
 که ادب و درونش با حق تعالی
 از آنکه با شنیش ناله در سحرابی
 بلخو هر روزه و افانه و شرمابی
 شکسته شیشه افلاک بر کذر یابی
 که ره زخون نزاران حسین بریابی
 که ز نقش قد مایان اثر یابی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطاهرين
الطيبين الطاهرين الطاهرين

بخاک خاک خوری ز زبان نیت ساز
 سپهر زیر قدم کن که تا جهان پستی
 شد و کرد بهمت جهان بلند بود
 بزرگمکنه سین نیستی سهل است
 خورده نیت شود بر سر سوانه پای
 بنقدج کی ملک خواجگی بفروش
 خرد شاد و ره شب روان حیرت
 شراب شوق طلب تا وصل کل کل
 دلا و دای خود از شوق سازنی از دقت
 بقدر شوق بود وصل مارتو کر آب
 شراب چمت در آینه بشربالی
 مکو بشوینان بجای عشق و پیرس
 باست شربت وای طلق جان شادی مانع
 جو و کشتی شکام ذوق سر بارت
 رسی رود که شود میدنش دیویش
 اگر شکاف کنی جان پارسیا نرا
 و کرد جدا کنی از کیش زاهدان سروش
 نفوس دیوین درخ خدا خربانت
 جراتاب جهانگیر گشت وامن دو

بخوان عینی شین که در ص خوری
 که چون بام روی صحن در نظریانی
 که چنه ملک اودا بر پر پیانی
 که تا ج پای ز پستی ماضیانی
 که پای کوبان در لاسکان معرانی
 معا در شرف بندگی مکر یاسیانی
 مکر ز عالم دیو امکان خبر بابی
 نه آنکه آفت این عقل فخره بانی
 چه دل بود که علا خوش رکشکریانی
 چنانکه شنه بوی لذت آن قدر یانی
 حذر زانی کامینه بشریانی
 حدیث جزو غلگی که در شمر یانی
 عجب ما و ز اطمینان می اریانی
 که ذوق بازی باشد که در صغریانی
 که موشش کور بسودا خ ما و کرمیانی
 همه جرات خوابان سیمیریانی
 زیر غره خوابش سر بر یانی
 سگال کور در نبال شیر زبانی
 بشرع کوشش که تا سایه سربانی

مقرر و فزوا الی الله است از مرد
 شکسته به دل تو چون غمناکی با دیو
 است شمع وجودت بسوزش از مرد
 جو سوزنیت نزدست لطف با دیو
 کموی شوق با فردگان که شود بکل
 ز عالمیان بفرست عتاب حاصل آن
 کمال مصیبت امر و نهی با که بشر
 نه هر کسی بشیر آید که گریه کند کنی
 بشه ز خاک یکی محبت است حج شماس
 جو زلف بنی از عین عمره طینت جوش
 بجوی خود را از آن پیشتر که گریه
 که احمد و عمری دین طلب نه جنت مال
 بمال و حیثه نشسته جانی آدمی که بخت
 زاده می شود آدمی بکار آید
 بریش و سیکل و برک و فراخ منکر از آنکه
 جو دفع منظر وجودم بمنی کوشش
 بجوی عقل عادت کران دنیا را
 بسوی سله دو آب کست خوا
 قبا می خنجر کست اعلی از لباسش

فرا که مردی باشد که زمین مقربانی
 که جگر قلب شکسته بر خط نریانی
 که شمع مرده جواز سوز جانوریانی
 سوا جو سرد بود آب را جریانی
 کنی خوشن بدیوار خاک کمریانی
 ز مردمان با شارت جواب کربانی
 جوی ز شتر شود ای دوست جلد شترانی
 سکی و غولی نهان بهر بشریانی
 که جلد آسپن نعیم از وز بریانی
 همین سزیره تبر بر جبر عیسانی
 نیانی از خاک بی سپریانی
 حق سکنانت همه نقش و کربانی
 اگر که بودوشن با دم بقریانی
 که از سمای سمان سایه معتبریانی
 چنین سنده ز اوان درخت بریانی
 با شش لفظ که موقوف دفع و جریانی
 که جلد سیم فردشان سکت غربانی
 دو ان و جده کسان میش که و کربانی
 بر سده دودم و دیاب بهشت غربانی

چاک بود و جود ناکی
 حاضری بود که مایه کرم
 جانوری که بود از موم است
 در علف یک چشم خود که است
 پندار و صد شکم و صد ناز
 حال چو اینست پس از ادب
 سر که از اسب یک چشم است
 شید بخواند ازین یک چشم
 که در آتش می کرد و درون
 که بختی که در جیش

سپهر کوزنده دشمنست و دامانش
 بدست خودشان غل محنت خویش
 بکار بر جگر پیش واجب از و شر
 بجا جو شیر پیا بان بقا کینه
 مرین سکانرا مردم خواش و خارش
 مکر ز جو بک تابوت کورده شود
 اگر چه پر بود طفل دان کسی که طفل
 ذخیره جنت کوه نیکار کنی
 جو عجب کبوت دوی و مراجعت کنی
 کرت دراز و چرخ رشته یکستی
 و کر زشت برون رفت تیر قستی
 ز بهر زوجه ننی سنگ بر سر مظلوم
 جوشای ابر رقت سم عدو دان
 ذلیل منت فیه ارجبی در نمی
 دلی که دل بود از زرد روی دینار
 دلیل مارش ماران زحمت آن نعل
 طغر زحمت درویش دان نه تن ملک
 تو فقر دان شجر دبار نامه دین دان
 اگر خشک و تر نیستت مبر و مند

جیش سن لی پوشش نریایی
 که این کلید ز دروازه دکر یایی
 که شیر و رامه ارج فی شکریایی
 سکی که بر پسر کواشوان سکر یایی
 جو ریش بوزنه مردم زیاده تر یایی
 ز حوض زر بکش خار خار کریانی
 حریف و همده چار و روشه خوریایی
 کلونج و سگ کد مر جبه حشر یایی
 مثل به پر کس کر خیال زریایی
 از ان جگر که مایست در خطر یایی
 بسا خواش که از وی جگر یایی
 کران نصیبه کی خشت زیر سر یایی
 بشع از دم می است سم ضرر یایی
 یتیم خیت هیچ ارجبی پد ریایی
 جو خون زحمت زوجه بر حذر یایی
 که مر جبه خانه درویش حله تر یایی
 قوی ز جو بضع ضعیف آئین بر یایی
 کینه تر شری کا نه ران شجر یایی
 همان بود که مثل ملک بحر و بر یایی

چاک بود و جود چاک
 حاضری ز بزم کرم
 جانی که در قاف
 در غلبه کرم
 از غلبه کرم
 پندار و صد شک
 حال جوانیت
 که در از اسباب
 شد بخوانی ازین
 که بختی کرم
 چاک بود و جود چاک
 حاضری ز بزم کرم
 جانی که در قاف
 در غلبه کرم
 از غلبه کرم
 پندار و صد شک
 حال جوانیت
 که در از اسباب
 شد بخوانی ازین
 که بختی کرم

غنچه تراشید بر باغ کسری
 زانکه تراشید بسوی کیدی
 خنده زانکه سوی خود را پیش
 طغف جانیست که دوری پیش
 برون فرزند زنده خودی بود
 کشت که یکم زانکه یکم بود
 زنی که یکم زنی که یکم بود
 زانکه غایت ده بهر یکم بود
 اگر تویی از راه که در پیش
 پادشاه یکم یکم یکم بود
 یکم یکم یکم یکم یکم بود

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

1

[illegible]

[illegible]

جسم تو بیدار دولت باد تا ارغون تخت
جمله پداران بخسبند و تو بتوانی نشست

تجارت و این بشرق کجاست که ب از لال جنم جان حور و این جنم

سبا و اکاه آن آمد که راه بوستان گیرد
جد از چشمه موج آب و لرزه بر زمین افتد
زبان از کفن آتش نسوزد لیکن از سوسن
نگردد در سواد بوستان خط تر سبز نه

زمین را سپین در دیا و گل در پر نیان گیرد
زنده لاله آب شد و آتش در جهان گیرد
حدیث لاله گویم ترسم آتش در زبان گیرد
که انکشت

هم از تری خود آب روان میریزد آب خود
عروس باغی آنک سرانکشان سیه کردست
تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن
ز باغ غنچه مرغار از انبساطه شود با گل
کتابی شد گل ای غنچه تو بکش معصفت خود را
سمن خون یا سمن زردست خون نبود که پوسته
سرای بوستان بگرفت ابرو و قهقهه شد خوش
جو ابراز کوه افشانی شود بی آب در مانده
ششاه جوان دولت مراد من والد دنیا

سای اوج پیروزی سایون کی قبادان
که از عدلش بختم شر کنشک ایشان کبیرد
ز بهر آنکه پرتیر او سازد ترکانش
ز کردون مرد و کس را پاک زراغ کان کرد

بانیست صدق بیدان ای
دیده دلالت ز سر و در کن
موی آگر زود و دوغان دست
زال بازار بهین رست
کرمی از حرم جان اوری
دیده چون زبان اوری
تبع که او طبع زبان
موج کند باز بموی پایی

[illegible]

تو کسی بخت شرف بخت تخت آندم که پلش
 و والک بازی با جوی با بن باغبان او
 نه از به شرف خواب زهره کا و کرد و ز
 بیفته آفتاب از آسمان سرور در پستی
 اگر خواهد که از پستی رود و خورشید بر بالا
 شناس شیرازی تو که عالم سر بر کیری
 چراغ خانه سیلک بطاق آسمان سرکش
 جهان از بس که روشن شد ز نور رای تو زین
 ز عدالت میشو بز بازی کند باشی و بخون
 ز جندان سرودی و تری که در تهاب می نم
 حدود را که زنی برکت کیت کل شکفته کرد
 مباح خط در کش در ماجرای بخشش در یا
 و کرکان با تو کا و کرده به جندان کران سگی
 همیشه از دعایت می برد خسر و دعا کیان
 ترا جوی باد اعز و خود در جا که از نامت

در روز جمعه شهر تاین یک	روزان که چوب کهنک برآید
نهی از رنگ و خا و نوکل و لرزه و لرزه	ز رویت است گشته دست و پای کل به لرزه
بهرادی که از کفر آرویت میرسد بر کل	قاده میکند صبر ک کل بگوید که لرزه

از آن آید که هر یک از اینها در هر یک از اینها
از آن آید که هر یک از اینها در هر یک از اینها

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

باز بیاورم که در این کار بزرگوار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار

نیزه تو که سبک دارد درازی با سبک کوری این چشم بجز بجز بجز بجز تیر تو چون بگذر از انکشتی انکشت وار دشمن تو چون از عدم سوی وجود آمد بگوش در عهد و عهد جهان کسیر بکوردی زمین دین تو شش نیکین شد کافر غنک را باو که رفت چون بر ساد اکین شد بر درت از شش روی پادشاهان ساقی دولت میان در خدمت ز بنور وار تا بدست خود رعایت را بر دبر آسمان تا ابد باد ارجان سرمان که خلقی بر درت	راست می برسی سماک را تین باید گرفت بر جم آن از پسر خیم لعین باید گرفت در دمان انکشت چون انکشتی باید گرفت هم درین ره کادی بازت عین باید گرفت من گرفت تم ترا زیر زمین باید گرفت موم باید کرد و شیشه زان نیکین باید گرفت جرخ را دست ادب در آستین باید گرفت از پی تسلیم نشان حین باید گرفت جت کرد از وی می چون اکمین باید گرفت بند خسرور را بر روح الامین باید گرفت از پس درگاه رب العالمین باید گرفت
--	---

تیریت و تصور این سرور و جوش
 چون دخل و خرجین سودای دمال

مبارک باد در الملک دولت شاه کیهان جهان شمع و فیروزی جلال الدین والدینا فریدون ملکیت فیروز شاه اسپکن در ثانی که در سیر کرد ملک ارغون او باد سلیمانرا	پناه بپند اسپلام پشت دین یزدانرا که دست او بر خیم تنج بست ملک کیهانرا اردون حین بر بند دیم بذات خویش خاقانرا برآمد چون سیه جبر مبارک بر سر دلی
--	---

دردی که در سلامت روی
 که از این که سلامت روی
 که از این که سلامت روی
 که از این که سلامت روی

باز بیاورم که در این کار بزرگوار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار

باز بیاورم که در این کار بزرگوار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار

باز بیاورم که در این کار بزرگوار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار

باز بیاورم که در این کار بزرگوار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار

از آن خورشید بر سر کرده دارد جلش را ملک با چشمه خورزان کشته بر سینش را طراز جزیره و زش فراز سبز میدان شد جهان در لرزه بود از فتنه لیکن از جلوش شه احسان تو بر بخشش حاتم می خندد جز فرانت بملکی گذر و حمرکز گذر بود نشان خوانندگانه بود اندر تپت چنین صورت کیم کر نش ایران تو زنگ آورد نهانی که حمری در دیده بود از مع تو خور همیشه دار ملک ملک داری با در حرکت	که جرش خون دسودست خورشید در آتش را کران چشمه کد جابه سپید آن خورشید را چه پروزیست این یارب که آمد سبز میدا سکونی و ادشت از جاز پام چادر کار کا ترا از آن دند انکشت پید آیین احسانرا ز فرمان خداوندی خداوندان خسرانرا ندانم تاجه اقدامت با پای توایش ترا اگر فردوس منت و نه کند مرشت ایوانرا ز نوک خانه شد که شکافت آن را ز پنهانرا که نماند ملک داری بهتر از تو ملک دورانرا
---	--

کوهی که است شام و این کوه کوه
 عتی سرامهای معانی و اشعار

شب بر آه پری حمیره یار فطالدا مرا بجز در دل برداشت نقشه روگرد ز آب در دره فطالدا کمی شتم ز آتشی که ز داند رتن جو کاغذ من دل او جبر حب می کرد هر سو شتم بسا که گشت دلم چون فتنه کردا از نو بلند پرید لبستان زان روی	بنظر من نمی کرد سوزش من ساز بهر دمی که خسر و خور و داران اربان ساز دلی ز آه من آتش می کر قش باز ز سینه آه سوای جرخ رفت فراز جوی خرد و می خود بند زان طراز بسوز که دسران حرف آتش باز که نماند بهر تکه مرش رشته دراز
--	--

باز بیاورم که در این کار بزرگوار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار
 که در این کار بزرگوار که در این کار

[illegible]

هر که از آسمان روی زمین بگرفت تو
 از شانت پرنیان در جیب کردون باره
 کوه را زک نشان اندر هوا خواست نکند
 مهران تیغ میزد خنده زد صبح و کنت
 کشت کرد لطف خاک سیامت دایره
 تا بود میدان تو از صحن کردون حرب تو
 ابرو قوس و قزح درشت تو خواب شکست
 دشمنان را خون روان کرد دست تیرت رو کشت
 جبهه تو فرق عالم ابرو دمت شد کز و
 مردم از روی سر شامان و روی دشمنان
 بند خپر و رادعائیت کز اقبال تو
 از خراسان تا بپندستان بغمان تو باد

تیغ زن نیرو در شکر عرصه عالم به تیغ
 مرجه سوزای کیمیری پیش اذان خواهی گرفت

تیغ برکش کز زمین تا آسمان خواهی گرفت
 وز علم آن حیب وادر پرنیان خواهی گرفت
 چون فرو آید هم از نوک شان خواهی گرفت
 که خواهی دید تیغ شش جهان خواهی گرفت
 خشم را زان دایره اندر میان خواهی گرفت
 خاک سیار را بمغراپش خوان خواهی گرفت
 چون تو اندر دست ابرو ساکن خواهی گرفت
 خون گرفته دشمن خود را روان خواهی گرفت
 عالمی در سایه امن و امان خواهی گرفت
 آستان خود بمشک و زعفران خواهی گرفت
 چون خراسان سستی مند و ستان خواهی گرفت
 این پستل کردی انشا الله آن خواهی گرفت

پاسای قه و درده باد و روشن که یار آمد
 که بر بسته در جعد و قبار بند بکشاده
 کشت دم سوی و افشاند غبار از لعل کمرانش

مرادی را که در دل داشتند اندر رکن راند
 زمستی مو پریشان کرده امگ آن سوار آمد
 که در خاک دلم ده کرد و زانجا غریب راند

پنج شنبه دوازدهم

بر آن بودم که دین بر گشتم لی روی اولیکن
دو چشمم جا بود از اضطار روی او و اکنون
شب من در شمار روز میرفت از فراق او
بنودی اسپ تو ادم که کس از جوان نیایدی
بگردون دوش می گفتم که در سر خانه دارم من
زبونم کرد چشم مست او گفتم مکن گفتا
ز بهای تنک جای لبای داد خرد را
ندارد روی آن نازک ز کرماسج آسبی
خلال الدین والد دنیا که از اسب سرفشته

شنته جهان فیروز شه کز جبرج دیروزه
گذشت اعلام فردرزش که فردرزش یار آمد

مبارک حضرت و ملی سواد اعظم اکنون
بود لرزان ز پیش خون خیم و رایت ابلش
در آه از در شند و جان زور و یخت اقباش
بگر خون کردن کان در حق جوهر نشد ضایع
و و انداخته و امر کس را چندین دود و کز
شبی صد فتح می جستم ز بهرش از دریزدان
شهادت در بند بر جان عدو رفت آنچه رفت ارتو
فتوح با دلی بستی که کبری سر سپهر عالم

پادشاه بود و چون خود بدیدیم
 ازین بر بخت زیبا نژاد
 سرخی و دوزخ بسیار نژاد
 ای عشق کس را که در دلش
 ز اسوی ای شکست و در خلق
 دوست نبرد که تقدار
 پادشاهی زندان را که در پیش

[illegible]

که اگر چه
 هم در از منست
 دیگر شکسته در باطل شود
 این چنین نیست
 چون منت از حکمت عالم
 که بر باد می خیزد
 خاک که در نام و قمار
 محسب بود بارش
 باقی بماند از زو

نصف دریا و پسر می خواند
عزیز من از شش کا که کرد
کامه که با شکست بوی
بازچه های از دهنش بی
یک کوه غالی ازان گویند
کابو ناما بود و گویند
که جکی خان که در

[illegible]

وصف در اعلت ایک بانگ کوس
سمون صدای کوس به از کوسه حال

روزى دوشد که ماه من از لشکر آمد
بارکشش بدوست دوراکش کی
راى کشیده بود ز زلش ز پیرای
دی کرد و بآید و دل شد بد و فرود
شیب و فراز دیده من بود درش
من نشد ام بربشت دیدار و ان
از برش گرفتم و از ده شماراک
که هم شد زان تن روشنی
اعظم جلال دین که ز آیات دوش

فیروزش که جریانش خوشد بلند
عکس سواد چشمه انور آمدست

بگرفت شرق و غرب بگر می جواققا
ز امن جان شکست که آمد بروی
روشن شد ست تخ دی ار خیم
ای آفتاب منزلی گزیده کمال
امسال آن وصف که تو از نوید
یک جوگی بام تو بهرام جوب شد
ای آفتاب رو رو تو گیر از آید
از تن او بروی بت و بتک آید
اوی صفای آینه خاکستر آید
ماه سیر تر از ربه آید
تا رخ صد هزار صفت نو در آید
یک ترک نو بتی درت بجز آید

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

طریق آدمیان نیست رفتن این راه مکتبی خط من این نزه را که نامه خوش بحق موسم نوز و زو بر گشتن باغ بر و سبزه قبا که راستی علمت بحق شریحی حنی حساب از خاک بحق سوسن سبز زبان دراز خوش بشاخ نام زده که برین لطافت خوش بدان کسان که خرد و ادوی نزه زود بیهوشی بکران باغ که شیشه حفظ بحق نزه نور پسته در میان جن بیک باغ که در وی پند سبزه بها بدان خلد سبزه و شنگ سر کرد بقلیهای سخنان سبز که اوصاف بحرست ترانه که در کمانه روی بتیزی دم ترب از میان سبزی بحق پودنه نزه بر کناره آب بدان سداب که برست چون ملاک بر سبزی آن گدای خوش خواره بدان درمنه سبزه که خوشک شود	کیا سبز خور دست کس که حیوان سیاه که در کس ساخت نام من توان که صحن باغ شود مجر و صند زبوان نه آن علم که پند شد با خندان که در سبزه بر آرد و سبزه بستان که از خوشی او در حکایت زبان فرو بکند بر زمین بک سزا و زبان زنده خیال خضر باغ در سرشان باغ خاوشانند سبزه و در جان که در شست از چشمهای آب روان باز و شنگ کشیند و سبزه و در جان که آب ایدم از شور پای او بدان خورند کازاک بر دست و که زبان که سبزه و ریزد در پیش ترانه بر جان که برک سبزه و ترش است سبزی خوار جو کرد قرص خور از سبزی پنهان بقطع نسل اندیش سپهر و کسان که در خور دست بکام اگر کوشان بدست شستن کا و اید از پی ایشان
--	--

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

بج تیره بتول مسلمان خوردن که بنده خرو این خط سبز را بنوشت کسی که پندایش سر من جان اند ولی مراد من آن بد که چون سخن افتاد اگر بودم عمرم گذر برین سبزه سخن جو ختم شد اینک دعای ختم	که مست بنی او سرخ روی دندان و که نوشت جبارت مراد بود این که من همیشه درین نزه داشتم این بروی برم سبزه معانی از کورا بهر جاشه تا نداده ام تا وان که تا بهر شیدان بزرگت جان
---	--

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

روز عیدت بمن دهی صافی نه کلام جان من در سوسن می لب آمد اکون بکر از روز و زمان بستگان دی را میخورند انک می که به گفت نام روزه داری که کشادی ز لیس شک آنکه خیزان و قان بود مسجد زمین بر ریاسی که مصلای حاجت بود دور خواست کون شیشه می که قندیل از پی روزه که خونی شده بودند او تا جنگ که گوشت نشین بود جو پران کجند وقت که او که در میکش بدور مجلس	که از ان جام شود تازه تران جان چرا لب آمد قح و جان نهم اندر شسته بخی سوال می و بخی جوا خلقی که گشت موزن که بخوردند او این زمان در دوش نیست که بوی آ مست در میکده خیزان و قان شد کون مغزش قزیه بوی می تا سوره خورد و خان خاذه میان مرا کشه اند آن حد او تا و کون مع رب آنکه آن پر سید موی شد و یافت میرود و ورکان جانب مجلس شاد
--	--

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار
 از کتب قدیم است و در این روزگار

[illegible]

<p>در قح میگوید آب بک آلود کباب بر ساغری کند سیمن جباب جام جفیده بماند بلم زان جلاب آن دماغت که مرکز کشد بوی کلاب نشود پاک هر آنکه که بیاد و حجاب کم کند خود را در خاک درش درخواب</p>	<p>در طالت کنون خاصه که از دست ساقیا نوش جان ده که صد ابا زده لب نشاید تهی از جام و می ده که مدام هر که ابوی می دکل بدماغت ادرا من که سرتا قدم امروزش آب الودم شه طال الدین اری که که بخشش او</p>
<p>شاه فیروز جهانگیر که نه پای سپهر منه خطبه والاش پسزد کاه خطاب</p>	
<p>شراب از بام ملک بزمی افتد متا خودش مورچه شد نیز بخیزد از خواب خشک گشته ساجا جو کلکان بربا تایمانش رسد تیر تو چون شد پرتاب پر طاول بر ویاند بر پشت عتاب که زمست آینه روشن کند و تیر سباب تیره کرد که گفت که که کردون کلاب آب خود سپده میریزد و خوخ دولا رشته صبح که از گردن جخت تباب تا ز خیلین بدین بوسه شتاب دست حمت زد و بجید طباب اطنا</p>	<p>مشتی رایا از غیرت نور رایت ست در عهد توان امن که سر تاباخ دشمنان کباب حسام تو بدید بزم که که صد سال بود عهد و هم زبان سپکت چون پر طاول پس پرد کربوا باب از آتش یکان تو دار و زتاب چون بجید هست چشمه خود شید کرد کرد میدان تو هرگز نشاندن بزدل تر است ز زور رسته کن میخ از سر زشن خلق فرو شد بر بنده خرم و بدعای تو که آن جل امین</p>

وای برین کوه کمر ارشد
 عید یاران سوی شمشاد
 زین بود امین چو دانه
 در عهد افتد صدایند
 کوه نوروزیان زانکه
 کوه نوروزیان زانکه

در زنی بخوشی مقام رسد
 و ز شما با بد باید عید سپاس
 من خرمید و جمع است ز این بیت او
 جایز بدان چنانکه بیت اخوان
 ترار ویت چون عید و دم گشته قربانش
 قدی داری خوشدل میم و دوری که از غیر
 لب عیسی و رخ یوسف و لیکن چشم خویش
 جهان تابی شد اشک من اندر جنت و جوی
 ز عشق کعبه رویت گذشت این دیده از دریا
 مرا پست خلیل است آستان تو که روز و شب
 بگویت میکنم مردم کلنجار و دخیانی
 با یوانش روای باد و بکیر احرام آن خدمت
 بکوش از من که جان من محاور گشت در گز
 و کر قربان کنی سهم الله اینک بر نما و تم
 جهان کعبه دولت جلال الدین و الدینا
 منظم شاه میر و ز آنکه حجاج از پیا پیا
 همه ره ترویج دارند از دریای احسانش
 ازان کردن مرتع روزنه را سلخ فرمای
 دل دشمن ندان ریزه ریزه میکندش
 ز سی عادل که عدالت بر کجا بودست بخیر
 که از پیشش دوال زد کشد از بر قربانش
 می آید اگر چه شک ریزه زیر دندانش
 جواسوی حرم کرد امین او از سیرتانش

دیرزی بخوشی تمام مسود	وزنها آید بایده عید پاسب
من شریف و جمیع کس ترا بیت او	حایز بد از چنانک بیت اخوان
ترا رویت چون عید و در من گشته قربانش	جودل تسلیم تو کردم مکن قربان بدینش
قدی داری بوجنل میم و روی که از غیر	فروشد جاوه ز منم در زمین پیش ز غداش
لب عیسی و رخ یوسف و لیکن چشم خویش	خلیل آشکارست و من اسما عیلم نهانش
جهان تنای شد اشک من اندر جنت و جوی	جو کعبه بایش لازم بود قطع پاسبانش
ز عشق کعبه رویت گذشت این دیده از دریا	به بین نامی رسد در طاعت زنجیر پاسبانش
مرا بیت خلیل است آستان تو که روز و شب	به پیر امن طوافی میکنم یک کویانش
بگویت میکنم مردم کلنجار و دجستانی	که سنگ انداز واجب شد جو خاندنم کعبه اش
با یوانش روای باد و بکیز اعرام آن خدمت	بس آنکه در طواف جاجیان در کرد ایوانش
بکوش از من که جان من مجاور گشت در کو	جوشد صید حیرم اکنون نشاید که در تو باش
و که قربان کنی بسم الله اینک بر نهادم	بان اشتری کام و ز قربان کرد سبطش
جانه کعبه دولت جلال الدین و الدینا	که آنکه هر قربان و ثور از جسنج کردنش
منظم شاه میردز آنکه حجاج از پاسبانها	
همه در ترویج دارند از دریای احسانش	
از ان کردون مرتع روزنه را سلخ فرمای	که از پیشش دوال زد کشد از بر قربانش
دل دشمن دندان ریزه ریزه میکند بش	سعی آید اگر چه سنگ ریزه زیر دندانش
زنی عادل که عدالت بر کجا بودست بخیزی	جواسوی حرم کرد امین او از سیرتانش

مجلسی که در آن روز در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر

صبا از بوی خلقت بر دنا ام القری شکی	که بطن کله و ناف زمین شد حامل نش
جاک کعبه داد و سراج شاه و من حسن نام	صفای مرغ داد و شک او و موم حسن دانش
سواد ویده جندان بود طلی بر درش کاجا	سید شد شک پیش آستان کعبه امکا نش
شاه ازاده تو خسته تو بیت العیش آمد	عجب پنی که شد ارکان دولت بد ارکانش
و وعیدت که بخوانی مبارک روی سالش	سبارک روی خود را بگر و عید سیم خوانش
جرج فرشت بر خرو و حای شاه و ان است	که عرت خواهم و سرگز خواهم سیج بیا نش

بنا دشت روشن کن من شال

یافت بر فضل خان موسم نور و نور	بزرگوشان کشیدند بهر اشک
بوستان بر علم بر شد از شاخ جنابک	مد و آید سوری اسلام ز جبرخ اخنه
ابر حیر روز که کز پی کاوشتن	تبع سوسن و اسم آب و هم کور
پندار زنده که از سایه خود میزد	بر این منج ز سر برک برون ز درخ
با و انگ متن آب زده می شود	که شد از سوسن و گل دشت پراختن و پر
لاله رگین در دامن کسار بین	لعل لیکن زمین تیره جو خون کافر
از جن رفت کزیران بعدم باد	جون سپاه منل از تیغ شد دین پرور
شاه انج برفت خانه خود باز آمد	سم بدانان که بهر روزی شاه بود
ابر نیسان کرم شاه جلال الدینا	که شرف مست جو بر جل و چشمه خور

شاه فیروز که برابر جو بر شد علمش
 کشت فیروزه از ان عکس فلک را منظر

بجای لاری جان جبار
 رشت خزان تاشان
 نوش از تاشان
 و در وی تاشان

مجلسی که در آن روز در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر

مجلسی که در آن روز در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر

ای بار ایش عالم رخ تو چون نور تو	وی شد و کوب زرم تو نور تو
سپیل از کوس کران کوکبه غفل دام	دیل رعد اگر کرد و از ان تاران
تبع تو باد و دانست که سرهای منل	ریخت زان کونه که از باد و غران بر که
شد زان بوسی که جابر باران	تا ز خونهای منل لاله دمانی جوبه
همه زمین جنبش چون باد پر اکنده شده	انکه ادرده بدنه از خن و خشاک حشر
یافت عالم ز توان امن که کر رخاغ	طلبا که بدم خسته خسته و عسبه
باده و باغ گلش اکنون که بد و دشت	نرگس مست محنت ز نسیحه
بزم و دوزمست بهار نظر اراسته باد	بنده خسرو بیان بلل دحت کتر
تا بهار آید هر روز ترا ندی نو	و اندرین عرت هر روز بهاری کبر

مرگ کورن که شد بر علم را در دشت

گرفتند بر تو روی تو برنگ	شد و یاقوت رخشان برنگ
شاد لعل تست آن لعل و باقوت	که می سازد بعد خون بکرنگ
بیای جوری دندانش بکر	که تا خودم بر آری بر بکرنگ
ز رخسار من منی عیادت	چه جاده چون ندایم ای رنگ
کجای جان من کز جنت و جوت	روانت اشک من فرسنگ
بت کیم اگر سنگم زنده خلق	خودم بر باد و آن لب چون بکرنگ
نغمه برنگت من من دل	میکن در دکان شیشه کمرنگ
کینه در دولت کز سخت کوریم	که در سندان نیاید کار کمرنگ

مجلسی که در آن روز در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر
 و آن روز که در آن شهر

[illegible]

<p>بسی خواهم که گنج در دولت لیک دل از فرمان عالم جله پستان جلال الدین دالدنیا که دین را</p>	<p>محاسن این که گنج سوی در سنگ زهر رفته سپوید اگر سنگ حصاری کرد و دست از سیم دور</p>
<p>شهادت در بحر نو کردی صباری که رفت از گنج اود تا قرینک</p>	<p>شهادت در بحر نو کردی صباری که رفت از گنج اود تا قرینک</p>
<p>جان شد گنجش نزد یک خورشید حصارت بر جان بر آسمان نود زهر بر جش که بر تر از نار است بر آورد و شش خود را بدو زمین بالا برد و از جوش قلبت دعا این گوید از خرد که ماست کش دت باد از در و از بفتح</p>	<p>که شد یا قوت و لعل از باب خورشید که زد خورشید تیغ خویش بر یک شرف جوید می از گدگر کز آن نبود که آن تر هیچ خوشک ز حکمت که نبودش بر زهر سنگ حصار که را اندر که سنگ عدو پامال همچون نیش در سنگ</p>
<p>همه و این حسن تو روای مرغ وانه بین طاف و صحنی است و گنجک دکن و کین</p>	<p>همه و این حسن تو روای مرغ وانه بین طاف و صحنی است و گنجک دکن و کین</p>
<p>رسید فصل گل و باغ غنچه افشاست زمان عشرت و باغت و زری بهر و باغ که پند گزین که در هر باغ کنون بسوی حننی شستیان زدم نهادن گن بر خطبه و چشم خباک</p>	<p>سنگار خانه بستان شست بر شست شباب خردون یاری بر دین یار نزد اسپر و بند کوشه خوان است که هر چه ذوق بشت روی شست پیک بهم تواند زد و ن که چرات</p>

[illegible]

عجب که جام نمی افتد از کف نرس
 حرف معنی کل را جان خسرو چند
 بگوشتای جن بر کف کل جو بزه کوش
 جام لاله جواز نم شراب ناب کشید
 ز بامک دروی ز افغان پرو ده عاز
 نشاندگان در نوک خارش قضا
 ز خاد غنچه که پنهان بودن کند عجب
 زمین باغ ندید آفتاب از بس شاخ
 جو آفتاب ز سوراخ سایه کرد افتاد
 چنین که نرس و کل چشم و رخ بعضی جن
 بهار باغ جلالت بهار دینی دین

چنین که او بسودن نشان و نیز است
 که سهل قمت و کالای دست کرد است
 درون قطره نکر تاج در غلط است
 ز می که بیای نزار در است
 که غنچه راته لب خندای پنهان است
 بهار غنچه که از خار میکشد است
 عجب انگ که پر در میان پیکان است
 که در خنده که در سایه های بنان است
 بر وخت نمکون شد که در دم است
 می نند که آستان سلطنت است
 که دست او بر خلق ابر نیست

سپهر مرتبه نیر در شه که طالع او
 بزات شرف آفتاب تابان است

ملک بصدق می خواند آیه الکرسی
 خدا ایگانه از آفتاب فتنه سخت
 اگر چه فتنه می بود پیش ازین بدار
 ز بس که کرد بر آرد عدالت از ظالم
 کین حوریش کشی ذول عدل بخشد
 جوجان خصمان رحمت بجان خود بر

بخت شاه که عرش چهار اداست
 جهان بسایه جبرت که خلق برود است
 که نشسته آن همه ایام خواب را
 یک از دم خود خاک روب جلوا
 جردل که خود خطه اسوی شیر در جات
 ده بباد که اروا خان پریشا

این فیض جان دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار

در کتب کتب کرده ملی مردل شکسته چون سیکل
 ایش بخت خواب را در خان کلاب بیا
 خوش خوش کلاب بکوشه روان از جا
 اکت پیده کرد اثر در صبح عیدی کن نظر
 سخی مشرق شد فزون در بحر ظلمات اندرون
 شب مار و دو اکیه و صبح از دوش خندان
 زامینه خنخ ای عجب روی سیه را دیده شب
 خورشید تن آتشین در کار جوش عیش
 چشمه که آب آرد برون دیده بکسار اندرون
 مرست چون ز دین صم سخی بر داسیدم
 صبح آب و بنه آسمان خورشید آسوی دوا
 عالم گرفته نور و نور و در کس در کرده نظر
 آن نوره خنک خنخ زن از گرمی آتش چرخ
 در خانه خورشید و ش گلگون تر کرده خوش
 کرده کنار دین دست و پا بر با یک دین
 باز از لطافت بر بر کرده لبانی نه در
 در عید که گشته روان سر سوی چون سرور و دل
 بر بافته جد سیه در نماز که در یک
 رانده براق صفت کن در عید که شاه زن

در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار

این فیض جان دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار

بزخاک طاعتگاه رب بزخاک سوده جسم و
 کنه دل انامی او شکر حق و الای او
 زان حجه جای محرم واکشته چون خورشیدم
 در بار با تاج و کین رسته جو سرور استین
 مجلس جو فرو دوس از شرف جو و ملک است
 آن بزم خلد آیین کنه روان کوثر نیکین
 ساقی جوانان جا بجای اشک نهاده پا
 باغ گل افشانت می کلا او خندانست
 زان رخ چون جلاب کوان آتش چون آب که
 که رفته در کوچه فرو کاشی بکجه در پیر
 جوشان کیت کرم و دوز سینه میدان کرد
 آن جام برکت کرده با داده در صورت
 ای در پاله سر نفس چون آتش و آبست
 تو ایدین پر خون و خوی کو قهقه زن شد
 می خواره را امروزی غنق شراب شکران
 می آردل شاکه که همچون مرغ غنم زوا
 حک از نوای او غنم از دیکس جان برود
 درک خشک بر بطراقت استاده در برت زن
 مطرب سرخی دم بدم بر کنده و پوخته سم

چون بندگان غفران طلب در پیش غفار آمده
 چون خطبه الای او در گوشش انصار آمده
 او کعبه دین چشم کرد مشن جو و آواره
 کوی که از خلد برین طوط در کار آمده
 و ز شاخ طوی سر طوط نقلی با دار آمده
 وان جام مشک آگین نکر لب بر لب باور
 آن اشک نه سم و در با کر جبه جزوار آمده
 چون آب حیوانست می جازه انرا و آواره
 یا قوت آتش تاب کو لعل کس با رانده
 ای بس خراب سپاه کز و بر جوشیا رانده
 در سر رکابش جو بکشد کوی کار آمده
 صورت بر شش آن صفا آینه کرده و آواره
 آبی شک را دیده کس بر این از نا رانده
 زان قهقهه در پیش وی خوشک بسیار آمده
 نوریت اندر آگین کوی گرفتار آمده
 سر با جو کبد بر صند از او از نما رانده
 تن تن کنان جانی برون از زیر سر تا رانده
 دوزخم شسته تر ز من در نا که زار آمده
 و اکنه نه صوتش کشته کنی خلش اکنه رانده

در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار
 در این دیار دهنده در این دیار

[illegible]

چو جوابم
 بستان ازاد که در غایت خاک
 خاک شد و با زیندا خاک
 بزرگان و دریا و درون
 هم بنی نیست و این بیرون
 بجز آنکه توانست
 و در خاک از دل بیرون
 خست دل و پیش و پشت
 از روی آفتاب و کشت

ان موداران کسریان
ای دل از آن کی تو را بچام
دیدم دیکن که بیدار بود
درد که درین زواریست بود
زلفش چون موج باد است بود
ناله که در کعبه از کمان بود
شمز چو ابرو است که در قنار
شوخ که دور افتد از اکبرین
خوشی که در باد شمعین
لطفی که با شمعین در باد عسین
اسن غنایان کی

[illegible][illegible]

شروانشه والا که کس پیگری بود از نظر
 آن بادشاه ملک و دین تشنه باده ملک
 کرنی مثل عرعد و صد سال بوده چون
 سر سوخته رانده نیک لرزنده کردون
 در روز مکه او صبا بر سرش جانها سودا
 در عرصه ناور و اعدای دین رخ زرد او
 ست از نشانش سو سو غاری در اندام عدد
 و کرم از بدل زرش عالم همه آبرو خور
 اسال اگر چرخ از ستم کم کرد بار از اجسم
 ای ملک را کین روی ساعت عدنی بوی
 قدرت با وج نه شده با عقل کل بمر شده
 پیش تو متعلی جازن نام میا و از سچ فن
 پیم ز عدالت بی گان در دم طوطی را مکان
 خجبت بجایات و عاجبه بلندی ارتقا
 تا حرو و سخن آفرین کرد از سخن سر برین
 زانکه که طبعش موبو و صفت نوشته و بود
 این شکر که عید طرب نودا لغز شد از لب
 که خور و طوطی شکر خون بخورد و زین شستر
 تاست نامت با لبم در مانت از دل با لبم

فیروز شاه مانکر او سپهرش عار آمده
 در سگاه ملک و دین باز و کرار آمده
 او از داده تیر او هر صد یکبار آمده
 سر شاتی کا ند ز ملک زان لرزه سیار آمده
 مملو جان روی سوار از و اح کفرا آمده
 و اسلامیا نکر او کمال ابدار آمده
 و ان از دمای اجم او خنجر آن غار آمده
 قاصی کردون بر درش از بهر ادرار آمده
 چون دست شاست از گرم باران در ادرار آمده
 صد تخت زرین را جوی شک تو میا در آمده
 رایت ز عیب اگر شده در کشت اسرار آمده
 بل مرو علوی سفت تن کفتم پرستار آمده
 دیدم حور در سندوستان سقر بمبار آمده
 آن حاجتش کشته و او چون بر سر و ادرار آمده
 بر باروی روح الامین دج تو طوطا رانده
 بر بسته دلهامو بمو در زلف اشعار آمده
 چون ماه عیبت ای عجب فرخنده دیدار آمده
 انگشت زخون در کمر آلوده صفت و آمده
 نظم و عایت را لبم بر در شوار آمده

تو بار داده روز و شب یار تو داده آمده
 تا عیش این روز و شب روزیت با دانی او
 چون ایک عاشقی که زاله شد خال
 خندک غمزه عاشقش کاش قائل کما روشن
 کزیده بشکر دل را ز جبهه مجور روشن
 کی سمرت و کاسی سرخوش و که در غارش من
 درون شیشه صافی شراب خوشگوارش من
 مرا در دل ز داغ جوجین یادگارش من
 یکی راده شمار دج جان من شمارش من
 کین می ساز و زمست جوی روزی میویش من
 پیاباری تماشای دو چشم سیل بارش من
 بروای دید بهنشین گوشه راه و غبارش من
 برو زلف از رخسار سرگرد روی چون کمالش من
 قناده جاجاد لبا خاک رنگدازش من
 روی بالای پراز بهنک شهر یارش من
 که کر قمع معنور خواهی انگشت ذوالقادرش من
 شهنشاه جهان فیروز شه کا خلک میگوید
 که عالی تر مکانم زیر پای را سوارش من
 جومرغ از باب زن دلهامو پر سنده و درش من
 جو عکس از آینه جانها متع ابدارش من

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

این شعر در وصف فیروز شاه ساخته شده است و در آن به قدرت و عظمت او اشاره شده است.

[illegible][illegible]

بودن ایشان کافیه در پیش
از بی بزرگی خویش
خفته غوازی خود از حیدمان
بودن ایشان کافیه در پیش
از بی بزرگی خویش
خفته غوازی خود از حیدمان
بودن ایشان کافیه در پیش
از بی بزرگی خویش
خفته غوازی خود از حیدمان

کل اندر پیش چشم مرغ همچون پند نه
 نیزه بملان کند آشت خشن چشم ز کس را
 اگر چه بوستان پر رویهای خوب شد از گل
 جز کوزه ساخت خرج او گل خان کرد ابر بر نش
 اگر چه بر در آبادیت در سرم پیش کل
 دلای ماهی که با منی در پس پرده
 نسیم بوستان زمین کس بجز در دماغ اما
 بسا و گلشن شایع جلال آئین و آله دنیا
 که از دای باران در میان نبه و آزار
 شبی که خوابی اندر دید آن ناتوان
 در روی خوب روی خویش از چون توان
 کران کوزه تری دمای مرغ چشم خوان
 قبا می کند کا زادی که را این نشان
 برون آو تماشا کن که کل در بوستان
 که داد از تو بوی مجلس شاه جهان
 که ابرش برکت دست و سبب در زیران

شش شاه جهان فیروز شاه انسخ روی دین
که بر روی زمین تابنده سجون آسمان آمد

جو باران خندکش سیل خوین ریخت از یکجا
 زار و شک کالایه شان از خون به خواب
 اگر چه خشم مرد پس زدن جان داد و کشتن
 شمشاد جو بشتی بجایه یار بر پسند
 سواد جبر تو و پیاجه اقبال دولت شد
 یہ جرت شب قدرت و آن شمشیر کو کورت
 به اندیش کران جانست وقع و تنگ نازد
 ز تو گنای سایل کشته پر در پیش تو دای
 کمت نیست خاک با کلامت از رخ شاد

[illegible]

دوستان عزیز و غایب بود
که در این عالم بخت بد
از دست شما جدا شد
و دل من از غم پرور شد
چون که دیدم که شما را
در دین دنیا کس نماند
و هر که با شما بود
همه روزگار در غم بود

خادم از آن
شست و روزش شست
از عمل خود بجا شست
که در باد اسمن گشت
ای که نویدی و دیدی
باش برین گونه بخت
چون است این غم نواز
چشمه خاطر غبار کرد
داده بشیر را بیا
خضر که در جوهره
کرد درین جا بیا

[illegible]

هم ازین اود که کتیبه در دیوار
دین و دنیا را بر سر دیوار
و من قریب به دیوار
با این که کتیبه در دیوار
که کتیبه در دیوار
ازین کان غرضش که دیوار
خوبتر است که دیوار
فردا که کتیبه در دیوار
نمودار که کتیبه در دیوار
سختی که کتیبه در دیوار
باز که کتیبه در دیوار

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and creases. A dark vertical binding edge is visible on the right side. There is no text or other markings on the page.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small dark spots, possibly due to age or handling. The left edge of the page shows the binding of the book, and the overall tone is warm and yellowish.

[illegible]

فیروزه که صیت بلندش زمان زمان
از شرق تا غرب ندای امان دهد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين وآله الطيبين
الطاهرين أجمعين

شاید که پس از ترک برزخ خلق به شرق و غرب صفت شتر خرم این سال

عید میمون در رسید و تنگه افشان میکند
مرکبا جاک سوار میزید بازی جاکلی است
اکه آن قصاب جانها میرود در عیدگاه
باد کیش شد و دوست و نظر با سوی او
عالمی در روی او حیران و او از کبر و ناز
می بغلند در میان خاک جان نامسبور

زینهارای مردمان در آنکه دادید زانکه
 معتب میخورد کشت و پارسا سانی پرست
 فی سوسن ارم که من گریه کنم مردم و یک
 بر لب لعلش که از بزی نشانی شد بدید
 دوستان معذور و ادید از بیعت نشوم
 در دل و چشم خیار است همچون حایان
 جاوشا با یکی زن بروی که خویش تا دکت
 شه جلال الدین و دنیا طل حق شیر و شاه
 آنکه رایش ماه را از نور تابان میکند
 پادشاهی نیاید از جو تو شای نشان
 خنک تو نه طاپس کرد و نر پاشا بدیده
 ضربت کرد ز نهنگان پاست دروغا
 منقذ ز میخود و در زم زاغ تو سوز
 نیست خمت را بلندی جردان دم کزین
 شک مکن کرد دکت پامود و دذبات را
 آسمان کرد سرش میگرد و نگیه بت
 از پی بدحت معانی سیه خواندند
 عر تو روز از سوزن باد و روز تو عید
 تا فلک خیم تراست برانی آن میکند
 باد بازان زلف مشکین را بریشان میکند
 دین سه کافردلی آن پیمان میکند
 خون مردم آب آن جاده زرخدان میکند
 خضر کوهی است در آب حیوان میکند
 کین دل بد خون من دشوار سرمان میکند
 گاه بر دریا که در دریا با آن میکند
 کرجه جولان پیش صفت شاه کیان میکند

آن کلک خوان کز آتش پیش
 آن شیشه کز درون دشمن
 تر تو بکند و در خشم جواد
 روز خشم ترا زوال آمد
 در نشینی بزم در پشت
 خون کان ججو جوی پرست

شعله آفتاب یک شرست
 یکک بند کانت در جگرست
 کرجه کل در جاب صد پرست
 کاکتابش ز تن تو برست
 خون کان ججو جوی پرست

باد و باران که در آنکه دادید زانکه
 معتب میخورد کشت و پارسا سانی پرست
 فی سوسن ارم که من گریه کنم مردم و یک
 بر لب لعلش که از بزی نشانی شد بدید
 دوستان معذور و ادید از بیعت نشوم
 در دل و چشم خیار است همچون حایان
 جاوشا با یکی زن بروی که خویش تا دکت
 شه جلال الدین و دنیا طل حق شیر و شاه
 آنکه رایش ماه را از نور تابان میکند
 پادشاهی نیاید از جو تو شای نشان
 خنک تو نه طاپس کرد و نر پاشا بدیده
 ضربت کرد ز نهنگان پاست دروغا
 منقذ ز میخود و در زم زاغ تو سوز
 نیست خمت را بلندی جردان دم کزین
 شک مکن کرد دکت پامود و دذبات را
 آسمان کرد سرش میگرد و نگیه بت
 از پی بدحت معانی سیه خواندند
 عر تو روز از سوزن باد و روز تو عید
 تا فلک خیم تراست برانی آن میکند

باد و باران که در آنکه دادید زانکه
 معتب میخورد کشت و پارسا سانی پرست
 فی سوسن ارم که من گریه کنم مردم و یک
 بر لب لعلش که از بزی نشانی شد بدید
 دوستان معذور و ادید از بیعت نشوم
 در دل و چشم خیار است همچون حایان
 جاوشا با یکی زن بروی که خویش تا دکت
 شه جلال الدین و دنیا طل حق شیر و شاه
 آنکه رایش ماه را از نور تابان میکند
 پادشاهی نیاید از جو تو شای نشان
 خنک تو نه طاپس کرد و نر پاشا بدیده
 ضربت کرد ز نهنگان پاست دروغا
 منقذ ز میخود و در زم زاغ تو سوز
 نیست خمت را بلندی جردان دم کزین
 شک مکن کرد دکت پامود و دذبات را
 آسمان کرد سرش میگرد و نگیه بت
 از پی بدحت معانی سیه خواندند
 عر تو روز از سوزن باد و روز تو عید
 تا فلک خیم تراست برانی آن میکند

دامن کل زابر پر که است
 غنچه برباد و دودل کشت
 یکی جام کش رسید از دور
 برستان شد نبات کز بری
 عمارت پروی پرو ببل
 مرجه تقیه کیف یحیی الارض
 کل ورق راست کرد و در شبنم
 و برق کل اگر لطیف اقا و
 دوستانه اکنون ز بهر شاط
 زود سری باغ خسر و از انک

باغ رازیب وزینت دکت
 چشم در کل که خوب روی رست
 نوکس افتاده است و بجزرت
 و ابها از حیات شیشه کست
 نیک یکبار کی بلند ترست
 خراپه ببل خط بند درست
 مره آن ورق همه کست
 خط بند از آن لطیف ترست
 جانب باغ و بوستان کدورت
 باغ او بزم شاه نامورست

آن کلک خوان کز آتش پیش
 آن شیشه کز درون دشمن
 تر تو بکند و در خشم جواد
 روز خشم ترا زوال آمد
 در نشینی بزم در پشت
 خون کان ججو جوی پرست

شعله آفتاب یک شرست
 یکک بند کانت در جگرست
 کرجه کل در جاب صد پرست
 کاکتابش ز تن تو برست
 خون کان ججو جوی پرست

باز در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر

عاجز است از وظیفه کرم است	آفتاب که گیسوی زرد است
نشود خرج غفلت ملکوت	بس که آواز تو گوش گشت
شده یا عسر یسه و ارم	گوشش دارد گرم که شمع است
بر امید سلام چرخ را	وایم اندر جناب شه مهر است
مکش نیست خدایت بخور	غبت محبت را زمین مهر است
بر دست بار چون نیامد از آنک	روز و شب پیش شاه بجز دست
بی روایت شرمین بدست	چو آن کرد آب پیش در دست
کرجه ناید بچشم کس یکین	از تو در انتظار یک نظر است
به شاخ جوانیت پر بار	شاخ را تا عوس کس کل تربت

درین منظر طبع شود فلک
 در مسکن اصوات حرامیند

باز بری کاین غمزه بلمان در بر	باو کا نه باغ می آید میسر میرود
جاری تربت ابراند و سواد آنک	طرف آتش با زمین در زیر جاد میرود
کوه و صحرای بر از لاله آتش در گشت	ابر کوهی دود بر کردون اخضر میرود
کوه با جندان کران سنگی که دار چون	لاله بر می آید و آتش میسر میرود
پای قری بن خون آلوده ناله لایق	بس که بر کلبه ای بس لاله تر میرود
نابرد ز پند بر قری و بلبل سرانک	که بر پند از زمین بر شاخ میسر میرود
چشم بد اندر کین و کلن همراهی باد	با چنان رخساره پیش چشم غم میرود
غنج خود را عهد پنهان است و خود پرور	باوین در دیده ز کس چنان میرود

باز در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر

نمایان چون بنویسد
 زبان آن غایت کل ای
 شال استی نام زایل
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر

باز در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر

روی باد از آب دارد و ابله تراقتا	زانکه زیر سایه سر و منور میرود
نیکوان را ندانند سوزی کشتن روان	مهرتی در جسم و جن بر آب دیگر میرود
ست ایام کل خوش وقت آنکس گشت	با شتاب و مطلب و یار زمین بر میرود
شوخ کل بن خوی آلوده کرپان کرد	یک دمن بر خنده کرد و پیش کش کرد

شاه ابریم بن سلطان که اندر بر	آتش می میکند چون کل ساغر میرود
قدر او از منظر حکمت فلک را دید	کیست آن زالی که اندر زیر منظر میرود
شد و حل در می جوی خنجر و خنجر	کشتی در جوی حنجره فرو میرود
بکل ای شب رفته را از شب	نایب رایت شد در جبهه خور میرود
جوخ قدر پیش رایت هیچ را بر باد	ای ساخته که بر خورشید انور میرود
بر منظر قریبی تیغ و اجل خون جو	کس چنین آبی روان در حق کاف میرود
کردون بار کاست ده نیاید اقا	خاک برسان از شکاف تخته میرود
کر کسی بکشد و صد دامن جو کل	مرصد از ابر کنت پر کمر و ز میرود
وصف خلقت را جو خرد میکند	بازم در جسمم آسوس مشک افز میرود
از فلک خورشید تخت باد و در آوج	در بره رسالت سلطان اختر میرود

در آلودگانت این عراده رخسار
 همچون بلال عید بشکام اندال

چپسته در عید غمزه شوال	بر آسمان صافی و آفتاب جلال
------------------------	----------------------------

باز در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر

باز در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر
 که در این کتب و کتب دیگر

زیبا از دم او در ناله جان
 زلفش که میرد از بغیر افلاک
 خضر ز آب مقدور از نیش
 بر ابله قلندر از نیش
 بوی فاسق خفا از ادب
 که از نون الحکم غریبانی
 زود تقدیر بود صدق او شش
 جواهری نور او بود او شش
 لایق شمع و آتش
 خدای که ده چون دلیله دادش
 قیام فرض شد ذات العبادش

نوروز

[illegible][illegible]

72

دست در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است

بردم از تشنگی خون خشمش	زبان مردم برون آمد سبب ترا
کره زرد دل و شمن بیک تیر	بر دوسر و کره بکشت د آرا
ز می دریا کنی که جوش آن کف	بگرانی سیدی ابر درفش ترا
دل کان که تو خون شد با بکاس	برون مذمه اگر سکیت کا ترا
نرسید جو بیک خدمت تو	کنون کر گفته باشد که ترا
توان قدرت بقدر جان فریدن	دیده آن قدر در شوان او ترا
بیای جلیس خود بسجیل	نمکه کن خسر و شیرین زبا ترا
بود تا در جهان نور و زبا دا	ز تو سر روز نور و زخی ترا

اراست بر ورق این شعر ترخاک
 در ماه اعیان و دستان بی همال

عید اگر چون رخ سر خنده جانان باشد	هر چه یک فرخی اوست و وجدان باشد
نیت بالین خواب روی بلندش زانست	پشته ماه نوع سید که پنهان باشد
هر جا باشد این عید شکر ریز بود	ایچنین عید نباشد شکرستان باشد
خون من ریزد چون آب و ترسد ز خدای	این چنین کان سرخ و زری پلمان باشد
عید رویا بلیت و دوش نشانی کند شد	این دکانیت که در دی شکرستان باشد
زلف تو بر دلدل سده نمید اتم سیج	که بران داشت خرد که بریشان باشد
چون بنا دیدن تو ریستم و شوارست	هم ترا بستم تمام دلم آسان باشد
در سواي تو زدم تا که مرا عسر بود	بهر تو میرم تا در تن من جان باشد
عقل را باش که با عشق می خجسته کند	کن بدین غایت خود ابد و نادان باشد

بهر چه که در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است

دست در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است

جدا لاکش از نیت که
 بیا لاکش از نیت که
 بیا لاکش از نیت که
 بیا لاکش از نیت که

بر تر از نه فلک آتش زخم از شعله آه	اگر نه انجب در درگاه قدر خان باشد
دکن دین شاه بر اسیم که از جنبش او	مر زمان ز لرزه و لرزه در اذکان باشد

جکش از گرم روی پای راتش کوبد	بس که بالای اثرش همه جولان باشد
آبجان چهره شایان دودا پیشش که نعل	هر سر بر پشایه نجاتان باشد
شیر کیران ز خرابی زمین غلط	روز شدی کنیشن جو میدان باشد
تغ او شربت حرکت و بسی جوی آب	زانکه شیرینی جانهاش فراوان باشد
کشی ای صبح که من رای شمع روشن شد	صادق تر از انفس صدق بدینان باشد
سرور امان همه تو جان خوار شدست	که امید از گرم و لطف کر زبان باشد
آن خطها که در کف دست ترا	چون سر و خوانم و پیاچه احسان باشد
جود تو پس که الله با وج و ولت	نخل را زمره که در حسیه امکان باشد
میفته اقبال و اهل و احوال آن که مت	کنت بزم که اگر فاقه و حیران شد
بس که روشد ز فلک خیم تو که جبه کند	بزرگ ترین بایه که در پای خد لان باشد
شتری خاک دست را بد و عالم میز است	جسج کشش که آن جوی که ارزان باشد
فلک خرد و جوی بر آید بسواد مدحت	رستن نی بلب چشمه حیوان باشد
داخل عمر تو بادا پنج شب و روز جانت	چون شب و روزی که مذروی پایان باشد

این وصف سوخت که بیا به رخ
 از بن خط عارض کرد و ن زار و خال

ابر بارید و مس روی زمین را تر کرد
 خیز اید که سپر به چه قدر سپر بر کرد

جدا لاکش از نیت که
 بیا لاکش از نیت که
 بیا لاکش از نیت که
 بیا لاکش از نیت که

دست در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است
 و در کمال است که در کمال است

بانی خواجه زکریا که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب

از سوا که آب سواران که رسید	در سوا که آب سواران که رسید
نیکو از جانب صحرای شاد رفتند	جست خور ز حیاروی بسین مادر کرد
ابر تر کرد و جبار از برای پستان	مست را بر جبار است باید تر کرد
بعد ازین باید در سپهره و صحرای روز	با حریفان خوش است که می و ساغر کرد
خوش بود مطرب و می گاه تماشا لیکن	لی رخ خوب نشاید چمن سپهر کرد
ساقی باید است و شک اندام لطیف	که بر اندام تو تا زده کبابی تر کرد
که سامان طلبه حرم خوابان نشود	سخن عشق ز غایت تل نتوان باور کرد
من زوید اربابان تو به خواهم کرد	پیش ازین نیست که خواهم مرا کافر کرد
و در شوم زنده را از غم خوابان خواهم	تا زیم خدمت درگاهش کشتو کرد

رکن دین کعبه ارکان دول ابراسیم	که بشمیرت و تکیه را است کرد
تا به جسته قدر خوان معظم که به شمع	بینه دشمن جو تا رکش زور کرد
ان جهانیکه که شیرینی جان بد خوا	گاه سیاه خورشید مورچه خنجر کرد
زور که پوستکی بود جو نس سیمیش	دست و الاش بر اکنه جو نس زور کرد
در جهان باش و بر افاق خداوندی	که خداوند جهان عمر تو محشر کرد

این معرکه کن و در برهمین که او	قربان بس که در بی خیم رنجان
ماه من صورت میمون تو عیدی در گشت	بنده تیربانی آن عید مبارک ابرست
مردمانی که شب عید جکانند کلاب	خوی جکان کو که از ان خوشتر و خوشبوی است

علاء الدین ابوالحسن که
 در کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب

بانی خواجه زکریا که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب

علاء الدین ابوالحسن که
 در کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب

بر سپهر کوی تو یک زمان بی آییم	که سپهر کوی تو را در غایت در گشت
حلقه کعبه که گشت از خط رخانی نهان	انکه اندر خرم آن طبره زنجیر گشت
اگر از کعبه کی حلقه نهان شد چه عجب	صد ازان حلقه ترا در شکن زلف گشت
بر در کعبه اگر یکت بر مورخه خیزند	بر دست خاستن تا میسین زهر گشت
کیرم اسیرم خدمت فنی که باشد	دخست یکت سیاه تو که ان بیم گشت
جون جرمم و نه انکه کس از دزدان	جون طوافم بر دشت محمد سیر گشت

مرد و مسلم نعل کوه صفا رکن الدین
 که ز خلق خوش اوقات زمین نازد دست

کعبه ملک بر اسیم خلیل نای	که بت و تکیه از وی محمد زیر و زبر است
آسمان مست در قدر خوان که بتاید خدای	بر سر خوانش فرمان روان چون در است
و هم بر عرش بر آید که رسد بر در او	ملکش گشت که در عین قد می پیشتر است
در خنده زمان گشت زرایش بر دین	وان من خنده پر دین حضور در است
سرور ابرس که تپه شد ز کنت مدین لعل	دست او کاوش خلقی و قوی بی جاست
نشد زان گاه که افغانه فرمانت شنید	ایمان خفت که از جبهه جهان خجاست
مس الراج سخن بهر تر بر آب آید	ان سفینه نو کوشش نه به ریا کز دست
مع تو بر سر کلمه که حلوایست	که بر آن محبتی گشت زود و دشت است
جیش حله خیر و بسا و مدحت	کویا آخر شب رفتن با و سحر است

بخوشی عید محمد پس که ز تاید خدای	مجو این عید یکی بی که نزار و در گشت
----------------------------------	-------------------------------------

علاء الدین ابوالحسن که
 در کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این کتاب

عاشق عالمی در دوزخ است
دانی که این فرزند دانه
در میان کوه و دریا
و این را می دانم قصر
حاجت زنی از سبیل
فکر عالمی در

شود بر بوق مردانده آقا
بازد جی ان طومار کرد
بزرگان خازن کاغذش خواند
چکمان عیسی الهامش خواند
سران سازند قوی کاش
خمن دانی کردار و ذوق عالی
مهر جان خواند و هم زندگانی
چو زین کوهر را همه دید جانها
چو جان بایند ما در دنیا

باز و جی کجا کرد
بزرگان خازن کاش خزان
شیران سبید چشم خواند
خشن دانی کرد و دود و دانی
چو زین کوه دریا
چو جان بایند ما در دنیا

[illegible]

شود بر فرق مردانده آقا
بازدوی را چو آب که کرد
بزرگان خازن کاغذ کشانند
چکمان عیسی اله کشانند
شیران سازند قوی کشانند
خشن دانی کردار و دوق جانی
مهر جان خواند و هم زندگانی
چو زین کوه دریا بیا
چو جان بایند ما در دنیا

[illegible]

شیخ کا قبائل اطلس طالع قوی بود
 سعادت گار با سازش روی بود
 و از عازان دولت ز چشم بود
 قوی کرد از ثبات رستگاری بود
 بنوازش گشت گاه بی غلام بود
 کرانه کوثر شمن را داد و ده سوار بود
 از ایندین پود فاضل بندگی است
 بفتح رود من خدایا

[illegible]

این است که باری بود مراد
نعمت شیدی که بفک افکنید
چو از آفتاب غایت تابان
دو عالم بند بست می پرستای
زمین خند ز دل نهادن
ز تو خال شدن یک نشتر یار
زین بدن شارست شر یار
ز تو خوش خوش نیکو کار کردن
ز من کوشش عطا و باز کردن
همه در طبع را حباب

جهانگشای محمد که عالم از نامت
 خدایک خاص که نام برشت در چشم
 سیاه چتر تو کا بر ریت بر سر دریا
 جانت ملک بعدت علم را داد
 تاجه حاجت چش که جا کران ترا
 برادرت بیایست گرفت عرصه

کتابه علم دولت پسر داد
 بجان خرم بجزر که یخن پرداد
 بخوب نامی بخت تو پایش از سر داد
 که بخت را نتواند علای دیگر داد
 زمانه مرتبه ضبط سنت کشور داد
 نزارشک خدا کین چنین برادر داد

[illegible][illegible]

[illegible]

نیاید که بویست زمین مرغ
 جهان در عشق سمانی ندارد
 بگو مردم که عشق چنانی ندارد
 خارج ملک جهان عقل نیست
 دلش بگو بزرگان ندارد
 دلش بگو بکر مریدانست
 دلش بگو بخت ایمان ناست

[illegible][illegible]

زینب بی بی
 سادات نامه جاوید شود
 اعیان است که جهان مشهور
 ز مستور می شود بی رود
 جاوید بی بی
 جزین با باغی چشم زلال
 که با باغش درین پایدارم
 شان شب نیست غم شای
 که ز نو تر است از کوشنای
 کندین کت دودی شد یکایک
 ز غم بکانه بی بی نام افلاک
 جراحی چون تواند دود نام
 جوادین نباشد چشم جانم

[illegible]

کرت و از دود پود
زیادت و از دود پود
کرت در خانه باشد نمائی از جو
نیائی که بر کبر درن پادشاهیت
دودین در پی کجی که ایست
سوی در اصل نموده نی باشد
سوی بزرگتر نمائی باشد
ملح و از دود پود
غوی ششانی آب روی زرد
جوباکم سازی و از دود پود
طعم بیام دولت زن کاشای
مباش از دود پود
نیمین را کشت و ان و غر رانج

هم در داد و
 می جبر در آن پادشاه است
 از دین و بی گنجی که ایست
 سر بر می بزرگترندی نباشد
 ملج را در یک روز در روی نباشد
 غوی ششانی آب در روی نباشد
 جو با کم ساز می دانند و نخواست
 علم بیام دولت زن که کشای
 می باشد از بدبخت و باغ غنچ
 زمین را تحت دان و مرغ رانج

[illegible][illegible][illegible]

کرم را در جهان بازار نکند
 جهان بودی شایسته روز
 کجی لشکر کش که جان بسوزد
 جویداران جان و آساید
 سران از تن عالم زنده زواید
 زبیدار پیش عالم زنده زواید
 همه که کان شبانی شکستند
 جهان آرا شکست از دانش
 که شد اسوده شکست از دانش
 شکست از دانش
 میکان زمین زان نمایی
 شکست از دانش
 محو مشغول پیشگاه امرانی
 شکست از دانش

[illegible]

[illegible]

جوان چشم جهان اختیار دولت و دین
که دیده را نتوان داد و خاک پایش خسریه
جهان روشن پیش علی بن ابی تک
که تیزی نظرش کردن عدو بسریه

دگر باد بکوبد شکست کس که نوز
مصلحتی کرد چون غیر از خدا
ولی دوزخی کردش بخندان
ظفر گشت خشم از دستش
روان شد بادیری خدیش
دلش از شکله چون در آتش
ماین داد و دتی کران داد
سایه دم را سودا جان داد
هی افست ز لکبک اران بنانی
غبار داد و چون باد بسترانی

ستاره نورا تا چشم تو بران نبود
بخت کرد و کجاست که چشم برابرست
ولیکن آینه پای چشم نظره زاشک
زنی جو کعبه برین دیده رحمتی که خدا
اگر بشتی این چشم مردم دیده
دل ز اول شب نابوقت پاک خوش
همین دو چشم مندم که راه در حق خوش
بعد و چشم که تار و شست در خانه
همیشه خاک درت نور چشم خرد باد
بخت کرد و کجاست که چشم بر اثرش

که بنده بی سببی محو چشم کوشه خدیه
که دیده خواست قدم ساز و دو کشتی
و سی جو آینه بر کف نهاده می مالید
خرج بر اعی و پیار و نلک بنمید
روان زن خانه بر دین آید و بحر امید
بحر جو قفس سخن مرغ غمی بطبیب
بجون که اسی دادند اگر چه کس شنید
رسمی بماند و چون چشم خویش میدزد
که در دو چشم من از وی نصحت انجامید
ز دیده خواست قدم ساز و دو کشتی

زنجاری بودی که در دانه شمشیر
که کوی کار کرد از شمشیر
در دینم که در احتضای خفا
که ده شمشیر نلک از قفا
زین عوی عوی نلک بنمید
بمنی در میان نلک بنمید
تو از آن شکر از نلک بنمید
دوم بود که از نلک بنمید
نخعی که کجاست نلک بنمید

ان غنچه را که مست بین شاه و خاقان
کو که در جسد و لباس است

خوابه ایست بس که زخاریدن کرم
 زمین ناخن جو ماه نوم بر شیت تلخ
 از بس که پوست میکشدم که تو کوی
 زاد از خار خار مرا کوشش کرد شدت
 خارشن جو منیم جو شکر بعد از آن که
 زخار شست پشته بیه بر خط پیغید
 بر بشت خویش خط بوا اند کشید کس

شبهه بود که خواب نکرد و دیده م
 اینک جو شام پیلخ سیاه محبتدم
 در عین روست باز شدن مار از درم
 تنها نه کوشش بل همه اذام شد کرم
 که ز نمر ناخاجه که کند ست سگرم
 خون خسته پیماه بنود و قسم کرم
 خون من بدست خویش زنی خطا بر برم

عاشقانه از آن صورت چو کبود
مردمانی که در خون فشانده
چو جوان خیال بود بوی خوش
در دهن به پیش پای او نهادند
نقاش کشیده بر این عالم عجب
فروزنده زینت و آرایش
دل انداخته بر این رخسار
خاموش نهاده بر جای مادی

این کلام را در هر روز بخواند که در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد

گفتم با خیر آنچه که رسیدنی حلق
حک شد ز خان عمر باریک حرف می
این حرف که است درین صفت جوین
صد جای کاغذین تن من که حک شد
این خارشم بسوخت زخای که روز و شب
از بس که در تله و خارش فرو شوم
یک پشت و یک شکم به زادم سرادش
از بس که خارشش ز تشنگی من می برند
خون منست این همه دم مراست درو
زین پیش پر زرم سیه بود باختم
از بس که دارم آبله پر ز آب زرد
مردم کم بر آب دمان اجل از انک
خون در شمع جوشیده جوشیده
کوی میم ز جوشش کف من که آب
زین شعله گدازد که شد از چنگلی و سبقت
از دهنش جوش من اندر زمانه نیست
چو پس اسدم جود در آید بپنبله
چون سبب من از دهن و جوشید کم نیم
پروین جوشد نهان جوش و بال من

این کلام را در هر روز بخواند که در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد

این کلام را در هر روز بخواند که در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد

این کلام را در هر روز بخواند که در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد

در یاد دهم که کردم سوار آب
صد قطره ز آب دست معلق مرا و سج
که تو ندیده که بود پوست آب را
ضایع بود خارش و ستم بقاقت
خون میخورد و من و من یک شترین من
چون نوت پخته سر انکشت من بدون
از خلق خام و پستان زرم خوردن من
بهر اندیشه که بر آرد کفت جباب
فرقی نباشد از تله کش من بست
از من دباغت فلک و باش جان
در خان عجبوت چه سانت پنهان
خونم که پسرخ باد نماید می ز پوست
که نیکوست باد و کرمست باد و بس
همچون کینه است سخت شده هر که برش
هر کس که خورشیدش آید ولی پسر
کونی که موی بر سر لولاک خاستست
ماند بنیب که منند آب را بریش
میسوزد جوشع همه ساق بعد از آن
ریزد و زهر ز کرم جویسای ریم

خیمه ز دست و کرده ز سر می خیرم
نقدت که عینت عطای می خیرم
بین قطره های روشن با پوست نادرم
پر در و لعل کشت کفت جود پرورم
زین کون کون یکم سر انکشت اندم
انکشت خویش می کرم و توت میخوردم
زین کون کون دست و می رنج می برم
این کفت که که پر ز جباب نمکم
بایست دست پخته که که بر آردم
کیخفت دانه دانه شد این پست خیرم
زان سان و میدکیت نه پوست منم
پنداری که پر ز می ارشیشه ساغرم
با این تن جوا که جسر امن می برم
من پر ز صد نه ارکست کار لاغرم
دانم که قی کند جوشیند برین برم
پای کس که مانده جوش پختگی برم
بر پشت من بجند از ریم بستم
زرداب می شود دست پامقا سرم
کر از دو سود و در دهنشند بر زرم

این کلام را در هر روز بخواند که در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد

این کلام را در هر روز بخواند که در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد و در هر روز از هر کس که بخواند بر او برسد

از پس که پشت خلق بخاریدیم او هر
 کسی جو غفلت پسته بر او رده و اسنم
 بودم شدت این و ابرش ز داغ کر
 این اشترم اسپر کند سوزیت
 زین شخص زارمانه بکنم تمام پوست
 رو مو نموده همه شهر کن که من
 از جسم ناتوانی و داغ بختگی
 مانده خفت من باز کوفت کرد
 دغشتم کمی خط و چندین هزار صفر
 روی سوزنی شده شیرازه ایشانست
 چندین که داغ کرده اخته قضا
 و اروپا که شده ز نشانی آبله
 بر شخص زرد پخته جو دار و کرم طلا
 از من گرفته بیه که بزنند خلق از آنک
 سوزان بسان آتشکی بر و مید و خست
 دهم جو کمی نشو و خسر قبح را
 و دوم حیات شاعر و جو بک زخم کنون
 خاتم پسر مرغ جو دار و طلا کنم
 رکهای جو بکم جو زنجبیده شد پوست

خارش گرفت این شطالیکه پیکرم
 کایه عصاره فتنه جو پیر منم
 کش در تیره دوران بر ریاضت برودم
 یعنی رخت و خاست نمادست اسفندم
 کز نکت پوست برکنم آن ساعشر شرم
 از ناخا خان مناره تراشی حسد و دم
 کوی پیکم او چه که از موشش بکرم
 کین صند زار داغ درون کشت منظم
 اعدا و رنجهای منت آن جو شرم
 زین جلد قطره طمس که پی بترم
 درم زنت آن عدا جزای ابرم
 همچون تیکه صلایه نو کوفت پیکرم
 ز طلسم پن و کسینهای جسم
 و انما کشیده جو سبک و مید و کرم
 چون جو سبک و دروغ سبکی دید یا دم
 من خسر جو کمی کنم آن حشر کترم
 که بهر پارس نفیس بالای منظم
 انب و دانه دارم من مرغ یک پر
 کوی که یک صحنه مالیده منظم

چو ایش او دشتا بود از سحرش
 که نبود از دانه خورده و کوشش
 اگر خود دست از دانه از جهان
 بکشد بزم از دانه از جهان
 چو ایش او دشتا بود از سحرش
 که نبود از دانه خورده و کوشش
 اگر خود دست از دانه از جهان
 بکشد بزم از دانه از جهان

<p> صد پاره شد ز شکست کو که در کسوت دارم دیه پر ایش و اندام در کسوت چون نچ عکسوت کس راست پای نام از بوی من برون شود اکنون مصابم غریب شد تن من و دانه درشت رخت سچ اندران و میدیکه من اثر نکرد ای که مبر تو آب منون مرا برو یا خود تو نیس ز غرق کس میکی مرا </p>	<p> عروم که گنبد و لباس منظم بر صد زار و خنده تو کوی که بزم از دشت که زنده کشت ز کو که دجا درم از دنا و من جند و کند اکنون مجا درم دین طس رفه پن که پر زبوس است از درم جندین و میدین نفیس سحر پر درم زیر که خسر دم من و دجا و دوی کسرم زیر اشنای سرای شمشاد کسورم </p>
---	---

قیاسی سپید دید جان خود دید
 بکشت و چشم نور که یا مغلی تحس

<p> ای قاضی خواب من برده ز چشم نیم خواب زلفت مشکینت کند اسکند بر اسوی کن خواهم از زلفت تو تاب آدم که بنده جان کنم تاب زلفت بر سر آوده خون منست کل خان بی آب شد در عهد رخسار کمر که نقابی بر رخ رخشان کشتی از در دشتی خط تو نار پسته می بناید اندر زیر پست کرم و سپردی دید این دل که خط رخسار تو روز من سالیست بی تو زانکه بر دیت </p>	<p> وی سپرد اسر تاب من برده زلفت نیم خواب نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین زلفت و بازی در آری چون تان آورده که خواهی ریخت خونم زلفت را جندین ستار غرضی از وی سوختی طس ند به کلاب روی تو پند اشد و پنهان شود در نقاب چون خیال بزد تو رسته اندر زیر آب نیس در سایه ماند و نیس در آفتاب عزم از رفتن بجایانست با جندین ستار </p>
---	--

که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب

بغیر کی رسید
سلیمان کی خود بخاوندی
که از شاه دی برقیل یزدون
چو آمد کلب از نیت محمود
خنج را که در خب و یارستی
را خود مست یزدل کی زان
شاه را هم بکر و انام کران
ان مردم که او را در می شو
نخواید با خود بگردن شو
و اکاریست انجا بود بزم
جامی خوشیش خاتم را ز نامدم

تذکره

(Handwritten Persian text from folio 76v)

روزانه

در کشت و دوستان دکان جلوارا
 پیوسته کرد بلبان بارفته
 که زلف و سن پاک میکنی که زلف
 نه خود بهار به بدست طیب است
 سپهر شرف اختیار دولت و دین
 که عید را در از خوان او طساروزه
 الف و کیل در شعلی بن ایک
 کنون که سکه طاقت در شعله زده
 ز بس که روزی خلق از در شعله شای
 اگر چه روزه بنمود خلق را اما
 ملک و شاد بل خلق ذوق طاعت
 کسی سجده و طاعت فرو نیاورد کرد
 بنود غیب ز آینه دل تو جاک
 بر روز ما بنود چرخ در دوران
 عدد و زنی علفی صایمت تنغ نامش
 توی سچ و شاهان عید پیش است
 باغ جو تو آید و در و نه و شوند
 نه صبح ماندونی نه آفتاب تو
 با قتاب نکر و رض خود کند بنام
 که در طاعت آن از زیبا روزه
 قنقاع از ان لب شیرین کشتار و نه
 نیم شک درون دایه بی خطار و نه
 زخاق نایب درگاه بادشار و نه
 که آردش در دحمت از خطار و نه
 نهاده سرب لهای اولیا روزه
 کشتا و بر در او منعم و کد روزه
 و نی گرفت از در شعله شای روزه
 جان نشسته که در جان بادشار و نه
 سربند ترا جسر نماز یا روزه
 خیال روشنی از خال اصفار و نه
 اگر زبیر تو بد بهش عصار و نه
 که ناکشاید از ان آب با صفا و نه
 به صبح روزه چنین خوبه سار و نه
 جاعستی که کشاید جبار و نه
 جواز درون تو پرون و به صبار و نه
 در از زمان که کشاید جبار و نه

در کشت و دوستان دکان جلوارا
 پیوسته کرد بلبان بارفته
 که زلف و سن پاک میکنی که زلف
 نه خود بهار به بدست طیب است
 سپهر شرف اختیار دولت و دین
 که عید را در از خوان او طساروزه

در کشت و دوستان دکان جلوارا
 پیوسته کرد بلبان بارفته
 که زلف و سن پاک میکنی که زلف
 نه خود بهار به بدست طیب است
 سپهر شرف اختیار دولت و دین
 که عید را در از خوان او طساروزه

در کشت و دوستان دکان جلوارا
 پیوسته کرد بلبان بارفته
 که زلف و سن پاک میکنی که زلف
 نه خود بهار به بدست طیب است
 سپهر شرف اختیار دولت و دین
 که عید را در از خوان او طساروزه

ترنگرب نانی کشته بصد کاش
 بهیج من که ز خود ذوق برون نه
 توی که از نم جون نویسی هر روز
 حکم قاضی حاجت بجل حق اله
 بزرگوار اسر روز ثبات کت
 بین چگونه دو ناکشته ام که پشت
 بهار و عید کسی همه بسته پیش آورد
 برون همان فرس و نعل به برج خای
 و عای دولت تو در و روزه ازان
 همیشه خانه تو عید باد از شادی
 که فرض کرد و در پیشش بهار و نه
 بزرگ و خود کمیسر نه جفا روزه
 نماز شام بهیج لم و به صلا روزه
 قضا بنام تو بنوشت و شد کوار و نه
 بر سدم که چگونه است خوار و نه
 قتا و روی برو بر من و دتا روزه
 بخدمت نه نونعل را بهار و نه
 که تا زنده اش آید بهشتار و نه
 که دولتی دید از و در و عار و نه
 ز فاقه خانه خشم تو دایما روزه
 این شعر عید در و روزه
 مجلس از روی جویان طرب کشت
 گرمی روشن تو داری جام زمین است
 کو بیایند ام پاتی در تهر است
 آفتاب شیشه کون که آفتاب است
 ای خوش انگش امین
 غرق کرد از دوست روی را که غلش
 خسران معنی که می در شیشه دار و نه
 موسم عید است و شکام شراب شوت
 ماه نو با سیه از ابر و اشارت میکند
 باوه روشن میان شیشه صفائی بین
 جای آن باشد که پیش شیشه می رود
 روزنی دارد سراجی و آفتاب اندرو
 باوه در دست را دانی آینه زیر که است
 که جرات بهار و خویش را خن نوش کرد

ترنگرب نانی کشته بصد کاش
 بهیج من که ز خود ذوق برون نه
 توی که از نم جون نویسی هر روز
 حکم قاضی حاجت بجل حق اله
 بزرگوار اسر روز ثبات کت
 بین چگونه دو ناکشته ام که پشت
 بهار و عید کسی همه بسته پیش آورد
 برون همان فرس و نعل به برج خای
 و عای دولت تو در و روزه ازان
 همیشه خانه تو عید باد از شادی

ترنگرب نانی کشته بصد کاش
 بهیج من که ز خود ذوق برون نه
 توی که از نم جون نویسی هر روز
 حکم قاضی حاجت بجل حق اله
 بزرگوار اسر روز ثبات کت
 بین چگونه دو ناکشته ام که پشت
 بهار و عید کسی همه بسته پیش آورد
 برون همان فرس و نعل به برج خای
 و عای دولت تو در و روزه ازان
 همیشه خانه تو عید باد از شادی

ملک را با جباری کار کرد
 باز دخیل جان کار کرد
 بیکان خازن کاغذ خوش خواند
 بیکان عیبی الهامش خواند
 شان سانسید پیش چشمش خواند
 شان سازد مغفول کجاش
 عشق دانی کرد او دوق جانی
 عشق جان خواند و منم زنده جانی
 جوزین کو خور کینه دوجانی
 جوجان باند و ما در با نیانی
 خنک بای که در جان جانی کبر و
 خنک جانی بود جانی بای کبر و

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و اما در این کتاب که در بیان احوال و سیرت
و صفات و کمالات و مناقب و فضائل و جلال
و کبریا و عظمت و شرف و بزرگواری و
جود و سخاوت و فیض و انوار و جلالت و
جلالت و کبریا و عظمت و شرف و بزرگواری

مجلس

من خوار و مستضعف

卷之四

جان بخت
تجی کاقبال اطلالع قوی بود
ساعت کار ساز خردی بود
قوی کرد ازب رتبی و ششم
خوش گشت گامی ششم
کر خردوش من داد و بد شو
و اندر و خا ص من کن
فنج روز من و خدای کن
ازین ش که باری بود و بد شو
خود و ر شکی باری بود و بد شو
بکر ز باری من قات تا قات
کلیج است ندی از کت در اطرا
میاض

سازد کار ساز خود می بود
چو کجای کمال را طالع قوی بود

[illegible]

شحن جت در کل کی شد در قبا بی جاد کل

الکثره و ذوقی به شکر و پیر
که عسل است از لای کلاویز
که چون یکا در این که نه خند
که کاکی خبر که ای غنچه
که نازد و ز او ذوقی به خند
بیدار از غم باری شکست
و دل بر سر شاهان دار کام
در هیچ جور به باز کردم
دل از کشتن با او دار کام
کلیم من غمت را به دار کام
چون دولت به دار کام

جهان لی عشق سماعیے زیاده
 غلبه نی پیش کسی عشق کست
 که در مشق و بیاق و فداک
 عریض تکو جان و عقل و نیت
 دلش عشق کو بزان عجبک
 دلش بیخ کن محبت ایمان نش
 دلش در کار برود و کز بدست
 بر پیش یک اندازش کشت
 خدای جون ز عشق کز کینوز
 فدا داری ز سگت بری نوز

که در دلم عشق و دلش زلفت
چرخ بکوبان مقلد زلفت
دلش به ناله کرب و محنت
دلش را که بود کرد زلفت
خواری چون از عشق کرب و محنت
فداکاری زلفش بر جانم

[illegible][illegible][illegible]

طبع را در دست او در وی از دست
 خوی مشائی بآب دوی در دست
 جو بکرم که زای با نون نوازی
 علم بر بام دولت زن کشتی
 بپاشان به پشت و تاج تاج
 نوین را پشت دان و فوج را تاج
 کشت دندان بهم چند و کمین
 ببال از دمان دندان کین
 کسبش پیش عتقی از دوا نی
 خوار از دوا کسلی از دانی
 می از جام کسان در کام کردن
 نونوی از جام بوی کام کردن

[illegible]

ان
که گاه شکرانی پند
چنان آراست ملک از دانش و شرف
کر شه سودگشت و کشور آباد
معیان زمین زان مهر بایست
عمده مشغول پیش و کار نیست
پایک دنا که نفس خود می شکست
که چشم صراحت درک حکمت
دو خواب خوش ماندند در آفاق
هم از غارت ربه کارای می خداج
هم از تاراج خصلت می خداج
زانی که ز سران پند و ناسخ
نمای مقدر نشد بیویش

舍

卷之六

[illegible]

در دهم بدین ارمیده اودان
 که از بنور که در غاب اودان
 فرغادی میمید زان
 که روی کرد از پیشانی
 که در دهم در اقصای تن
 ز من دوی می شکست او فغان
 قارآن شد که از یک سر
 دوم در باشد از هم چنان
 بپوشی یکی که شده زود
 که زود در هم کلان گشت
 زان که هیچ روی

جهان بکام تو باد و ابراج داری کام

این مرغ نادرست که ایستاد و در زمان محض را نگاه استمال

ولایت نرسد دولت مطیع بخت در فرمان
بل آفاق تاج الدین بیجا شیر شیر افکن
سی ارباب و تینت دست و پای خیم در لرزه
رای از شرش چون خورشید ویشان ناهد سوز
پیر بود دست سندان زود و دکن سوخته
کافکند شک و پیرون آورد از کوثر ظل
یال نره خطی تو در جان به خواست
رویتاری از چشم به اندیشان جانی
مایه کردن کردن کشان فرمان نوشت
خیز و غم مجلس شست سر جاکه در مجلس
ابر از کف دریای تو آوازه آورد
را بر آغیان باشد که دست کوهر افش
اله میکند دست تو از مهر و مان
حت گلک خرد میر و چون با دوای طغ
از روزی که در دخت سر خایه کیه که دم
قب را جرمیان منت مایان این عبا

[illegible]

این دولت و حکومت خود را
از این دولت و حکومت خود را
از این دولت و حکومت خود را

[illegible]

از او گشت خلق همان زانست کمان
 پسته و کوه که آن نظام که لطفش
 سخن کوشش خود لوگو خوشاب انداخت
 کرامتش جو مصلای روی آب انداخت
 سجاده را بهوار است چون سحاب انداخت
 ضرورت است که خود را در آن جاب انداخت
 نیار و بزم آسمان شراب انداخت
 بخاشه تو خود را از اضطراب انداخت
 ولی ز غم تو پستی در آفتاب انداخت
 سپیده دم که زمانه زرخ شباب انداخت
 کلید زرش و بکشت و آفتاب فلک
 بحر جواهر اجسم یکان یکان فرید
 بگو نه صبح خند که شب بروی سیاه
 بید از دل دیو سیاه شب روشن
 پنج روز زن در کشت آفتاب نمان
 غماد شب را بوقت صبح نفیس
 فتن شب زنی زنده داشت خود را
 عالم رفت رفیع ملت و دین
 پسته و کوه که آن نظام که لطفش
 سخن کوشش خود لوگو خوشاب انداخت
 کرامتش جو مصلای روی آب انداخت
 سجاده را بهوار است چون سحاب انداخت
 ضرورت است که خود را در آن جاب انداخت
 نیار و بزم آسمان شراب انداخت
 بخاشه تو خود را از اضطراب انداخت
 ولی ز غم تو پستی در آفتاب انداخت

وادی وادی

خبرین بود است نمر از خفته
چرخ برین شکوفه
کر این بختی کز دوان بجان
بمزدور بکشد
بجی یک شست و از آتش دود
زب دیکش از دل تشنه دود
بیشین کت سیدانی که کارم
پیشانیست همچون دود کارم

[illegible]

<p>صد دریا دل خورشید که تاج الملک کز بی کوری دشمن قلمش تیر یافت</p>	<p>ای که بر نور جهان نور تو بر کنوت پیش رویت جو پارنه انگیزت که قلم گشته ز شمشیر تو صد تمیز است کنه ارد شکم و حامل و شک خن است</p>
<p>آفتاب شرف و فرخنده الدن شمع بسیاد کند که جوارح برینا از وزیران تویی آن صاحب شرف و علم کلک آسوی تو شکست و مدح خط</p>	<p>ای که بر نور جهان نور تو بر کنوت پیش رویت جو پارنه انگیزت که قلم گشته ز شمشیر تو صد تمیز است کنه ارد شکم و حامل و شک خن است</p>

[illegible]

چنانچه در این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

سرخی یافت زنگلت که یکدم کند خاک بر رخسار دواتی تو بر خط است	که مثل شایسته صد سال زمانیت شک میکند که خاک تو به از خون
آسحاب کف تو سیم فروخت حوا خم بر سر خود خاک نیاید بدست	شانه از روی زمین بر جبهه نیست که دوست تو زمین غرقه در غمت
سخنی چند بر دهن داد بدست خرو همچو کل در تنق باد نشین با سخن	زاتش طبع کن و کرمی بر انجنت شادن نادین و خواستن نارت

کوشش پهلای از توان کرد این و درین سخن کجاف کوشش برین زبک مال

برآمد ماه عید از اوج کردون باوج آسمان تو نیست بالین	طرب چون ماه نوشه مردم افزون که بر دهن آمدت از گلاب چون
بگردش جنت چندین شطه را بشم بدین اندر که کوی آن پاره نوزد	اگر یک شطه باشد بر سر نون پالاش کوی خواهی خواه ذوالنون
سناطعت کوشش سهرت سواد شام در پیش نه نو	که دارد از کراکب در کمون جویلی شسته در پهلو می سنون
شفق بین در سیاهی شب عید جنس ماه نو و عید جیسته	تو پنداری که این شکست و ان خون مبارکباد بر ذات سایون

ضیاء المله تاج الملک اعظم
 که زید سندش بر اوج کردون
 منظم بوعلی کور احمد وقت
 اشارات مکارم بیت قانون

چنانچه در این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

چنانچه در این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

زنی صدری که سفت اختر ندیدست فلک بر جبهه کشته کریم	جو تو فرمان دی در پنج پسون کشته از خط فرمانت پروان
بگیری از سیاهی با سپیدی در اوصاف کمال نظم و سپیدی	جو را سیاه خا برادران گلگون بنامید و سحرست موزون
زیر دانت بدست باد روزی مرادان عید چون این عید میمون	

این وصف آن رصانت که از شکست
 پست پهلای اگر کست از میان

پهلای عید نمودای به دو هفته کی بی بدون خوام کله که نهاده بنطساره	که دو ستار روی جو عید بنای ز پر دانه رافنده لبستان خطای
اگر تو باد بر سر می کنی رسد که زنی نما ز عید محراب ابروی تو کمین	جو غنچه لعل کلاه و جو سر بر تنای نه من که جلد جهان چون عید کاه برآ
جوادای اشکم پیش تو بود بر انچه مردل من بود در پیش تو	کلاب را بود آخر روز عید روا و جوشم من که خنم می دیند کرای
بخوان بر دودم تا جوخت سوی نام بخود می کشیم آن زینت است از تو	کی ست دولت آنم که تو بسوی من که تو جو لطف ملک جان نواز تو
زنی بلند جانی که مست جای گرفته همیشه با دو آب حیات برست عید	بگویش بر سر آوازه تو چون شوی که مستند جوخته از بی دوام تنای

این وصف شاد نیست که شد زمره زان
 کویای خوش خبا که ز نو روز غمال

چنانچه در این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان
 و در بیان این کتاب در بیان

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small dark spots or stains. A prominent dark vertical crease or fold line runs down the center of the page. The edges of the page are slightly irregular, and there is a faint horizontal line near the top edge.

در معنی تو کسی دوسر خا نه خرو
 بن کج معانی که گشت و از پر دول
 عمر تو دولت ابدی باد در افق
 و در معنی تو کسی دوسر خا نه خرو
 بن کج معانی که گشت و از پر دول
 عمر تو دولت ابدی باد در افق

ای دل جانانه خیره سوی جان طلب
 پرده اعلاست فکر که یکس این کشای
 گفته مرادیت مست کج سلامت کزین
 محنت تاج و سریر که بقا است دود
 جند مرادیت ز فکر گشت و کرامت شک
 شیر شود و صید را در تیر جنگال کش
 ست مراد کپان دولت روز وصال
 ست شرای سوشا و یک نه زمین باد و خیز

احمد مرسل کرد و جبرج خلویات
 نامه ملک از سل خل از ویانسته

سنت عشاق نیست دل هوس داشتن
 زندگی مردویت خواب نهادن بر سر
 نکت نکلدن بود در صفت مرغان غب
 ترست انجام کار بار پستوران کند

غالب خاکی جواد سر خرو داشتن
 بر جبرون رفت پاس نفس داشتن
 دانه سپیج را دام سوس داشتن
 بانک میان قی جبرج سر داشتن

در معنی تو کسی دوسر خا نه خرو
 بن کج معانی که گشت و از پر دول
 عمر تو دولت ابدی باد در افق
 و در معنی تو کسی دوسر خا نه خرو
 بن کج معانی که گشت و از پر دول
 عمر تو دولت ابدی باد در افق

ای دل جانانه خیره سوی جان طلب
 پرده اعلاست فکر که یکس این کشای
 گفته مرادیت مست کج سلامت کزین
 محنت تاج و سریر که بقا است دود
 جند مرادیت ز فکر گشت و کرامت شک
 شیر شود و صید را در تیر جنگال کش
 ست مراد کپان دولت روز وصال
 ست شرای سوشا و یک نه زمین باد و خیز

احمد مرسل کرد و جبرج خلویات
 نامه ملک از سل خل از ویانسته

سنت عشاق نیست دل هوس داشتن
 زندگی مردویت خواب نهادن بر سر
 نکت نکلدن بود در صفت مرغان غب
 ترست انجام کار بار پستوران کند

غالب خاکی جواد سر خرو داشتن
 بر جبرون رفت پاس نفس داشتن
 دانه سپیج را دام سوس داشتن
 بانک میان قی جبرج سر داشتن

در صفت خرو داشت فعل فز داشتن
 بند زو انکه در و شیر کس داشتن
 مذنب عیار نیست هم پس داشتن
 کاه و غا پیش خم روی بر پس داشتن
 بجویتیم خلیل طاس پس داشتن

مسم که در احمد است که خود بنگری
 ست نقش احمد خا هم پنبری

در صفت امل صفا عاشق و جالاک نیست
 انکه سرش بر تیغ در خم تراک نیست
 راه جو حمر ابو و پسیل شبنک نیست
 جسر ترهای کوزن در خور تریاک نیست
 چون کمر ای دوست چون دیده من پاک نیست
 زانکه بام بهشت رحمت خاشاک نیست
 کج بوی را نه در جز خودش خاک نیست
 کر بر بند خرمیم در زرد باک نیست
 بی روش مصطفا راه بر افلاک نیست

عسلم آدم خطی از مسم ووشش
 کت بیاطر از علم ووشش

عشق نه جامیت کان خنبر از ادمند
 اشک نه علیت کان به که از ادمند

در صفت خرو داشت فعل فز داشتن
 بند زو انکه در و شیر کس داشتن
 مذنب عیار نیست هم پس داشتن
 کاه و غا پیش خم روی بر پس داشتن
 بجویتیم خلیل طاس پس داشتن

مسم که در احمد است که خود بنگری
 ست نقش احمد خا هم پنبری

در صفت امل صفا عاشق و جالاک نیست
 انکه سرش بر تیغ در خم تراک نیست
 راه جو حمر ابو و پسیل شبنک نیست
 جسر ترهای کوزن در خور تریاک نیست
 چون کمر ای دوست چون دیده من پاک نیست
 زانکه بام بهشت رحمت خاشاک نیست
 کج بوی را نه در جز خودش خاک نیست
 کر بر بند خرمیم در زرد باک نیست
 بی روش مصطفا راه بر افلاک نیست

عسلم آدم خطی از مسم ووشش
 کت بیاطر از علم ووشش

عشق نه جامیت کان خنبر از ادمند
 اشک نه علیت کان به که از ادمند

این کتاب را در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز

تیر جو جان زنده جلد و لی را کند	تیر جو سلطان کشته شده پسر ازادند
جاشنی در دراجبده شکر ازاد کند	زمره خزان ملک نامور ازادند
دور بلایان تب کر دم مردی زبینه	کن زبینه اعتراف تا دگر ازادند
باده عشاق حیت خون دل و آب چشم	دای کرین دور باخبر ازادند
دیده مر امید به شربت اول کز انک	جاشنی می تخت در دوزخ ازادند
پیش و پیمان دار صورت اسرار عشق	آه که کرایت کج نظر ازادند
کر سرفروست خوش نشین و جو بی	دولت دنیا که آن بی سزا ازادند
چشم من و بای شرع که که حیضت آن	خاک ره مصطفی بی سزا ازادند

سیح خوانده و سیله خوانده هر دو سرای
 جاده ادبی شکم حامل وحی خدا ی

برقع ط کث و صورت زبایه او	خنده یس نو دل شکر خایه او
آمی امت پناه کاخ هم و اخلاک را	زاد پیشش روزه حل و ملک رای او
شش ازل ابد زو نتوان دید از انک	آینه خضرت جام صفای او
از شرف آنجا که مست در شبه بندیکه	در ز سپیده که ممت والا یه او
عش بدان برتری بر پسر کرسی شده	بو که نایه برق بای ملک سای او
مبخر موسی کنی از خشم سر جوش او	نخت پیمان خسی در کف دریای او
خلعت عیسی ج بود باد دم خلق او	طینت آدم ج بود خاک کف بای او
پاک تیما ترسیه جدمه کاینات	زاده صلب تواند دم دشنای او
در محل کن مکان جوهر عقل نخست	از همه بالاتر است رای تو بالای او

این کتاب را در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز

ای که مس لوح کن یک خط قرآن است	سوره نور و دو خان شمع شبان تست
ای زدم زندیکه جسم تو جان من	خلق همه که مرند سنگ تو کان من
از ظلمات عدم راه که بر دی برون	کر نشدی نور تو شمع روان من
بر ورق کاف و نون از سر کلک جکید	بر جبه ذایات لطف بود بشان من
تا نصیبان رسید که مر لطف تو شد	ز انکه ترا بر کردید حق زمین من
تبع ید الله تو یست با کهر اقلوا	رحمت دند انما تبع زبان من
بر سپهر نزد جبه تو کسی تر از انک	ینت ز نون العتلم تر دکان من
ما و کنای جی جگر که مردم غم کی که ست	بر کف نازکت با و کران من
طرفه که چون آفتاب سایه اری بدست	در وقت خورشید شتر از تران من
کرج بخوانی بملطف و رجه برانی بهتر	نام زان تویم نیل تو از ان من

با تو دل کاشنران که ز درون راوت
 نیست عجب ز انکه سنگ با تو سخن بازگفت

برام از عون تو رحمت حق پیشش	ست در خلد باز سمت درک پیشش
کو که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورو	سهم سادات تا یارب ازان کیشش
ایه عصیان ماست ز انداز پیشش	در حق ما عاصیان عون تو زان ششش
و بدین تو راست دیو دم چون شتاب	سوخه این شتاب دیو بد اندیشش
با توجه زمره مرالات محبت و یک	دوستی بند کانت با دل من خویشش
از بد و لغو و دغ کام و لیم هست دیش	نام توام بر زبان رسم آن ریشش

این کتاب را در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر تبریز

در این کتاب که در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری
 در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری
 در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

چون سرفراست در دره تا و یک کور نوش شایست مرا کرد زبان پیش و غل نعت تو کینه است خوان و دو عالم در	پر تو دین تو ام بشعله در پیش باد شده شهادت مدام در سر این دیش باد منم آن تا اید پسر و درویش باد
کم شده ام و ز تو خواست راه یقین میکنم ره سوی قرآن و بس خستم برین میکنم	
<p>ترجیع الثاني</p>	
با دوز و زنی بر آمد از سواي بوستان بوستان در جلوه شد از چشم بد بخار تا نکان چون کل ساده بعد ازین برون سرو با لایان خوشنینه زیر شاخ سرو	بار داد از شاخ کل در باد جای بوستان دست بالا کرد و میگوید دعای بوستان مطلب ره زن سوی رهنمای بوستان سرو خواهد جب و دوازده استان بوستان
بر شبنم بزمه شبنم نور یافست ز در از برای آنکه بخراشد چون خوبان ساغ بی شود چشم ز کس دان پلکها بس سفید رفتن اندر بوستان بر روی بطریان خوش	وز دلی رسته باغبور برای بوستان بر زمین فرکش احسن باغبور برای بوستان دیده خندان سود در خاک برای بوستان سرکار در خانه باشد کل کیای بوستان
بس عجب بنود که در بوستان کل ز درین ده شبه جلال الدین و دنیا ابر پیکان کرم در نشان فرود شه بر خلق باران کرم	کرم با ریدن در آید در سواي بوستان کرم با ریدن در آید در سواي بوستان کرم با ریدن در آید در سواي بوستان
ابر نیسانی عود پس باغ را در برگرفت بعد ازین باید لب جوی لب ساغر گرفت	یکدم امر و ز از جن باز اجماع پس تا و برگرفت دست تو جامی با صفای خویش را

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

سوسن آمد بر لب جوی و زبانها بر نهاد از پی سرمای کل لاله ز شک آتش کند شاخ را با کل سس از سالی عباقت آلود سرو از آذانی نمود پیش کل قیام	بیل آمد بر سپر کل بر دمای ترک گرفت صد نه از ان شعله در دامن کوه اندر گرفت کل بخندین تازه و زوینی شاخ را در برگرفت خاست کل در بای سرو افتاد و بایش برگرفت
جسته میزد بیل از شاخ و سسی نالید ز آستین نخچه بر زربود و زیر بای سرو خواب اگر عهد کند بس از جبهه معنی غنچه را جشم ناپیای عهد گشت روشن کویا	خاست بای سرو بس کان خسته او در برگرفت آستین تنگ بکشت و وزمین در زور گرفت فاش می آید بکر خاصیت عهد گرفت سر زمان آقا قرار پر توی دیگر گرفت
<p>شبه جلال الدین و دنیا آفتاب با شرف در چنین مسیر و زنده شود شریار شرف</p>	
ساقیا پیش ارجام با صفای خویش را گفت جو کند تا کند مردم صلاي خوش کو سر طوف بهر بیا و کبا و نور و زنی بهار طوطی سبز از میان سبزه میسازد نو	روی با پین و باد و رونمای خویش را تا ز سر کند صلاي با صدای خویش را میزد کل کل گفت کرده صباي خویش را بزم اندر سبزه میسازد نوای خویش را
کر و غنچه که در باد و دستری در دما گلک کساری از عشق لاله مرتفع کوه دی شدی در باغ و کل از بهر کوه افشا شد	نول بر دودم بدم بواخت نمای خویش را کام خندان زد که بر خون کرد بای خویش را کر و مدد پر کاله دامن قباي خویش را
<p>یکدم امر و ز از جن باز اجماع پس تا و برگرفت دست تو جامی با صفای خویش را</p>	

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه اول ماه رجب
 در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 و در بیان صفات و احوال
 ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است
 و در بیان احوال و حال
 اهل بیت است
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است

تازه از باد سیلانیت باد باغ ملک که سیاحت با لای تو کربلاست و زو آن سر و کشت که جوار با لای سر کشته و زین کلر از کشت روح الریا حین خواند نام باد عزت تو بهار و تابود و نو نوحه از	خبر سدره نیز میگوید که آری تازه باد بادگاه ملک و در روز بارید تازه باد مرکب از شاخ جوانی میوه داری تازه باد در ورق را از سیاهی شکار داری تازه باد نو نوحه جبار از نوحه ساری تازه باد
--	--

شبه جلال الدین و دنیا لاله کلر از ملک
 تاجور فیروزه که قبال بادش مار ملک

سرور باغ آمد و کل بوستان آرای شد ابر نیسانی محراب کوس سلطانی بگرفت شاخ کن با خوشن از شد بر سینه باد و صبا صندل بود دست خاک بوستان از بوی خوش از برای آنکه بر رویه نکور دیان خوردند جبهای باغ و روشن شد بروی مردمان ببل برست بر کلبه بخت خود میگوشت با داغ بین در لاله کوی جعبه باقی گذاشت سوسن از دخط سبزه در باران بشت شبه جلال الدین ستاره منزل اختر شرف	جسم مرغ محراب خرازم از ادم اندر نای شد رایت سر و از زمین آسمان بر بای شد در لباسی جبهه بتر جاکمی سر بای شد بس که باد از پسنگهای کوه صندل سالی شد دوستان با بای و مطرب برستان رای شد مردمان از میان چشم نرگس جای شد تا که شش دیده نرگس نر بای شد هر که از میان جام لاله می پایی شد بس غلام حضرت سلطان ملک آرای شد روز و شب در عدل معنی آفتابی در شرف
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 و در بیان صفات و احوال
 ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است
 و در بیان احوال و حال
 اهل بیت است
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 و در بیان صفات و احوال
 ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است
 و در بیان احوال و حال
 اهل بیت است
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 و در بیان صفات و احوال
 ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است
 و در بیان احوال و حال
 اهل بیت است
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است

موسم کل در رسید حسرتی پر انش شد بنفشه نیکش در گوشای باغ از آنک بگر آن پر امن کل کر لطیفی و پتری غنچه نیرفت از جمن چون گل و پونه دا سوسن از دادر تریر شد و ز بر خویشش جبهای آب چون بکت از خوبان باغ ساقیا قرابه را در خدمت آورد خود جان ست و اقلان میردی بر نرگس و گل در جمن مستی اکنون خوشبرد چون جام خمر و نهان	تازه روی کرد از سر سوی باغ و کشتیش باد کل رویست و خطبزه در پر انش سبج تاد و پودید اینست در پر انش بست حکم دامن خود را که باد انش کل ز پاش میگذارد از خاک آنک سوزش به که نیل و نو نشد جبهای روشنش خدمت متان کند تا خود بر و جان درش خوشترک و توانیستی در زبان سرش شاه برد پستی که دریا خواند اینش
--	--

شاه فیروز آنکه از طر پست شل افشان او
 تیغ شیارست و دولت مست در دوران او

خیز تا خیزم جانم نشین کل شدم که خیالت است آن باشد که غرق مل شود دست ساقی بر سپرد ریای می چون پل شود که کل در جل نرست از سبزی شاخ و نر کل است یک جزوی ز کل بوستان که سوکای ز پستی راه بوستان کم کنیم ست بنشینم زیر سایه های شکستید نرگس از پهلوی سنبلی سوی با شکستید	جام بر گیریم و با سدره در غفل شوم ما خیالیم از لبت آن به که غرق مل شوم بر خمره کردن غم در آن پل شوم مایکت خود گرفته در آن جل شوم جسد ز ما خوانده رسید اکنون سوی کل کم در بی بوی کل و آواز و طبل شوم و اقلان ارد و سپدر سایه های کل شوم تا بدان شکست ای طر سدره نبل شوم
--	---

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 و در بیان صفات و احوال
 ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است
 و در بیان احوال و حال
 اهل بیت است
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 و در بیان صفات و احوال
 ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است
 و در بیان احوال و حال
 اهل بیت است
 و در بیان مناقب و فضائل
 اهل بیت است

که جان باد و عشق تابان
ز دل آنکس سپینک دارد
خوشامد ز زبان کشتن
که آموختی دولت بخت
زال غمش چون فراوان
کردم چشم اندک من شش
زلال غمش زبان کشتن
که آموختی دولت بخت
رسمیم ز پیشانی که به
چو دور کرد از خود گشته
شدی جام را کردم باب

که از اساطیر دولت بمن شد
ز ناله خشن جان کشا که از من شد
ز حال خشم چو آن زار من شد
که شستم در یکی جوی مال ز من شد
پس ز پیشش دی که از من شد
چو در کوثر از من شد که شستم
شادی جام را که از من شد
باب

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

کجی زان پس من کل غم
 کرد زلف او شک پیردی
 کجی این خدا و کشت او زین کجی
 دل رانده را کردی که بار
 چن دعوی زدن از شک
 که این با او قباب اندیش کجی
 شغافت خواه جم خوش کردی

بلکه ای که در این عالم ز کس است
چو بار فلک ز دست بر است
که نه از کیند که نه از جوانی
ملک در پیشش زار و باریست
چو کس است سر دگر از اعتدلی
چو کس است سر دگر از اعتدلی
چو کس است سر دگر از اعتدلی
چو کس است سر دگر از اعتدلی

بلکه ای که در این عالم ز کس است
چو بار فلک ز دست بر است
که نه از کیند که نه از جوانی
ملک در پیشش زار و باریست
چو کس است سر دگر از اعتدلی
چو کس است سر دگر از اعتدلی
چو کس است سر دگر از اعتدلی
چو کس است سر دگر از اعتدلی

[illegible]

روز وصل بشمار آید و شبهای فراق
 که تو اینده ششرون بشمارید مرا

می توانم
 تا قدم درخت

که من احوال شما هیچ ندانم چونست

تنگ می آیم ازین خانه دردم باز گسید
 آرزو بامست که یکدم بشمارم که دردم
 روزی نیست که نظاره عالم بینم
 رختنه باز گسیدم که جهان تا یکست
 مردم دیده من عسرم تماشا دارد
 بند دیگر منبید از کل خشمم باری
 هر مار پدر اندر جگر من بامست
 بشنوید از من دافسانه دوری پدر
 خسرو سکن کشد که بهر تو بخت

خسرو دارفت حمد ز کس را تو دروغ
 پای گیرش نشد این که یار تو دروغ

یارب اندر دل خاک آن کل خندان جوت
 من جو یعقوب ز بس گریه شدم جسم سفید
 من درین خاک بزندان غم دور از دی
 آن غریب من کی کس که بر شتر رفت
 کمری بود کزین دیده غم لطیف خاک

ماه تابان من اندر شب بجران جوت
 اخوان یوسف کم گشته بزندان جوت
 او ز من دور صحرا و پایان جوت
 بی کس و شهادت کوی سر پان جوت
 دیده خود خاک شد آن کور غلطان جوت

متفق بود از کار کویابی
 بنشین بر داشت از دست که بنده
 که چون خرد را بدید محبت مانیش
 بشکوی خود ابدال پیش
 ز سر سپینه ساز آید و دور
 پیش نیز لب که شود دور
 بکنج شکوهی بود فانی
 و دست چنان از سر و دانی

مردمان را که در این شهر است
که بزرگوار و عظامی است
و آن شهر را که در این شهر است
که بزرگوار و عظامی است

نیز در این کتاب آمده است که هرگاه کسی بخواهد از این علم استفاده کند باید که به این روش عمل نماید و اگر نه آنوقت...

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing the inner hinge and some stitching. The overall tone is warm and off-white.

[illegible][illegible]

ایمان
و...

مهمان رفت و در میان اینها یکی از آنهایی که در خدمت پادشاه بود
بود که به او گفت که من می خواهم بدانم که شما چه کار میکنید
و چگونه زندگی میکنید و آیا در خدمت پادشاه هستید یا نه

میان ده شکاریان عیار بود
شکار در لب دریا فریاد در
درون که در دوزخ و شیر و شکار
عالم نبود خشن که کج
زیر پا نداشت از دوشین
تبله چرخ که جواب بود

چو پنهان کرد و در دوزخ شد زین شعله
از دوزخ که چون تلخ شد آن
طلب نمودش این که کجاست
نیز چون از دوزخ شد
پیش چرخ که واجب است
چو پنهان کرد و در دوزخ شد زین شعله

نمودنی وندی از جان خود را
که او دیند که وی بکشد
از روی تو ای غافل اندر
که از روی تو ای غافل اندر
از روی تو ای غافل اندر
از روی تو ای غافل اندر

[illegible]

شوش و دارج باد از اسکن
مراق عاشق که ازار از اسب
بدید که مراد بود چه بوی
تخت از کوچه جان شایسته
باب زده گاهی خون روی را
نخست از دمه گاهی عاید شد
ز نیمه نخست غبار است ایچ
که ازار از کشتن با یکدیگر



شیرینم کجایی از حسنه گاردی
فرد بود در سر باز نه خاری
من نویسم و ما را فساد را گفت
کمان پنداری بنای کوخت
نمون که چون نوزده دشتار
یک یکت رفت از دست یاران
خنده گفت پندارش و غبار
ون آمد او از

کونود اغال بکونان غیرت
 عان فاما او اغال بدو
 مودن خویش با خون فاما
 دس شمشیر خون دگر
 جویک دوزد دس شمشیر
 دوزد دس شمشیر

...

که چون چنین زبان بگفت میگوید
طالب که را از در نیاید
شما هم جادو کارم بخورند
خدا قسم چون بود از وی که میگوید
بسی خود شکسته میگوید
که شش پری بود بر جانی
چو بدیدم شورش می بین
که در کوه می نشیند
چو ایشان را شنیدم از سرش
که با او از دوزخ بود
چو آمدی کسی از بخت جادو
راوت با دجالین از این

فان شکر است از زبان

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint smudges, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding structure, including the inner hinge and some stitching. The overall tone is warm and yellowish-cream.

10

10

100

[illegible][illegible][illegible][illegible]

کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه

بحق درویش او باشد که گیرد سپهر از عالم	تو که عالم کردی سپهره کاخچه درویشی
شکه در سایه چتر آید و خور کند	کی غم لشکری در رخ پیاپی داند
او که در تیری خوش کام روانست کجا	محنت لاشه بس مانده لاشه داند
کی شناسد که بیا و جبهه کشد مادر	او عین کرده و جبهه پر خوب داند
چه خبر دارد از سوختن کرمانگ	عین کرمان را در خسر که رری داند
از عطش مردکی آنچه سیدست ارج	داند آن رخ چه کوی تو که چون داند
نمک داند که داغ بسوزند و لیک	مجر آنکس که بر داغ سینه کی داند
علم تو ای خواجه کرب جمل باشدنی عمل	م کم از بنفش علم در پشت قیام
در خواجه کایه و زهر پر خورن حریص	در کش از جبهه خسر و در نجاست را دام
حامل شمار شو باری اگر خسر می شوی	نی خرن پس کو حال که باشد دام
نه کوروی از کشت کرب باشد صاف دل	ریش دارد کافت آس است فی از زهی
و کسی تیره خلیه پنی از صورت مردم	کاتش سوزان پزوان و خندا و نداری
چشم معراض آنکه می بینی تو در صورت فراخ	سک یابی دید پشش اگر در وی سینه

علامت از کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه

کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه

علامت از کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه

دو زبانست و پرند و رشک بسته کرد	مسج نه که ز من اگشت در چشم
وانکه سوزن یک چشم و سسل پنی در نظر	بس که زود هر لباسی ست آتار بیه
کجه در چشمش ز من شک در آورده تاب	سم لباس غیر پ زو جانه کورادی
بر نواج مردمان کن زندگانی ای حکیم	کر می خواهی که زمین دام و دان پرور
من زخمم اگر کان بیدی	ذکر من بر سپر زبان دانست
آن یک گفتن به از حدست	که مرا اینک نیک میداند
شیر که را سپر توده اند	چون کوشش کند سک خواند
چونیک پستانیک کامل را بز و کان حسن	نقص و کم نام از رشک و حسن
خود که آغاز مدح خود که از کف تار من	آن فلان در آب میرد آن فلان خون
نه که آن جبار را خود خلق پستانیک	خویش را او نیز نم نشاید آخبر چون
ره بسوی خویش نه به حدت و دشنام	هر که خواهد و جبهه ان با داحت افزون
شب جاعی زینک جارب	راست میکردشای میوش
عجب آمد مرا که پس غمت	سج جارب اکبت آتش

علامت از کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه

کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 کت در وقت نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه
 بی از کانه نشی با دو کانه
 برون کردی ز خانه

مرد اگر دستگیر خپس کردد	خس براتش قدم گزارد خوش
عمر جا از گرم دلا شوی خاص که در دلی	که یابی از رخ دروی اگر خود ملک بخای
اگر ای دوست در دروازه جودت بود فنا	ترا نزدیکتر باشد در دروازه شای
که رفت یک لفظ تو یک از نه اران لعظم	پاره قندار بجوی افتد چگونه می شود
در همه گفت تو به باشد یکی که بد رود	لوث اندک مانع پایک دریا کی شود
من در خشم چون کال عقل است	که کسی گوید که شاعر غر بود
چون شجاع احمق بود احمق خست	بخس را بر توان خشنه بود
توجه میفرماید ای عاقل درین	غر بود به آدمی یا خسر بود
پادشاهی که پشیمکار بود در پیشش	انگهی بهتر باشد که عوان تر باشد
چون زنا اهلان خیر و خشمش مرد اهل	چه شرف یابد در خدمت او که باشد
مصلحت کوی نزدیک معاشر کند	سوزن اندک گفت جلا چوب در خور باشد

پیری که در جوانی نماند
سازد و دودش نماند
ولی در زمانه پیری نماند
پیری که در جوانی نماند
سازد و دودش نماند
ولی در زمانه پیری نماند

مرداگر دستیکه خپس کردد	خن براتش قدم گزارد خوش
عمره جازگرم دالاشوی خاصه که در دلی	که یابی از خف دروی اگر خود ملکست بخوای
اگر ای دوست در دروازه جودت بود وفا	ترا نزدیکتر باشد در دروازه شایسته
گرفت یک لفظ تونیک از نه اران لفظ به	پاره قندار بجوی افتد بکونه می شود
در سینه گفت تو به باشد یکی که بد رود	لوث اندک مانع پایک دریا کی شود
من زنجسم چون کمال عقل است	گر کسی گوید که شاعر غر بود
چون شجاع احمق بود احمق خفت	بخش خود بر توان خشنه بود
توجه میفرماید ای عاقل درین	غر بود به آدمی یا خسر بود
پادشاهی که پشتمکار بود در پیشش	انگهی تر باشد که عوان تر باشد
چون زنا اهلان خیزد و خشن مرد اهل	جه شرف باید در خدمت او که باشد
مصلحت کوی نزدیک معاشرت کند	سوزن اندر کف جلا دهد در خور باشد

[illegible]

پشتن شه خاصب و بد مهر و جاکر باشد	مرغی را ادا و است و ستم را ادا و است
ساز ادا پستره و کالک و شتر باشد	تبد آنکس که مثلن شنه اوج جامی است
کر صد هزار تن بیک روز بگذرد	در پیش را ضعیف بین کز پنج نیست
بر پشت خار پشت اگر مور بگذرد	دانی که اینست ز آرد و یک پای
شمار جبهه تر و ضعیف باشد	از گفتن هیچ وزن بسیرد
کر خردن پس هیچ باشد	کر و نپس چراغ کشته
کر مان و جانن کرد و با موس پس	بزرگ از است نه و جسم و جاکت
چیزی را که نبود نام و ناموس پس	نباشد از ضعیفان بکوت و شدی
مکس برون جبهه از وی نه طاوس	اگر جبهه دام و از وزن فراخ است
بروی آسان میشود و با بصری افزون میشود	هر که غلوق از پی کاریت مرع آن سخت تر
پشت با جبهه آن ضعیفی پیل را خون میشود	خردکن بایش کو بکوت میدود کینخت اب

پیش شه غاصب و بد مهر و جاکر باشد سازاد اسپتره و کالک و شتر باشد	برقی را ادوات و ستم را ادوات تبد اکس که مثلن شه ادو حجامی است
کر صد هزار تن بیک روز بگذرد بر پشت خار پشت اگر مور بگذرد	در پیش را ضعیف بین کر خج نیست دانی که امیت ز آزد دیک پای
شتر ارج بر تو ضیع باشد کر خردن پس سچ باشد	از گشتن مع ذل میسر د کر دوش پس چراغ کشته
کر مال و جانان کرد و با موس پس چیزی را که نبود نام و ناموس پس کمپن برون جه ازوی نه طاوس	بزرگاز است ند و جسر و جاکت نباشد از ضعیفان چک و شکی اگر چه دام را روزن فراخ است
برای آسان میشود ناموسری افزون نمورد پش با جندان ضعیفی پیل را خون نمورد	هر خلوق از پی کاریت سرح آن سخت تر خرگمن بانیش کو جک میدرد کیخت است

[illegible]

این کسی که دوانی ز بهر پیشی مال
 به روز بهر زیادت که پستی داری
 ز بهر نیاید جوشی ترس از آنکه اجل
 کرت میر بنود و راست دیدن رنج
 به خورشیدی و ز افلاک پس غم خود گزیده
 تو هیچ دانی که تو جبه میر و این عمر
 چونکه ز دست انکار دانی از تو جبهت
 چنین حیات ز بهر روزی که می بخوری
 بخانه که جبه بیست و بیست و یاده است
 که ما در وید رست نوزی سخن زاده است
 به پیکری و حسد آن نقد تو که آگاه است
 چه داری آن عمر پوشیدنت نه بر جاده است
 کسی بنده آن در که رزق کشا دست
 به اند آنکه خدایش کفایتی وادست
 که این دم ارجب شدی پر هم دولت شاد
 بر غم میکند دانی چه کار است ابقا دست

کسی را که باشد بغیب اعتدای
 و کر از طلب ماندست اعتدای
 ولی آدمی منعم خویشتن را
 جو چشم عالم بودای برادر
 اگر کب و کوشش کند در روزی
 کرای دوست موقوف کشت روزی
 تو روزی که اگر جوی و در بخوی

خود روزی ارجب چپتن نبود
 بمیرد که خوانی مسرمان سوید
 همان به که بشناسد و شکر گوید
 دید که رختند دیکه یا بموید
 کی بجز روشنی صحرای زوید
 کهی را که مقسوم باشد بر بوید
 ترابری او سینه کمان می جوید

[illegible]

کسی که استیج میسریدون توانکست
 مردم که نیستش نه و شورش است
 این شک را که برم حسد که چون منی
 شایه که کفر و دنیا بد خسری
 در کون خسر که جز زور پاروم سینه
 وان کاسته ام کون خسری به زکند

کسی که است فروتر تو سلامش کو
 اگر توانی با نغمه سان تکبیر کن
 بر اهل کبر که بر اهل فقر سلام
 ولی ترا بره از نغمه سی به پیش آید
 و کر بره اسلامی کند ترا درویش

اگر تواضع جابل کنی ز بهر درم
 و کر کنی زیل مال کبر را قطبیم
 عجب ندادم اگر مند و است و کاد پرست

جو منونت نه زانم غمت و فی طبرم
 ترا به بنگه سونایان طبرم
 ولی زنده وی سپر کن پرست در طبرم

این کلام از زبان
 حضرت علی علیه السلام
 است که فرموده اند
 که هر کس که
 در دنیا بکشد
 و در آخرت
 نماند
 آن کس که
 در دنیا
 نماند
 و در آخرت
 بکشد

این کلام از زبان
 حضرت علی علیه السلام
 است که فرموده اند
 که هر کس که
 در دنیا بکشد
 و در آخرت
 نماند
 آن کس که
 در دنیا
 نماند
 و در آخرت
 بکشد

آن ابر بر سپر بر بارید و کاه من
 او از دایک بنابرید چون کنم

روی ملک و لیث شه بیفین و
 شری رویف یا فکه گتم مد حقه
 سنگم شمس تن ان شرفوک کلک
 خرد و مکو که سده از شرف تر نیافت
 باوت بر ایل فضل کرم خاصه کایل فضل

ای کاقاب از که ت روی یافت
 کاندیش و خیل ان مو شکانت
 بشکانت موی و هم باز یافت
 سم در رویف شرف که گ یافت
 چون بنده هر که است برین در شکانت

با دپایه که بمن داد ملک
 یک نعل جو مال او زد
 اسکی از با و بود و دفع شود

اسما ترا ملک او حیران کرد
 اسکی یات در ی نقیان کرد
 با و چون ملک شو جستان کرد

زنی پسیده ملک را شایل تو بگوش
 جاکش می ملک اختیار دولت و دین
 تازه شرف از خانه ملک بدر پس
 سخن بر تب با اسپسان می کوی

غایت تر جها را گرفته در اعوش
 که شد ذاتش تو خون جسم جوش
 که شد ز نعل سندن مال حلقه بگوش
 اگر چه نام تو میکوبد اسپسان خاموش

این کلام از زبان
 حضرت علی علیه السلام
 است که فرموده اند
 که هر کس که
 در دنیا بکشد
 و در آخرت
 نماند
 آن کس که
 در دنیا
 نماند
 و در آخرت
 بکشد

این کلام از زبان
 حضرت علی علیه السلام
 است که فرموده اند
 که هر کس که
 در دنیا بکشد
 و در آخرت
 نماند
 آن کس که
 در دنیا
 نماند
 و در آخرت
 بکشد

کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری

کسی که پیش تو باد و دوش سرور دارد	بزم تنگ سرور و آوری سرش از دوش
چو کاسهای سران بر زمین زنده تیغ	بساط رزم شود چون دکان کاسه فروش
کسی که تیر تو بروی کش و خواب یافت	کرش اجل بود از او میر و دوش
که تنگ از تیر تو شیرین بخت	دیده ز سهر تو از خواب میخیزد دوش
تا زبانه بپند و هیز از جاک را	که و غار کباب تو گسترین جاک دوش
بهر جرم جسد تو جان بخاکین خشت	کمی که پوشش کنی باد و راک دوش
اگر چه حامل خاک شد گشت دریا	ولیک پیش تو خود را ایستد که خشت دوش
چو خانه خایه خیر و دعای تو بپوش	ز جرم زهره پست و بر زمین بپوش
ولا کم تر ازین در زبان سپی آید	که خمی کن و ساغوش و بهشت کوش

با ملک خواندم صد قطعه چون آب حیات	نه صد اضافت کن که در می می باید
دی خواندم غم سزای سهل زکنت قدما	و از اضافات از انسان کریمه باید
غرض آن داشت که چون قابل ادعاست	بجای اضافات و کرمیج می باید داد

که ملک عهد را از کبر پرستی و دماغ	هر کی که کرد که آدم کوهری چون ماهانه
در بحث کوی درم را آینه جسد و کند	کت کان آیه که کعبه در جهان ماهانه
خرد آمد و در شان میدار که کوس دروغ	خانهاشان سس که پرست دردی از جانها

کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری

کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری

هر که اجوی و اخلاقی بود اندر دست	کم زنده لاسه و دوستی زنده اندر خود
و ان خیزی که خپس نوی مکی نیست	تیر بردیشش که از باد و بدست خود آید
ثروت آدمی جواز علمست	هر که داناست بنده اویم
و انکه بی علم شیبی جوی	منصب اوست بهر ز کویم
و در پستار و وجه حکم قنات	بپس علمها سر و بشویم
یک سخن را پستی بخوانم گشت	که بیاید از سیکه رویم
خسره کار که با رجاسه بود	تو چپ کوی که خپیش کویم

دی ششکی محکم قاضیم کشید	بس پشن برود و عوی و میداد من جواب
قاسیه بر شوقی جنت مدعی گشت	و زمین بر ملک من از حکم ناصواب
عالم خود این پستم کند و رکند رواست	لیکن زنگ جمل و هم است این عذاب
قاضی که ز لفظ قضا صیغه پیش	مثل جحیح نه اندر هیچ باب
علمش نه و عمل جبه قضا را قطع	فی این عمل که کرد از او آید به تاب
عالم که بنودش علی کرچه عالمست	بر حکم نفس خیری بود او عالم کتاب

کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری
کتابخانه ملی ایران
توسعه و نگهداری

و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم

و ان قاضی کنی غمش باشد و علم	بر خیز جفا بود اگر کش خرم خطاب
نویسنده بر پر شغل شد	گند در حساب بد و نیک جانی
خانه ز غوغای غمتش نغیر	به پویش از کار و محنت ستانی
نشته خوی ریش را کرده پالان	کله میزند در حق تا توانی
خوانند صدر اجل در حضورش	بنیت سکی محدی و عوانی
ز در افغان مهر محمدوم باشد	بر او و بد نایب از سر زبانی
و کر جیزی از زر پس او بماند	نصیب کسانست و او را و دانی
و را با و باید حساب قیامت	از آن زور که همان خورد یا فلانی
در آن دم که با شغل باشد بر پستان	نیاید از وقت خود دیگرمانی
و کر تا که از شغل معذور گردی	در اشکچه دولت بر آرد خانی
یکه گوید این قلبان مرد و پسر	کرد و بد و خصلت از آریانی
و کر گوید ارشاه خوشن برین	جهان و اید از چنین پشانی
عجب تر که در شغل مرگزندان	که ستش جان وی جان ستانی
جو در بند و زندان نیستند کردو	خدا تر می و زاده پی سپه خوانی
شود زندگانش زین گونه بر باد	جان گندن و محنت بی کرائی
نه دنیا ش برکت نه عتق ش حاصل	یکی دوستش فی و دشمن جانی
همه زندگانش بر باد و رفته	بدین زندگانی به ترطبانی

و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم

و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم

پس از مرگ خود اندر آید بگری	بگوشش می آتیه و دغانی
ز می در و حرمت اگر وقت است	اجل از گنیش بگرد غنائی
حق و محنت اگر وقت است	رسد مرگ در گنیش تا گمانی
ای مرد این کار سخی خندان	چه فندان رو باشد و کارانی
بشغل اندرون نیک نامی طلب کن	کری شغل توانی از هیچ سانی
ز فعل و خویش فانی خندان	امانی به تا دندست اما نی
همه این که گفتم دروغی نگفتم	تو هم راست کو چنین نیست مانی
زیانیت بود که از بند چپرد	بگوشش نشیند چنین و اسپانی

ماریش را با خوار خنده می آید	که او است که نقد از برای سپیدم
حرام کرد و جو یک تنگ بگریک حل	ز بهر رفتن روز بشه و بر دم
بنا که نتوان بکندم بکنج قارون یافت	می بیکدم سپید می دند حرم
نه اند این که درم پیش و کم شود سیکن	جیانت پیش نکرد و بهر زبان حنکم
جو در طلب بیم رفت و مرد و کرد	بگوشش طلب سنگ باشدش بر دم
زورش دست کسان و حساب برد	کسان شراب کشد او کشد عذاب و الم
خورد و نمود ز مانی بکون کند و جنک	بهفت کرد و بکنج وجود او ز درم
و کر بخانه زری ماند زو کند پس دست	ز بهر آنکه خورد و گنگ و دیگرش محرم
یکی بگوید لغت بر و نکوشد مرد	که شوم بود بدید ابر بر دم عالم

و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم
 و من چون دهم دارم در خشم و من چون دهم دارم در خشم

بزرگوار و زور بخت رو سخی
 که کشد و پند سخی خال کرد
 ولی غم تو رخ زردست زاده
 پس بکن روی او تا خال کرد
 برادرم را در چشم موزید دست بود
 طیب خواند ولی کوزشش موبکند
 طیب کور جگونه علاج چشم کند
 مراد دیدن آن خنده آمد از پی انگ
 جوریش ریخته دیدم و جیبه را گشتم
 تبارک الله بابات را یکی ریشیت
 جواب داد که بصر من و پدرت دیر
 پدر زنج زد و آن مرد و ریش را گرفت
 و وریش بود بد بنال من زنج بکشد است
 ای خوابه بکند را ز زنج ذکر دریش کرد
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن
 از باد و ریخت ریش تو در روی باد ساز
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن

بزرگوار و زور بخت رو سخی
 که کشد و پند سخی خال کرد
 ولی غم تو رخ زردست زاده
 پس بکن روی او تا خال کرد
 برادرم را در چشم موزید دست بود
 طیب خواند ولی کوزشش موبکند
 طیب کور جگونه علاج چشم کند
 مراد دیدن آن خنده آمد از پی انگ
 جوریش ریخته دیدم و جیبه را گشتم
 تبارک الله بابات را یکی ریشیت
 جواب داد که بصر من و پدرت دیر
 پدر زنج زد و آن مرد و ریش را گرفت
 و وریش بود بد بنال من زنج بکشد است
 ای خوابه بکند را ز زنج ذکر دریش کرد
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن
 از باد و ریخت ریش تو در روی باد ساز
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن

بزرگوار و زور بخت رو سخی
 که کشد و پند سخی خال کرد
 ولی غم تو رخ زردست زاده
 پس بکن روی او تا خال کرد
 برادرم را در چشم موزید دست بود
 طیب خواند ولی کوزشش موبکند
 طیب کور جگونه علاج چشم کند
 مراد دیدن آن خنده آمد از پی انگ
 جوریش ریخته دیدم و جیبه را گشتم
 تبارک الله بابات را یکی ریشیت
 جواب داد که بصر من و پدرت دیر
 پدر زنج زد و آن مرد و ریش را گرفت
 و وریش بود بد بنال من زنج بکشد است
 ای خوابه بکند را ز زنج ذکر دریش کرد
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن
 از باد و ریخت ریش تو در روی باد ساز
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن

ای جوان وقت پری تو رسید
 ریش تو بچو شیر خواهد شد
 باز خود را نمونه خواست کرد
 ریش را با با تو گونه خواست کرد
 ای که دارد ریش تو یک توبره ریش
 آن جو کما کند که در آن توبره و ریش را
 روزگار ریش تو اندر رسید کاری کند
 هر کرد آن یارب اندر خدمت آن ریش را
 دیوان نظام خاصه بکن
 آتش کوک مست شکر دوش
 کرد کسب بکند و در کرد
 کند تخت کرد بر کرد دوش
 دی که قطعه بد رنگه بزرگ بر دم
 کشته این چند و گفت گیری و زرفرمای
 ز سر لایع بمن گفت و کون که کشم
 گفتش من کشم از کون تو کر و زرمای
 فلان و بی دولت بحدت کشته شتم
 بگو شکر آن لفظ در افشایم جرمی نیست
 می کسی زنی نانی که اندر کون ندارم من
 من ارپرون کشم شکر آن زانم جرمی نیست
 بگو شکر آن لفظ در افشایم جرمی نیست

بزرگوار و زور بخت رو سخی
 که کشد و پند سخی خال کرد
 ولی غم تو رخ زردست زاده
 پس بکن روی او تا خال کرد
 برادرم را در چشم موزید دست بود
 طیب خواند ولی کوزشش موبکند
 طیب کور جگونه علاج چشم کند
 مراد دیدن آن خنده آمد از پی انگ
 جوریش ریخته دیدم و جیبه را گشتم
 تبارک الله بابات را یکی ریشیت
 جواب داد که بصر من و پدرت دیر
 پدر زنج زد و آن مرد و ریش را گرفت
 و وریش بود بد بنال من زنج بکشد است
 ای خوابه بکند را ز زنج ذکر دریش کرد
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن
 از باد و ریخت ریش تو در روی باد ساز
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن

بزرگوار و زور بخت رو سخی
 که کشد و پند سخی خال کرد
 ولی غم تو رخ زردست زاده
 پس بکن روی او تا خال کرد
 برادرم را در چشم موزید دست بود
 طیب خواند ولی کوزشش موبکند
 طیب کور جگونه علاج چشم کند
 مراد دیدن آن خنده آمد از پی انگ
 جوریش ریخته دیدم و جیبه را گشتم
 تبارک الله بابات را یکی ریشیت
 جواب داد که بصر من و پدرت دیر
 پدر زنج زد و آن مرد و ریش را گرفت
 و وریش بود بد بنال من زنج بکشد است
 ای خوابه بکند را ز زنج ذکر دریش کرد
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن
 از باد و ریخت ریش تو در روی باد ساز
 و ایام موی تاب و نمد کر سبب بکن
 دریش خویشش با بد بینان را بکن

[illegible][illegible]

4

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اکشش در او دنیا است یک
کفت من اینها ندانم چرا
از سخن آب حیات میرست
کون اگر نیسیم خواهی کجاست

ای که با انبوار پشت عادت طفلی بجای
دی زنت را کرده ام با عذربی عذرتی

شرم دار آخر زیش خود که رویت شیرین
میکنی چون کاو زن باوی زن عذری بخواب

اگر ز پیش تو ای خوله خوزه در بر رفت
جوست آن کل اعی دران دیار غویب
ترا جزوه رسد این گرفت فی بر ما
غلط فتا جز راه الغیب کما العسا

دوسه کن منیت کرمی من اند
فراموششان شد کزین کیرین
کسوزشان کایم اگر چه سی
بکون زمانشان که دریاوش
ازین میل کل چشم روشن کند
که شانرا بطغنی نکر دم یی
جوسان بود در کوشان زلزله
کند از پی حربه رادولور
ازین بادبان درفش دم خند
جوپشنه کالمیل فی الکله

از این کتاب که در میان ماست و از آنکه در میان ماست
و از آنکه در میان ماست و از آنکه در میان ماست

[illegible]

ز نسل عارض اسود منم آن نخت معنی
 کز اصل خیزش تن یک نشانی باز ادم
 سواد بود آن نیکوترین و پیاچ دوست
 و نوک کلک تقدیر و پیاچ آن حوامن
 کس را امید غم غم غم غم غم غم
 از آن ابر سپید چو طرغ در یابی که زاد من
 مقت الحیاء و المقلات
 فی تاریخ رمضان المبارک
 سنه ۸۸۴
 م

خواجہ جون بار بر غلام سواد
 زانکہ است از برای خدمت راست
 و انکہ سر بار بعد خوردن خوب
 از لبتش بر که بر جدر باشد
 خدمت او همان قدر باشد
 تن مندر زیر بار خسر باشد

زانکہ اندر ظلمت او آب حیوان فست
 جلد عالم دوستا شد این سواد عظمت

مندر ای مدعی طبعی تارست کی کمین
 کز سپید گوید کسی مندر ستا رعیت نیست

زانکہ اندر ظلمت او آب حیوان فست
 جلد عالم دوستا شد این سواد عظمت

مندر ای مدعی طبعی تارست کی کمین
 کز سپید گوید کسی مندر ستا رعیت نیست

ز نسل عارض اسود منم آن نخت معنی
 کز اصل خیزش تن یک نشانی باز ادم
 سواد بود آن نیکوترین و پیاچ دوست
 و نوک کلک تقدیر و پیاچ آن حوامن
 کس را امید غم غم غم غم غم غم
 از آن ابر سپید چو طرغ در یابی که زاد من
 مقت الحیاء و المقلات
 فی تاریخ رمضان المبارک
 سنه ۸۸۴
 م

خواجہ جون بار بر غلام سواد
 زانکہ است از برای خدمت راست
 و انکہ سر بار بعد خوردن خوب
 از لبتش بر که بر جدر باشد
 خدمت او همان قدر باشد
 تن مندر زیر بار خسر باشد

زانکہ اندر ظلمت او آب حیوان فست
 جلد عالم دوستا شد این سواد عظمت

مندر ای مدعی طبعی تارست کی کمین
 کز سپید گوید کسی مندر ستا رعیت نیست

زانکہ اندر ظلمت او آب حیوان فست
 جلد عالم دوستا شد این سواد عظمت

مندر ای مدعی طبعی تارست کی کمین
 کز سپید گوید کسی مندر ستا رعیت نیست

در کار تو از کمال چهرت
 ره سوی تو دور و اندرین راه
 بس مردم بوالفضل در لاف
 از عالم کن رویم بیرون
 اینجا که کال نیل نیازیت
 پاکت جو وصف بند کانت
 خرد که گرفت پای سیران
 دانی که براق رانستاید
 ای سپهر افزیده و احب
 ای بدید از تو کشته جله جهان
 در حیرت سرای تقدیرت
 ست و صفت زکیان جهان
 چشماند کمال و مست را
 عرفی از کبرایت در ادراک
 که کنی سبز عریض را غش
 یارب از دوزخ امان ده از کد
 در حق رضا بن زبان پیش
 اشم می کنم نیل دروین
 نه ملک بدرک تو می مردم
 با هر سرد و جهان بکار تو کم
 نه ملک محرم است فی انجم
 لمن کر ما به و ترغم خم
 دانه در چاه و گرم در کرم
 دید چشمت زاشده کردم
 که کنی زانغ شام را مردم
 نک آن آتش است این مرم
 که زند شیشه ملک هم
 غوغا زان خرد این شستم

در کار تو از کمال چهرت
 ره سوی تو دور و اندرین راه
 بس مردم بوالفضل در لاف
 از عالم کن رویم بیرون
 اینجا که کال نیل نیازیت
 پاکت جو وصف بند کانت
 خرد که گرفت پای سیران
 دانی که براق رانستاید

در کار تو از کمال چهرت
 ره سوی تو دور و اندرین راه
 بس مردم بوالفضل در لاف
 از عالم کن رویم بیرون
 اینجا که کال نیل نیازیت
 پاکت جو وصف بند کانت
 خرد که گرفت پای سیران
 دانی که براق رانستاید

در کار تو از کمال چهرت
 ره سوی تو دور و اندرین راه
 بس مردم بوالفضل در لاف
 از عالم کن رویم بیرون
 اینجا که کال نیل نیازیت
 پاکت جو وصف بند کانت
 خرد که گرفت پای سیران
 دانی که براق رانستاید

در کار تو از کمال چهرت
 ره سوی تو دور و اندرین راه
 بس مردم بوالفضل در لاف
 از عالم کن رویم بیرون
 اینجا که کال نیل نیازیت
 پاکت جو وصف بند کانت
 خرد که گرفت پای سیران
 دانی که براق رانستاید

کن زایشان مرا که پایت
 ربنا ایتان یه عو کم
 ای بدیشیکه پناه من
 قطره ز آب رحمت تو بس
 بند نفسین ره روان درت
 بطغیل همه تبو لم کن
 زان روی رو نم که در تو رسم
 که نه فزون ز حد قیاس
 خرد از تو پناه میجوید
 کرم نت عذر خواه من
 شستن نامه سیاه من
 شرف نیکه کلاه من
 ای اله من و اله من
 ای بسوی تو رو و راه من
 عفو تو از شر از گناه من
 ای پناه من و پناه من
 بخت نخل المین منشور شکست
 که قطع امیری در دو عالم کردیت
 چراغی بود در دستش هم از نور نخلیت
 که وجه الله را بی شک تو آن دیدن زانت
 شانه اسپین و ریح در نای تینیت
 بزنی یک خنده تا میرد یک یک مشیت
 سر که در ده آن ساعت بساط غوغا شکست
 خی از جوهر تیران همه پراپه دینت
 در منشور ایند از دیوان اش بران داد
 زطلعات عدم می آمدی و پیش روادم
 نی اپنی و یارب چه اینست دانت
 ید الله کورت اندر آستین غیب پرشیده
 ملک با جان و باروح الله و روح الامین جله
 جوج زان یجد بوریای قیامت را

کن زایشان مرا که پایت
 ربنا ایتان یه عو کم

ای بدیشیکه پناه من
 قطره ز آب رحمت تو بس
 بند نفسین ره روان درت
 بطغیل همه تبو لم کن
 زان روی رو نم که در تو رسم
 که نه فزون ز حد قیاس
 خرد از تو پناه میجوید

کرم نت عذر خواه من
 شستن نامه سیاه من
 شرف نیکه کلاه من
 ای اله من و اله من
 ای بسوی تو رو و راه من
 عفو تو از شر از گناه من
 ای پناه من و پناه من

بخت نخل المین منشور شکست
 که قطع امیری در دو عالم کردیت
 چراغی بود در دستش هم از نور نخلیت
 که وجه الله را بی شک تو آن دیدن زانت
 شانه اسپین و ریح در نای تینیت
 بزنی یک خنده تا میرد یک یک مشیت
 سر که در ده آن ساعت بساط غوغا شکست

ای از شرف تو رخسار در چاهها
 بازی که ز کوی تو سی چند
 توجیب کش ده خسر امید
 آن زبشتی که داشتی باین
 چو عسکریا ز خاک بر نیاید
 در بادیه سراق جان آدم
 خون ریز چسروادری ندی
 وی در دو تو کیمیا سی در ماهها
 بی جنبه و می برد ز ما چاهها
 دست خیمه خنق در کسپاها
 میرم اگر ایدم بدل زانجا
 جایی که زخم زدی به بارها
 چون تشنه که در دریا بنج
 این کن که اگر نمیکنی آنها

ای زلف چلیپای تو غارت کردی
 کاف نکند بدل من انچه تو کردی
 زمین سان که بکشتی بشکر خنده جابینه
 از نامه ما نشود خاک و رت دور
 من خود شدم از کیش ولی کر منم است
 در کعبه مقصود رسیدن که تواند
 عالم بپر کوی تو صبح با مید
 که عسکریا بایست ای دوست طلب
 دشوار شود ذکر تو کا ند دل خسرو

وی کرد ده گمان و سنت و فتح
 یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
 خواهم که بداند ان کنم از لعل تو کینها
 چون صندل تب بر منم از جبینها
 بیا شود در سر کارش دل و دلب
 در بادیه عسرت تو از رفتنه کینها
 چون مطلب در غای کرم با پس لینها
 هر جا که بکشد آب و چشم برینها
 مانند جوشنی که بماند بکیمینها

با زنده اری ای پسر غمزه نیم خواب را
 از پی نقل محتبست برایش این
 کشتن است میت از جگر شراب خورده
 از ده و مشرخی چسرا دست نشوید اقا

با زنده اری ای پسر غمزه نیم خواب را
 تا ببرد و جادوی جان من خواب را
 جاشنی نمیکنی کوشه این کباب را
 بهر خند که سوی خود راه ده شراب را
 کباب بریخت روی تو چشمه آفتاب را

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

این شعر در وصف پادشاه است
 و در بیان قدرت و جلال او
 و در تمجید از صفات او
 و در بیان وفاداری و محبت او
 و در بیان از خود گذشتگی او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او
 و در بیان از دشمنان او
 و در بیان از ستمگران او
 و در بیان از غارتگران او
 و در بیان از کینه داران او

صد شربت عافیت شمارا
 یک جاشنی ز دردمار
 خاکپستی از وجود ما ماند
 پس کاش عشق خوردمار
 باین محبت شاید ابر کسبرد
 پروانه شمع دردمار
 هر چند بسوخت خرد از عشق
 این شعله مباد سپردمار

بروای باد پیش دیگران کن جلوه بستانرا
 که قمار خیالات لبش کشتیم همین باشد
 بدین مقدار هم رنجی بران خاطر نخواهم
 سیه کردی بر لب چون خوانم ناله حسرت
 پرس از من که چون می باشد از جان گشت
 زنده شکت چون بهر تو هم بهر شکتی
 ورت بدنامیت از من یک عذر بکش کارم
 جو خواسی کشتن ای جان زینهار این یک سخن
 هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردی داری
 بدو گفتم که چون کشتی مرا ترک مژده باری
 پریشانی که من دارم ز زلفت هم مراد
 نباشد دولتی زلفت در ازت را از آن تر
 خلیفه قطب دوران آن مبارکش دین

مرا بگذارد تا می بینم آن سرخس را
 اثر سر که کس در خواب پند نکند ستارا
 که از خونم پشیمانی بود آن ناپشیمارا
 مرا بگذارد تا باری بسوچم مر عذرا
 که من دیرست گزیدت فراش که دهام
 که میهم هم دران دوق و جان بودم دم آنرا
 جواز خویش مشکل میکنی این کار آسارا
 یک امروزی شفیق من کن آن لهای خندارا
 مسلمانی میاموزان و چشم ناپشیمارا
 بگفت اقا و چون شستم چه حاجت رنجیکارا
 چگونه کوید آن خرد که آن زلفت پریشارا
 که رو به آستان قهر سلطان این سلطانرا
 که او قطب یکانه است او بود و قطب دورارا

از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است

ای که در میان است
 ای که در میان است
 ای که در میان است
 ای که در میان است

بیت که سودایت دیوانه کند مارا
 بر تو ز عسل و دین بیکانه شدم آری
 در جوجان کشته تا جبین که کز خوا
 زین گونه ضعیف ارمن در زلفت تو آویزم
 زان پس که زنجیرت دیوانه کند مارا
 براتش روی تو پروانه کند مارا
 چون شمع تان کشتی پیش ای که ناخود

به تو خلتی میکشد هر سوسن بدنام را
 کیش بیامی دیدمت زانکه باد بادی تو
 خواهم که خون خود جویم در گردن جامت کنم
 تا چند مردم چون صبا در جنبش آید زلفت تو
 بگرفت در تو سوز من داکون که خواهم داد
 که آب جبین نیست بادی کم از نظاره
 من عاشقم ای پند کو شود کوار آنم که تو
 زینان که دل در عاشقی بگفت غوی راز
 که کشته شد خرد ز غم تبت جبر و خوابان نهم

پس می نیام چون کنم ده این دل خود کام را
 زینکین ساطی میکشتم از خون چشم آن نام را
 وانی چه دولت میدی مرا سعت از لب جام را
 آخر می آرام ده و طمسی بی آرام را
 و دوزخ بگرخت کند این شعله های خام را
 این دم که آتش در دوزخ باز رنگ و نام را
 از عافیت شربت دمی جان بلا شام را
 شوان لکام او شمع کرد این توشن نام را
 چون خج خرمید به در کشتن

از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است

از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است

از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است
 از آن درخت که در میان است

چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند

کس که اندر کوی تویی داغ آه می‌خاند کس که در خاک در کسیت جگر آید تنم صد جو خرد و میوه جان شست آفت خنده	کس که آخر چند سوزم بی زبانی چند را به این پرورد هم آفراسخوانی چند را ز آنکه شد سکام بایسین بی زبانی چند را
---	--

جان بر لبست عاشق محنت آزمای را کشتی نهد و نه نکر و ترک من یکسیر خون مرا بریز و ز خواب به دار مان جانا جان خسروم که گاه نظاره خلق زان شوخ چون وفا طلبم من که بر دیش مطب بزن روی و بین زید من از آنک تا زک یکوی ساعد خوابان که خبر د کرد ای دوست عشق چون چه حشمت که کوس	دستوری بخنده لب جانقزای را این رو که داد مهر و مهر خود نمای را خیریت این بکن ز برای خدای را از سرق خویش باز نه اند پایی را سک هم زنگ من کرد این کدای را بر سیم منت شرف چک و نای را چندین هزار با زوی رود آزمای را جغای بند خسر و شورید و رای را
--	--

خی وصف دخت مهر زانها جوی خند لب شکر فشانست ز بخت کوبدل تخم بلبلان فک را این که مظلومی جو من سو	بست کاه سخن کپر جانها ذخیرت بازمی ماند دانه ها مرا در پسینه میروید پستانها جرا آتش ندارد ز آسمانها
---	---

چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند

چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند

چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند

مرا به شکل رسوایان خوش افتاد شبی که دم بستان ناله و درد ازین ره رفت خرد خلق کویند	بندید ای رنقیان از گرانها رنگ و نه مرغان آشی پاشها جو پند جانبا از خون نشا
---	--

دیوانه میکنی دل و جان خواب را بی جرم اگر چه ریختن خون بود بری وصال در خور این دور کار است ای عشق شغل تو به جو من ناکسی رسید از جاشنی در دجده اسی جدا کنند طوفان قشای و دیده و قطره فایده تا کشش کش زمره تن را نه بود کر خاطرش کشش بجا رکان شوت آفت جمال شایه و ساقیست خونابه میکاندم از کرم سوز دل خرد و سوز کرم پنهان نگاه داد	شکن تاب سلسله مشک را تو خون من بریز برای ثواب را ضایع کن من بلق کدایان کلاب را آغوشی نماند جهان خراب را یکش کسان که تیغ نکر و نه خواب را تقریم حکم کی گذار این تیغ باب را با بنده ایم غمزه حاضر جواب را یارب که یار و نوک او کرم جواب را بدنام کرده اند پستی شراب را خوش گریه ایست بر سر امش کباب را اری سنال کرم بوش ارداب را
---	--

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر را فریاد از آن دو سلسله مشک ترا
--

چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند

چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند
چون که در این عالم ز کس نماند

[illegible]

۱۰

1875

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

تو پیش چشمم و آنکه جاس کله زبانه را
 ای در دوش تو لغز بر باد با سبانه را
 و شوار صبح باشد شبهای نا تو از نا
 دم دم سسی تراید خواند خفا
 لی تو جهان چه باشد آتش زخم جان را
 تا پیش تو به پیغم پرین وار خوا را
 آنکس که دیده باشد رخساره جان را

من ز بهت دوست دارم جان عشق اندیش را
 عشق من از پیش و من بسیار کم کرم
 فی غلط کردم اگر خوابان خویشت برو دند
 وقت را خوش دارم بروی بتان چون ز
 عقل اگر گوید که عشق از پسر بند از خوشن
 جان فدای دوست کن کم زان زن سنده
 در کج راحت ارمده یابی طبع را
 من دل دیده خواهم داشتن بادی درغ

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

سلام مردم چشم که گردید آن گفت پا را
 که داد این روش و شکل سپرد بر لب را
 بنامت موی بر اندام ناهنجاری خط را
 خیال خوان کریمان بود زفات که دار
 جوینکه نه طایق کمال صانع خدا را
 بر آستان تو از خون دیده حوت و فدا را
 کمان مسر که رساند بهم دو یار جدا را
 که پرورش حرا زین آب نیست مگر را
 چنین کلی شکفتت هیچ کاه صبا را

من ز بهت دوست دارم جان عشق اندیش را
 عشق من از پیش و من بسیار کم کرم
 فی غلط کردم اگر خوابان خویشت برو دند
 وقت را خوش دارم بروی بتان چون ز
 عقل اگر گوید که عشق از پسر بند از خوشن
 جان فدای دوست کن کم زان زن سنده
 در کج راحت ارمده یابی طبع را
 من دل دیده خواهم داشتن بادی درغ

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

کیم که می سیرزم من بن سحر می را
 غم زمان چنین همی جسم دار کند
 آن دم که من بیادت میرم بگوشت غم
 از جان خویش تنم زانت نهفته دارم
 از شاخ عیش را بر سیکه نماد بر جا
 به عیشی که آید راضی شوی دل ابر
 زان ره که تو گشتی خون سروکش خرامان

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است

خیر و اگر انکس میخواستی ارشاد لبان
 اول اندر کام شیرین کن زبان نیش را

بهار آمد و سپهر نو شد جوها گل کوزه بر شاخ میکوبید انگ جو کشت آبش که گشت بلبل نکوید از آد کیس سوسن ازین من بیا که بخت خوب رویان بر شاخ غنچه دین باز کرده منظر از آن میکند کل جن را	عس و سان تن کشاند دروا که کوزه زما و زستان سبزه قوای بر من خفته قد رونا جو بلبل ز پستی کند گشت و کوما خردمند پنی بجهای جوها ز خوبان سحر و میخورد آرزو کش از نظم خیر و ذخیره است بر
---	--

که از کز تخم میکو آن دو لعل شکر افشا هنوز ایمان دین بیاد غارت کردید او کنم دعوی عشق یار و آنکه ز دوش جویم بریده زلفت او را سپهر که بنگام پریشانی نمان با خویش میکویم که دست آن شوخ زان از دیارب نرسید و مرا سوزی بجای او بدان تا تو در تریزین شعله خاکستر شود جانم	که ناکر کن پستی نپند آن پستان را سلمانی میانوزان و چشم نامسلما را زنی عشق ابر شوت دوت خواهم داشت شهادت کوید آن زاید که دید آن کافرا را که روزی دوپس ماند زمان میسر جان را جویری نیست آرا از طلق آن لی شیا را نفس کشیم و دم میدهم سوزاک پنهان را
--	---

در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است

بدر ساربان خون شمشیر
 غنچه از غنچه شمشیر
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است

بیار آن نامه جنون که گیرم سبق رسوا
 خون دل جو خروشت لوح صبر و پنا

ای از قوه تو رخسار جانها باد که ز کوی تو سپه جند تو جیب کش ده در خسر امین آن زبانی که داشتی با من جو مسکین از خاک بر نماند در بادیه سداق جان و ادم خون دیز ز خیر و ارمی ندی	وی در تو کیسی در مانها می جنب و می بود زنا جان دست خسته حلق در کرپا میسر مگر برایم بدل لب جایی که زخم زودید و بار چون تشنه که مرد در پایا این کن اگر نمیکنی آغش
---	---

من و چاک زلفت آن بت و بیدادی شبا حشر در تب غمی نیم در زلفت و حال او کمی غم بخورم که خون و میسر زخم بعد زاری چه باشد که در آن کاسه جوی چند سلمانی دعای دوستی از خون نریسند امل عشق و کن ز خون دل و توپ زخم کم من بجه پیش او بنا بر آن نرای بارید بر میکش خیر و	کجا چسب کسی کش میزند در سینه عجب چه سود است این یارب که با خود می شرم جو پریشانی ندادم جان خواهم برد ازین تنها چنین که یارم می خیزد از سر خانه یارب ز خون دیده دشمنی که کشیدم از آن بها بود عشق تو آوی نیس زین کوه نه سها که جانها پای کو بان می جبه سیر و زلفها
---	--

در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است
 و در این شهر که در این شهر است

زمین نمک میانی دور ماند
 پراز خنث جوی دیده من
 در پستی که نمی گواردم یه
 جوید از زبان من که آنجا
 پاک جان من آن پسر داند
 غم و در غمیری از کسی پرس
 خراشیده بود آواز مرغی
 که اسی می ده ای دم زاریم را
 شبی یادش می از خردای

دلی رفت و جوانی دور ماند
 که از پسر و روانی دور ماند
 که از من میبایست دور ماند
 دلی از بی زبانی دور ماند
 که روزی از جوانی دور ماند
 که او از خان دمانی دور ماند
 که او از بوستانی دور ماند
 که از من بدگانی دور ماند
 که زمین در پاسبانی دور ماند

چو داغهاست که در سینه نکاردم نیت
دل ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید
بنجاک کوی ببارم جو خاص دوست نیم
خوشم بدولت خواری و ملک شناسی
مرا بر بس که در من نهمان نخواهد ماند
نفسم چو سرم آندازان و من بخشنی
علامتش رسد از خونم این می کشدم
ز بس که در دل خرد سوار ایشان گشت

جو ادا اسان دیو ان کردار
 بنیان شد اسباب اندوختاری
 زمانه روشنی کرد از جهان دو
 وفقت داد سر او بپوشید
 بودن شد تا زمین بنیان زمین
 خلوت رفت از ان خلوت
 نشان شد از ان خلوت
 کز ان خلوت کس کس
 جو کرد از ان خلوت
 پدید شد از ان خلوت
 حشمت و فضل سوخت
 حشمت و فضل سوخت
 حشمت و فضل سوخت
 حشمت و فضل سوخت

[illegible]

نور پریان جوان بگل افکند
شست دوازده گشت در این بین
بهار روی دیدی در جودش بان
میا با لای چشمتی بسیار مان
دو سانه زب چشمتی باوی
زمره در دوار شب تاب
بروشش افکند چون بر روی
رخ اگر که خود جوان

زلف تو سوزناقدار است
گفتی که دستانیا بیا از من
خون شه دل من بکوی ای
کشتن بکدام بوستان است
من که نه خویش دوست دارم
کارم غم عشق و پندار است
ای شاه سوار آسمان را
عاشقی که غم تو خورد و آگاه
با تو مثل ملاک خیر و

تا زید بنده غم عشق تاجان خواهد داشت
ای سپهر عجب جولینست ز کوی سید
جشم و ابرو منها زانک بلا خواهد خوا
می کشی خلق که از چسبندم این سودست
تو به کردی ز جانیست مرا دور از انک
گفتی از من بروم هیچ زمین یاد کین

[illegible]

بمنده زاده صید که در زمان سلوک و وفات
شاه کریم خان است که در زمان سلوک و وفات
میرزا حسن خان قزوینی و قزوین دهان با
از آن وقت که در زمان سلوک و وفات
دختر منزه خان قزوینی و قزوین دهان با
دختر منزه خان قزوینی و قزوین دهان با
دختر منزه خان قزوینی و قزوین دهان با

عشق را گفتم دل را ز نمان سید ارد
 خیر و از تو چرا صبر که ز نمانت چنین
 گفت من دایم و او چند نمان خواهد داشت
 بعد ازین وقت خود را بکمران خواهد داشت

خبری ده من ای باد که جانان جنت
 با کرمی میوزد آن طالع و در خوردن سیه
 آن کل تازه و آن خنجر خندان جنت
 آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان جنت
 چشم پر خورش که شیار نباشد است
 لب میگوشت که دیوانه کند آن جنت
 روز باشد که دلم رفت و در آن زلف ماند
 یارب آن یوسف که گشت بزندان جنت
 کل رخساری و ناز است بچشم باریه
 حال آن مجلس عاده بزندان جنت
 سم جان و سپر جانان که گامش مگوی
 کرمین یک سخن راست که جانان جنت
 خنک سالیست درین عهد و فادای اشک
 زان حوایی که تویی اسی باوان جنت
 پست شد خنجر و میکن ملک کوب فراق
 مورد در خاک خود رفت سلیمان جنت

سر آن قامت چون سر و روان خواهم گشت
 در دلدست درین خانه مرا بدار
 خاک آن سده شک شان خواهم گشت
 سکت کویم همه شب نمره زمان خواهم گشت
 وقت تست اکنون ای دیده و وقت پاست
 کرم من امشب بر کوی فلان خواهم گشت
 بدختم چند گشم آه منانی احس
 و ده که دیوانه شده که در جهان خواهم گشت
 تا به که دسر تربتان خواهم گشت

تابر سر بازار پستی قدش رشت
 بر سر من طاعت که بیادش رشت

که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت

که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت

که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت

عشق را گفتم دل را ز نمان سید ارد
 خیر و از تو چرا صبر که ز نمانت چنین
 گفت من دایم و او چند نمان خواهد داشت
 بعد ازین وقت خود را بکمران خواهد داشت

خبری ده من ای باد که جانان جنت
 با کرمی میوزد آن طالع و در خوردن سیه
 آن کل تازه و آن خنجر خندان جنت
 آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان جنت
 چشم پر خورش که شیار نباشد است
 لب میگوشت که دیوانه کند آن جنت
 روز باشد که دلم رفت و در آن زلف ماند
 یارب آن یوسف که گشت بزندان جنت
 کل رخساری و ناز است بچشم باریه
 حال آن مجلس عاده بزندان جنت
 سم جان و سپر جانان که گامش مگوی
 کرمین یک سخن راست که جانان جنت
 خنک سالیست درین عهد و فادای اشک
 زان حوایی که تویی اسی باوان جنت
 پست شد خنجر و میکن ملک کوب فراق
 مورد در خاک خود رفت سلیمان جنت

سر آن قامت چون سر و روان خواهم گشت
 در دلدست درین خانه مرا بدار
 خاک آن سده شک شان خواهم گشت
 سکت کویم همه شب نمره زمان خواهم گشت
 وقت تست اکنون ای دیده و وقت پاست
 کرم من امشب بر کوی فلان خواهم گشت
 بدختم چند گشم آه منانی احس
 و ده که دیوانه شده که در جهان خواهم گشت
 تا به که دسر تربتان خواهم گشت

تابر سر بازار پستی قدش رشت
 بر سر من طاعت که بیادش رشت

که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت

که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت
 که از نمانت غایب گشت

رومان گویند دل برگیر از د
لعل او در لببری استا بود
جان خسر و از پی آن روز بود
روی اگر آنت شوان گرفت
خط دکان ز استا و بالاتر گرفت
کو بخون عاشقان خنجر گرفت

یارب که این درخت کل از کلمات کنست
باز آن سپهر که میرود او از کدام کوست
خون میرود ز دیده و جان سپرد و ز تن
میگفت دی جواز من مجاد بر کدشت
از خون نشان تازه بسی پیمیش لب
شب ناله ام شنید بر سید از رقیب
این سوزشی که در دل آرزو منت
ای باد که برای سپهر آورد و پیام
جانا اگر شیت دمن بر دمن هم
شکر درازانت که که شب تابان است

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت
و قتی طفیل کو بنوار سپرم احمر
ملک همه مند و چین ندسم یکی موبیت
تا جند بهر زحمتی حسرت خورم از کزوبیت

که امکان بودی در دست یزدان
مهرش بر غلج کوه بود
ز امکان هر چه که در
دنیا باشد حقش شمشیر بود
که دردی ندهد ز دست یزدان
مهرش بر غلج کوه بود
بوی باز و امکان فرام
غم غلج از بوی ناز بود
ز امکان هر چه که در
دنیا باشد حقش شمشیر بود
که دردی ندهد ز دست یزدان
مهرش بر غلج کوه بود
شماره خانم عالم راز
با بجان و دو چشمه کجا پیران
و مقل از جبهه ناز و حال
و مقل از جبهه ناز و حال
که خواستش کجاست که روان
ز امکان هر چه که در
دنیا باشد حقش شمشیر بود
که دردی ندهد ز دست یزدان
مهرش بر غلج کوه بود
نمود از ملک و امکان
ببین تا بیک کوید از پیش
که دردی ندهد ز دست یزدان
مهرش بر غلج کوه بود

[illegible]

گفتی که برین سواد غناک چه میکردی
سجده روم حنین آخه نماز است این
شبا همه کس خفته جز من که ز پخواسته
که نام کلی گیرم که یاد کاستانی
بری کل ازین چشم در باغ نمودی راه
جان در طلب همه تا باز به زین غم
پیش تو بگو کی بت سوزند چون سوزم
سر در غم جو کانت راضیت مدین خرد

آب حیات من که نم از من دروغ داشت
 من بر شبنم نشسته ز جگرش بروز غم
 که چه بوی او شد می زنده پیش او
 صد دوست پیش گشت نه من نیز دوستم
 برویکم آن نوشت بسی نامه و کتاب
 من در سر قلم تمام آتش زود و آه
 که اندک مگر نمائند که آن ناخدا ای ترس
 که دزد اگر وفا کم و کسر پیش دوستان
 خسرو چگونه بند کند جبر را که یاز

خاک ریش شدم قدم از من دروغ داشت
 او پرستی بروز غم از من دروغ داشت
 آن نیز با وجودم از من دروغ داشت
 آخر چه شد که این کرم از من دروغ داشت
 بر عاقلیه سلام هم از من دروغ داشت
 او دود و سر قلم از من دروغ داشت
 از نوک خانه یک رقم از من دروغ داشت
 او درجه ست پیش و کم از من دروغ داشت
 موسی ز زلفم غم از من دروغ داشت

[illegible][illegible][illegible]

از عشق اگر دولت جو کبابی تبا به است
هر دل که در پیته بهوای میقد است
ما خوشتر است بوی تو هر چند از عسرو
نهار کباب خوش خوری از تشنگی نسق
از شیشه سپهر طلب می که در صفت
ر بهر ز صدق کیسر که راسی از اینک
ره رو که ره بلبند کند اخلص فلک
در ژنده نیسج عیب ولا نیست خود چن
خسرو کباب صورت معنی و پدر جمال

دل باشد از نه مرغ کباب است کباب است
دل نیست آن که شاهی اندر شاهی است
بر کلخنت ز شک و ز صندل کتاب است
باقی ز آب خود و تو نایک شراب است
بر روی نوشته چون کسی در قراب است
دنیاست غل ره زن و عالم خراب است
در پای آن بلند قدم پاسبان است
در آب خضر اگر بکین آفتاب است
ز آینه دلی که سپید جو تابه است

[illegible][illegible]

ای که جز خاک درت در دید من نبرد
روزی اندر گوی خود بینی قیامت خاسته
رخ جہ پوشی چون حدیث حسن تو پنهان
کر مثل جان میرود ترک تو ام مقدورست
ز آنکه آه دردندان کم ز تیغ صورت
کلن بعد پرده درون از بود خود ستورست

جان مرده ذوق ابری داد بدل زانکه
 زو صد کرده بخت بدیستکی من
 نی داشت خبر از خودنی ازنی و مجلس
 در کام تشنه چشمه خیوان رسیدیت
 کاکب طیب آمد و در مان رسیدیت
 کان مرغ اشنا بکستان رسیدیت
 کان پادشا درین ده ویران رسیدیت
 کان شمع دیده در شب جوان رسیدیت
 کان نازنین جو سر و خوانان رسیدیت
 باز آوری کار روزی جان رسیدیت
 تیر بلا بسینه فرادان رسیدیت
 خسر و کنیش درین دزدان رسیدیت
 ای که حسد خاک درت در دیده من نور
 روزی اندر کی خود بسنی قیامت خاسته
 رخ جو پرشی چون حدیث حسن تو پنهان
 کر مثل جان میرو و ترک تو ام مقدور
 زانکه آه در دمنده ان کم ز نفع صورت
 کل بعد پرده درون از بود خود ستور

دگر در کس تو آن کردا می نام
توئی این که زین امر حکمت
کدام کنی و چه با حکمت
و دینش بود پادشاهانی
بخوان بر ما بنویسد از حق
چون می خرد و دادنی کند
که منم از او آفرینش
ان

[illegible]

بغش خوش بوده ام شب کرجه در زاری گشت
خواب هم نایده که می تابدیدی دستی کمر
برادرش سودم همه شب دیده و چشم را
نوش بداد بر من و تو شربت عیش ارچه دور
مردمان کریند جونی در خیال زلفت او
اجرای دوش می پرسی که شب چون بود حال
کرجه در حجر تو ام جر خوردن می کار نیست
صانع آن دستتی که بر زنده دلان لی عشق تر
دل کرانت ارچه در بار غمش خرد و بیل

یا دو میکروم از ان شبها که در یاری گشت
آن شب فرخ که با یارم به پیواری گشت
عقی بود ارچه برخاک درش خواندی گشت
بر تو درمی خوردن و بنمن خودخوانی گشت
چون بود مرغی که عرش هر که قمار می گشت
ای سرت کردم چه پرسی شب به شواری گشت
سم ضنون من ز عمری کان به سپکاری گشت
ناخوش آن روزی که برستان بشیاری گشت
شخن جون مویش ز عالم بسبکاری گشت

بی شاه و پادشاهان رفت
 دی رفت سوری باغ و نه است غم ما
 صحرای جن بهدی من مست و لیکن
 کردیم راجان و دل از بهر رخت زانک
 مایم و سرکوبی تو که پیش نخواستی
 گفتم که ز کزیت بروم تا برسم جان
 بی سرو و غامد بهجراشان رفت
 این نیرین است که بی شاهان رفت
 همه خوشای دوست که شاهان رفت
 بهسر دکان سوری تمام شاهان رفت
 اینجا توان مرد که اینجا شاهان رفت
 گفتن توان جان من اما شاهان رفت

[illegible][illegible]

ای قاضی در بادیه ام پای مندرماند
خروپس ازین مذمب خورشید پرستی
بگذر تو که در کعبه بدین پاشوان رفت
مومن شده در قبه ترسان توان رفت

باز شب آمد و خواب از سر من پرورفت
 موافق نیست بجز کشته غم نمی تواند آمد
 سپهر باین نهادم بفراتن موشی
 این شایسته که چنانکه قبولش کند
 و خند او نه بیکجا نه موافق باشند
 من خفته که در عهد تو میل ماندم
 مرک فرمادنه آن بود و پاک مجنون
 گشتن این بود که شیرین سوی فرما گذشت
 مرا زانواع کند یارب و در تو رسید

نهمین خون کند و روز زنده ام چون رفت
 هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
 که نه تا روز باین زد و چشم خون رفت
 بر جودت مرچه ازین دیده در کمون رفت
 تو درون آمدیم در دل و جان پرورفت
 که دل شهری از آن نوکس را خون رفت
 که پریشان ز جدا می غم و درد افزون رفت
 مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت
 یارب خرد و کرد دست تو بر کردون رفت

بهار من که ز جنیدن خست
درین غم که بادا که تار بود
مغمت این که کور شکان اواز
کسی که دعوی بیداری با میکرد

بگو نمی خستد لم که صبا کا خست
بران حریف که آن یار سوخت
همی رسد که چند از خون خست
بیک نظاره تو دیده ام خست

[illegible]

خبر و از عشق زینتی طبع
عشق کمر خیم است

دوش لعل تو را تا بحر رحمان داشت
روی تو دیدم و شد در ذرا غمش مرا
دل من کرجه به پداو شد از زلفت تو
باز با زلفت تو به خنجم ای یک پس ازین
ای که میکوی در پیش منم حبه مکن
مرد و بحیر بودی تو در شب جان داشت
سینه کرنا و کجاست بکس پیکان داشت
ملک او شد که ز سلطان دخت فرمان داشت
دل دیوانه بنوخت بیز که شوان داشت
این به آن گوی که آن دم خبر از ایمان داشت

[illegible]

کجای می جویم
 فزون بود از سران
 زینست غم می
 چو شایسته خود
 از آن سلاب می
 حلقه یافت
 بر سر چو باد
 یک آن شد گرد
 سپین از می
 کز آری می تو
 ولایت کی تواند
 ز دولت می تو
 شش نگردد
 که با کرم
 نه کافله
 که که
 شکی که
 از کشته

چون کز بخت خاک داری بر سرست این باد
 کار چون نقد پر دارد ز اختران رخسار
 چون بقا را جود می خند از جهان سر پایست
 رستنیها چون همه رضا و ذلت بیکو است
 دولت و محنت جور و دگر کسی مانده است
 آفت مردم طمع شد از جفا کاران در رخ
 خون خلقی ریزی و نالی گشت ریزند آب
 جند تن پروردن ای از عالم جان بخشبر
 یا رکی دانند که خسرو میخورد غم چون شکر

دیدنش امروز شب در دل در من خواهد گشت
دیدم دل را در بلا آنگاه خای دید باش

باز تا شب بر من بجا ره خون خواهد گشت
در میان دیدم دل تا به خون خواهد گشت

که فصل ما که یادش
همان روزی که از کز خوی
بیک اندازند سخن از کوی
و به شایسته کی گشت به کوی
و چون باغبان به بل کوی
درمان تا در میان کوی
بمادند و بیک کوی
دنی که در این کوی
که در این کوی
که در این کوی

دولت را که از کرم کشته اند
 و از کرم کشته اند دولت را
 که از کرم کشته اند دولت را
 و از کرم کشته اند دولت را

کوتاه شب در میان کن زویر جان چون برم	کو میان جان شبی صد ره فرون خواهد گشت
اشب ای جان کن یرون کند زویر جان	کاش شبی دیگرم در دل فرون خواهد گشت
جام خود باری یک جوی کون کن برسم	کاش روزی خودم عزم کون خواهد گشت
آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند	اندین شبهای غم برین کون خواهد گشت
جور می کن تا بعد جان بکشم کز آسمان	هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گشت
راز خون آلود خود ای دل بده با من برو	کین ورق خاست و در روزی برون خواهد
خرد اگر عاشقی میسوزد لب کشای از آنک	دو دین روزن ز رخ آبگون خواهد گشت

دل من بجانم آید آویخت	جود زدی کز ایوان آویخت
فدا باد جانها بران زلف کش	بهر تار و مو جانم آویخت
تا ترا زن منک ای پارسا	بربت مسلمانم آویخت
عزم سهل گیرند و میکن کسی	که در زلف جانم آویخت
نیز بیم جانم که جگر پاره	بهر ترک زکافی آویخت
چیز نافرشته است سر روی تو	که در یک ایمانی آویخت
زنی دولت مید جانم که او	بهر اک سلطان آویخت
خواستیده باشد دل بسلی	که در شاخ بتانی آویخت

چو سپرد اسپر تو شد رستی
 که دردی بدرمانی آویخت

دولت را که از کرم کشته اند
 و از کرم کشته اند دولت را
 که از کرم کشته اند دولت را
 و از کرم کشته اند دولت را

دولت را که از کرم کشته اند
 و از کرم کشته اند دولت را
 که از کرم کشته اند دولت را
 و از کرم کشته اند دولت را

دل شب زویریت بکوت	همی گشت آن حدیث و بکوت
نمی آمد مرا خواب و غم دوست	زجران سر کدشتی باز میگشت
خیال خسته از پیکان و لدوز	پام ترک تیر انداز میگشت
نمان می مردم و بی زیستم باز	که جان با من سخن از ناو میگشت
مرا می گشت یاد آنک روزی	به نوزد با من آن ست را میگشت
خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ	که بر تر اسپه نام باز میگشت
دل من ست بود و قفیه دوست	کمی ز انجام و که ز آغاز میگشت
ز زلفش عقل می نالید چشم	جفا می زد و با غار میگشت
چو جگر نم زده در کمر چرخ	سر و عاشقان با سار میگشت

در بحر توام کار کس راه و فغان نیست	در پیش توام دان که زبانم به بان نیست
می دوست اگر خلق جان می زید و سر	هم جان و سر دوست که مار اسران نیست
سهلت اگر مرد و جبان باز که دارند	از بهر نگاری که جواد درد و جان نیست
ما زنده بدویم که جان میسر و دانا	بروی که بمشوق زید نیست جان نیست
مشو سخن عاشقی از من در ایوان	کین کار دولت ای پر کار زبان نیست
کشتی که هم اعوشش خایم چه سانی	خواب خوش بخون بر دوست نهان نیست

دولت را که از کرم کشته اند
 و از کرم کشته اند دولت را
 که از کرم کشته اند دولت را
 و از کرم کشته اند دولت را

دین و دنیا را با هم
بیاورد که خود را به خدا نماند
که اگر چه خود را به خدا نماند
نیز در دوزخ است
و نهایی آنکه از پیشتر است
عدوین خال بود و سر برافراشته
کران دم است چون شمشیر
ازین حال گمان را دور

که خوش فرزند و دل مردی شود
که در آن است جام روزگار
نقدش فرمایا باشد که در آن
غیب ای دل که در آن است
ای دل که وصارت کردین
ولی چون بکشد تقدیر
نقد از عقل بیزار افکند
چهار اول اندیشم خود کرد
چون که چشمه دما و در دوز
چون دمی بود انداخته و
کنه اول سپهر غم
چون

شب نیست که تو بر سر سر کو نغیزیت
صد سپردای پای تو بادا که در خرام
بی رحم و ارحم زنی ز خشم بر دم
عطا کو که بر بند کانا که من ز دوست
ای انکه کوشش از پی سما من کی
زلف بتان بگردن شیران کند
در ورطه بلا چه کند که پیوستد

شربت وصلش بخوریم کار من خون نخورد
جان من از نایب همای تو پرورده شد
کشتن من باریتیب اندازد خود رنج شد
بیرجمل راند و پسر کردان و لم ترا داد
جاک و امن خورده به نامیم داد ای شریک
پند کو بیا گفت و کو کم کن که پیکان خورده را
ای ملامت کوی من جایی که تابه افتاد
بس کن ای مطلب که شتر از سلهای من است

نمست از تپان غالی کنده ای
چو سوزی که دارد که بر لب
بایغین غلغل اول غلغل
بود از غلغل اول غلغل
چو کرم از غلغل اول غلغل
بیا کرم از غلغل اول غلغل
که در غلغل اول غلغل
سکند کرم از غلغل اول غلغل
چو کرم از غلغل اول غلغل
چو کرم از غلغل اول غلغل

قصه عشق ارچہ بر جان میزند محرم جویت
خردا تن زن کنی جای سخن پستردست

مبادی کرد آن زلف و دوتاخت
بای خفته سپر برداشت از هوا
که پان می دم هر سج چون گل
نظر بار از کوچه چمن میداد
ستاع عقل و جان و دل همه سوخت
تو تا در زلف بتی بندد و بند
ایدم بود که چشش بر دم جان
کونن ما لب لعل و خطا پسنز
تماشا را بیا زین سوی باری

بهر سو بوی از مشک خطا خاست
مران موسی کران زلف و دوتاخت
همه رسوای من از صبا خاست
ز هم افتاد که هر سو که افتا
من این آتش ندانم که کجا خاست
ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
ولیکن از خط مشکین بلا خاست
که نقوی دارم تم از کار ما خاست
کونن که ز که خیر و کجا خاست

<p> صبا که بوی تو جان پرور است پیش از زلف کداز کار برون بر ازین چشم پر خون من سرا از ایم به که راستی زود در نیست خاک درت بر سرم که این سپردن لایق به ان است </p>	<p> دل حلق را سوی تو را بست ولی را که از آن زلف درم ترا که از خون چهره استانت ترا که سزای در دوست در دوست که این سپردن لایق به ان است </p>
---	--

[illegible]

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

زنی طبع جلود خورشید را مکن تند و پیر و آتش گزیه بپسرم درین سوز عاقبت بجایم آن خانه ویران شده چه داند ملک خفته بر تخت ناز ز درباری چشم خیره و مرغ	که گویند مشرق نیکو نواست پس دیگر و عاشقی دیگر است که بپسرم پس از شعله خاک است که هر شب جان خواب اندر است که نالان که آیشش پیش در است که خود عاشق تا زمین زیور است
---	--

عشق اگر چه نشان روز بد است
 بر که جوید مراد از مشرق
 که چه صد روز نیک عاشق را
 دیگر آن محرم تو خیر امید
 سوزنی که است مردنه زو است
 معیبت است باده و سمنش
 پسیم تو به شد ز می خیره

نزه عاشق سعادت ابد است کوی او عاشق مراد خود است بهترین روز از سیر روز بد است در آن یک اندرین جداست جرم بر ساقیان سپردن است شستن بار نامه خود است شد ولی از دوستی که بعد است	کار با لای تو تا بالا گرفت هر که رفت ز تو دید از بیم جان من نیستم و دم بلای جان ترا من گفتم لطفی از میمن خویش ما چنین کرد دل گرفتاریم مست جد سوزم ده که روی دل سپرد بیدار ترا طعنه ز خویش و بوخت
---	--

بستم ز پایی تو را زخمت مست تیغ این جاشنی نامت	که بستم ز پایی تو را زخمت ز خمر خشت کام عیشم تیغ کرد
--	---

که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت

که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

ترک زخم زدم زده نیست حاجت تو دانی و کسان حکمت باد خون من افتاد کان که بر سپر گوشت شد خاک چنان درون دل کشش ای بند کوزان مردم درین سو پس که جو جان در برت کشم بر خدای حمده زنا حرمان پوشش	پس باشد آب دیده عشاق جوشست بازی زیان من بود از او کرد دست دامن کشان مرد که گیسو زد دامن فی خا و پاست این که بر آید بسوزنت که ز جانت زنده تر من و جان من از دست خرد من است بیل نالان کلشت
--	---

کار با لای تو تا بالا گرفت هر که رفت ز تو دید از بیم جان من نیستم و دم بلای جان ترا من گفتم لطفی از میمن خویش ما چنین کرد دل گرفتاریم مست جد سوزم ده که روی دل سپرد بیدار ترا طعنه ز خویش و بوخت	درم و لها خیالت جا گرفت هم ترا بهر شفاعت جا گرفت دین و نال من شدید اگر رفت کامی تو در دل من جا گرفت حق بدست کردت از جا گرفت که روی اندر جانم این سودا گرفت تا که امین آه دل او را گرفت
--	--

بستم ز پایی تو را زخمت مست تیغ این جاشنی نامت	که بستم ز پایی تو را زخمت ز خمر خشت کام عیشم تیغ کرد
--	---

که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت

که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت
 که بستم ز پایی تو را زخمت

ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است

<p>که خسر که عیشم آتش است</p>	<p>خدر کن کاشتی کرک و میش است</p>
<p>من و شب زندگانی من اینست همه شب خون دل نوشتم بیادش سحر نام شب بیداری حشر من و کج غم و شبهای تاریک به بند چشم من بر من خیالش ز عشقش گاه میسرم که زیم باز بنایه کاید از تنگی من تنگ ز ناکن نامیسرم زیر پایت بر است این قیمت خرو که کوی</p>	<p>دل غم شادمانی من اینست شراب ارغوانی من اینست سپرد و میمانی من اینست طرب جای من اینست که شبهای یار جانی من اینست طریق زندگانی من اینست برین دل به کاین من اینست که عر جادو این من اینست غلام رایگانی من اینست</p>
<p>مکن گیت که گین غمت با جرم کیست خود را بسین در آینه و انصاف من بد که با جبر بر در ابر تو نیم جو ای با جرم رسد را زوز کوه جن اینجا که دوست جلوه طای پس میکند</p>	<p>طرفان آتش چه بد بنا که خست که چون تویی جدا شدن انداز کیست زین سان خاک کوی تو خاک و خست یادش دی که زین همکان مانع و است سر پیش دید عشق و کر کیست</p>

ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است

ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است

<p>چون کویشن بروی که از نیت دور بی پروا خود چه جای کفایت خرد</p>	<p>خط بر بند ارا و که سکه بر اعلیت باغ بهشت بی رخ مشوق مجیبت</p>
<p>دراستی دلی آزاد بود نمک زوشخی اندر جان و نو کرد به خوش بودست عقل مصلحت جوی کنار ایسج کاسه یاد داری شب آمد با درواز جانی چشم بنزایدت خواندم دی و مردم جفاکش خردا کرد دوست پیرت</p>	<p>درد نم نی غم و جان بود چرا استما که در دنیا بود که جذین زین بلا آزاد بود کزین جبار کاست یاد بود که بوی زلف تو با یاد بود که جام سمره فریاد بود نصیب عاشقان پیدا بود</p>
<p>را داغ تو بر جان یاد کارست اگر جان میرو کرد و غمی نیست بهفت عاشقان میم که گویند شدم چو در ششم که ترک کن ز ذوق من که در می پر گشتم غلام آن بزم کرنا ز نیشنی</p>	<p>خدا ایش با و چون جان داغ یار تو باقی مان که مارا با تو کارست پسکی بخوابه یار ان غارست که من خوابده و می ست کارست چه اگر پار سا کو شیر خوارست نظرم بر جان اندام بارست</p>

ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است
 ای که در این عالم زنده است

مرا زند است خانه بی تو حرم
و چشم را ز کویت رایت خاک
بکویت زرد و شد خیره واری
ارو بام از خیالات پر نگارست
زیادت کن که مرز داشت راست
سویای نیگوان ناسازگارست

مرا در سپهرهای نازنینی است
 پریشان حالت از یاد و نقش
 محو جان شتاقان بران لب
 شمع چون خاک زده شد بر کعبه کن پای
 بهار من تویی زانم جود است
 دل از پشت سلامت چون توان
 بمو آیین شیار ی ز رخسار و

هر که را کن من سوش و خود در کار دست
 ای که بر جان نیته منت تیر خوبان
 تن که بروی نوزد باد و هوا می مرد است
 ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی
 تا که کوباشی پیر روی هم از دوشواری
 مشنوا زوی سخن عشق که او شیر است
 پای ازین بادیه که در آو کرد پر خاست
 دل که در وی بنود زندگه مرد است
 کار خود کن که مرا بامی دشت کار است
 دل کشیدن زلف خوش سپران شوار است

[illegible][illegible]

غازی پسر کند ریش خون سپر رخ و منم
از پی داد و دروید که شد خلق شراب
بت پرستم من گمراه که تو زایه و این
خبر داد و دل ان پسر ده نیکه و غم عشق

هر کس آنجا کیست و شاه به کوشش آنجاست
 هر شب ای غم چه رسی در طلب دل آنجا
 کم شد و جان شب تیره و چشم به خب
 کشی ای دوست که بگریز ویران زان
 هر جواب نه از من و گویت پس ازین
 شب بغمیدم در خانه که گفت از صوب
 ماند در ناله حسام از غم و از اناک

مرده زان نرکس خود نیز تو نواکت رایت
جست آفت غمزه رفته روقیامت خطبا
چشم ابری تو جهان چند کیرش عیب از اکت
جان که زارم می کشد از یاد چون نودستی

کونسل و بانیان کس شادی
درید مراد کلا بر سر
آن بود که کار با یار
آن بود که کار با یار
آن بود که کار با یار
آن بود که کار با یار
آن بود که کار با یار
آن بود که کار با یار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

ای که در کربلای معلی ساقیا چون می خورم با تو ندانم کان نیست اندران روزی که خود را زنده سر زنده اهل عشق عذرا پس از آنکه ای روح باشد بوی گل بر شمع خورشید که بر سینه بر کیت برود	بر کز رکن سیل شد من قوی مردانیت مردم را در شربت و آتش را در وفایت ای پادشاه که کز آنکه از منده و زینیت مرغ گشتت اگر عاشق بر خود اید زینیت نزد دیوار تو سلطان پاسبان جویت
--	--

مر که روی تو دید جان دانست حسن تو عالمی بخواب سوخت زینت چه نمود دل خیال جان ز جگر تو بس که شک آید کرد با من دلت زنا و اینی عشق تو زبان کشید بمن دی بگویت تن زنا را مرا زنج کردی که شمشیر جانی پیش ازین چشم نبود چو روزا	ب شرف را همان دانست هم در آفت ز میتوان دانست بوی زو که در همان دانست مر که را عسر جادوان دانست آنچه از جور سینه گران دانست جو را نیک بی زبان دانست زان بر بود و استخوان دانست بنده بخسری و رایگان دانست غم که دانست این زمان دانست
---	--

دعای خدای زانکه در این روزگار نمایی تنی جشی کند با دیده ام خاک در دست
--

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

دستی به ای اشک در نامه کارا جو که شد در پستم دل از دیت از خنده غمت از تو ای بر که کاسه بکوهان جسته خورشید را که جگر ز جگر آبی شبها فدای می بردم اگر که از غمت از دیت از دیت از دیت در بند پر داز دست جان بکند و میرت بکرم میکنم خفا پیش تو میریزم از دیت که می نمده چسب و ازان تو ام که چسب	عزیز به یک قطره خوی صمد دل بر خا بود این بدو با بازده چون گشت به کورت در تو در با خاک شد از تشنگی نیلوت از بس که با پاک دل تو ام غم شب از تو دست اییدم که گشت از شاخ بر تو زینان که دیدم حال خود نما ز چشم و کورت زیناکه تو ز پارچی بر زمین نباشد ز تو لشکر جان خویش را با جادو ام با تو
--	---

آن ترک نازنین که جانی شکار اوست اندیشه نیست که طلب جان کند زین یاد اذهای قامت و زلفت و رخ و لبش که دل برود دست بر که حق اوست آن نازدهای ترس روز دست ناز دل شد ز دست و روز دلی مانند خم خوشم خرم که آب میکنی ای دیده رخ نیست مار از آرزوی لبی جان بلب رسید خرد گشت خیال پرشش زبان د	جانما اسپر سله مشکبار اوست اندیشه من از دل اسپتوار اوست یک جان من که حشمت سر جاد اوست در جان کند شکار بکن که کار اوست دیوانه جو من شب هر جا اوست کین و افغ در درو من باید کار اوست لیکن میاید که آنج غبار اوست ای گشت آنکه جو تو ای در کنار اوست زنده اسپتوار اندازی که کار اوست
--	--

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

رفت یار و یار زوی او بر جان من رفت
 کس نخواهد جو جان مستمند من سوخت
 اندر آن ساعت که از پیش من شورید بخت
 از زمان کان قامت چون تیرش از من برگشت
 من بران بودم که پاشش گیم و بیزم بست
 دل ز من دزدید و پسر تاپای او دیدم نبود
 بس که مرغ ناله بر آواز آه پسر و پر بخت

رفتش او از پیش خشم خون نشان من رفت
 کس بدنبالش چرا شک روان من رفت
 رفت آن بدخو آن خطه جان من رفت
 و ده که یکانی چهره در استخوان من رفت
 چون گم گم کو کاه رستن در میان من رفت
 زیر مویش بود آنجا خاکان من رفت
 ناله دردم بدان نامهربان من رفت

سرور باقد تو پستی نیست
 در دمانت و میانت می پسم
 زید عشق در نیامیزد
 کاه کاسم بقبله بودی روی
 برکت صبری که پیش ازینم بود
 تا ترا دست جور بر سر است

میلش از آنکه سوی پستی نیست
 نیستی ست یک ستی نیست
 بت پرستی خدا پرستی نیست
 تا تو در پیش من نشستی نیست
 سرو من تا تو در شکستی نیست
 کار ما جز که زیر و ستی نیست

ست گشتی ز عشق چسور و را
 عشق و یواکیت ستی نیست

[illegible]

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت
 چگونه خواب برودید و راز جانش
 گرفت خطاب چون آب زندگانی تو
 ز غیرت رخ او خواست کاشاب از رخ
 سوال کردم بوسی از آن لب جو شکر
 رواست که ز نذیم بر فلک خسرو

غمت درو نه جان خواب را بگرفت
 چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت
 زبان سبز که لبهای آب را بگرفت
 فروفتد که ذنب آفتاب را بگرفت
 سخن در آمد و جای خواب را بگرفت
 که آن کند جو شکرین طناب را بگرفت

یار من دل زد و پستان برداشت
 من نخواهم کشید هر چه کند
 وی بتندی بلبند کرد و ابرو
 خواستم جان معذر پیش برم
 در دل او نگر و کار را راجع
 عفت کردم که ناله نیکم
 ترک سودای خام کن خسرو

مهر و دیرینه از میان برداشت
 که دل از وی نمی توان برداشت
 از پی کشتم گمان برداشت
 جو خود رفت و پیش از آن برداشت
 شک از ناله ام فغان برداشت
 در دل مهرم از زبان برداشت
 که وفارفت ازین دکان برداشت

کنون یادناور ز چرخ سرو کھی
که مرغی درین باغ پرواز داشت

عشق تو بای جان پند است
 یک گردش چشم تو مستی
 تن از پی کشم چه حاجت
 بیو و بصید یزنی تیر
 کرم دل کم شده نیام
 گفتی که دعای سبر میخوان
 ای چرخ بلا جرمی فرستی
 کرد دولت وصل نیست مارا
 اندر تب غم طایب خرو

یک خنده از آن دمان پند است
 نشه بهم جهان پند است
 یک تاز بکن همان پند است
 آن چاشنی کمان پند است
 بر سپهر توی کمان پند است
 نام تو برین زبان پند است
 مارا غنیم آن جوان پند است
 جهانی مردمان پند است
 آن ترکس ناتوان پند است

نکار من است بر ناز داشت
بیگم جام باد به صحرای کند
برویش نمی آیدم از پیمن جان
بعد از آن دلم بر تو میزد و بود
ره من زو این زار مانده است
تو شب جویر وانه می خستم

چون که در این کتاب است از افعاض
مقبول خود و عطا و بادش
از پیش مقام او جنبی
از نام تواریخ بدو باد
درین نیکو از قریب بدو باد

در بیان حکم

[illegible]

ان خواجہ اگر
ملک از دست آوردی
چنان کن که فرض ملک بانی
چنان کن که فرض ملک بانی
چنان کن که فرض ملک بانی
چنان کن که فرض ملک بانی
چنان کن که فرض ملک بانی
چنان کن که فرض ملک بانی

تاریخ
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه

عاشقانه را در دلی مرسم خوش که سخن در گوش جانان رسد درستان از در عشاق اگر اند سر کسی که غم خور و ناخوش بود جان من آزاد دل چندین محوی زلفت را بهر خداست نه کن دیدنت خوش و دلی که یکدم است وصل تو خوش بر دوستی دین زما خردا با سید خن که دل	بی و لا ترا وین پرسم خوش کنت و کوی هر که در عالم خوش سر کجا در دلی مرسم خوش من غم خوابان خودم کان غم خوش چون درین ایام و لعلم خوش همچنان اشغله و درسم خوش پادشاهی که هر یکدم خوش ناخوشیهای فراقتم غم خوش سم در آن کیسوی غم در غم خوش
--	--

دل مار از دست غم امانت جهان پر آشنای من غم غرق اگر کس بکزان در غم خوش بود هفت را دعوی مرست لیکن بیک جان خواستم یک جام شادی دوشش شمش کسان زین زود و مار	نشان شادمانی در جهان نیست که در بای محنت را که ان نیست مرا اندر سه عمر از زمان نیست که اسی میدهد دل کان جهان نیست زود و سپس کش را یکمان نیست دو یک بر کجستین اشخوان نیست
---	---

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه

ندام کاش جان من از حیت بای عقل عیشم بود و کس نون کرا نده اشتی با حیت نیک است حدیث خوشدلیه واکم تعبالم	نخنم انجمن نام روان نیست بلامین شده که از عیشم امان نیست در کفقه خصومت در میان نیست زبان که در آرزو چهره و جای نیست
--	--

دیوانه شدم و از زویت جان تو که بد شد است عالم دی روی تو دیدم و نردم کفستی تو که با خودم آور و میم و تحسیر و حسرت بوی خوشم آید از تو در حب پرست که چو کوزه زمین دور خاک تن من پرشته خونت خیر و بکنده تو ایر است	ای چشم به جهان بسویت وان به لب از رخ کنویت شرم من که زده ام ز رویت امروز بدین به جو جویت و افاق همه بکنت و کویت کل داری یا حینست بویت دور از تو چه پرسم جو بویت در خود نشد آب ازین بویت چسباده کار و روز کویت
--	---

از من آن کامیاب راجعت در ما که شونده زیر و زبر	زین شب آن ماساب راجعت چشم آفتاب راجعت
---	--

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 این دیوانه که در این دیوانه‌خانه

چون تاجی پیش صفت را بدید
پای کعبه کرم کرد و این
روزی خوش بختی را دارد
از چو بختی خوش را بدید
زبان کنیزش را شک
دراز از درونش خاص
امشب که با کعبه پیوستی
پای کعبه را پیوستی

[illegible]

در بیکدو جبهات
 که دو ب جادو جالت
 بیست خلق است
 بیست که گشت
 بیست خردشوی را
 در جیب زدن خود جالب را
 وانی جیب خود ز جالب
 وانی ششوی بجای وانی
 بیست جیب است مسایه
 خاکی کرد است نامدار نور
 اندر زما سخن زدل دور
 از زما سخن جوادان
 خزان عشان بگردان
 که عباد و پسر باخام
 یکم بود پسر باخام
 نام پسر کی بیامد و فرستید
 و از است بر اوج آسمان
 که قوم علم یافت افز
 دان فواد بود کیدان
 که بران فرستی بنه
 توانی گفت کت سیه
 و ان داشت نادر

کلیه بوی بید که لا
خود من استان علم والا
بون باز که ازین علم
کلیه بوی بید که لا
کلیه بوی بید که لا

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس سال ۱۳۰۲ هجری قمری

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس سال ۱۳۰۲ هجری قمری

دولت آن شاه گزین فردوسی
خدیویر و در جهان بود فیروز
میدان بختی که بود دوشمنش
که نه کجاست کامیشین
سلطان خیم بازه دورست
عطار اگر چه یک نیست

این کلام در وصف عشق است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است

از خون نوشته ام بدوخ جبرای عشق	از بس که بر سینه دل جایگاه داشت
یک وعده تو در حق چسبیده شد	کوی که با بود و کرد با یک نداشت
باین حسه وفای تو دار و میان جان	دل خود ز دوست عشق گنجی داشت

در اگر شسته آن ترک کله دار بکشت	در استخوان آن جد مجو را بکشت
طلب که یکسند امر و ز خون من که مرا	کمان عشق به پیکان ابد را بکشت
بشکار رخسار جان از آن خویشم دید	نمایم بر خود خوانده اشکار بکشت
ترا ببارم از آن ترک خیزه کش منیر	که بجز من نیست که بکشد صد ترا بکشت
سوار می شد و یک شکل صد ترا نظر	هم اول نظر هم شکل آن سوار بکشت
که با و مسابا بود خوش گلگونش	که جان خوشتر از جواهر دار بکشت
جوامیسی که در افتد به ام چسب و را	بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

باز با و مسابا بچنید است	طیب مشک خطا بچنید است
بری خون آه از صبا با کاه	عاشقی را سوا بچنید است
دود بر آئینه که در کان زلف	باز بر جان با بچنید است
جوشن و لبا بکود او کوست	قلب صد پادشاه بچنید است
کو جگر که شیشه است جسم را	خون چشم جوا بچنید است

این کلام در وصف عشق است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است

این کلام در وصف عشق است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است

یرو و ذکر رشتن بسیار	باز جای بلای بچنید است
دی شنیدم ز باد سپرد و را	دل جان اسپا بچنید است
بچنید زلف او از جا	نافت اسوز جا بچنید است
یاد چسب و می کند یارب	این سخن از کج بچنید است

ای خوش آن وقت که مرا دل می غم بود	خاطر از سوخته عشق فراغ بود
لذت عیش و طرب جلد پرخت از کام	خورش کوی چو سته بین غم بود
دل زارم غم جان چو تو از خوردن	پیش ازین که جگر منی بود ولی غم بود
دیدم خواب بسی بیک جو تو کم دیدم	عشق بودست مرا یک چنین کم بود
دوش من بودم و تنهای در جاسم	مثل یاقوت و می اشک و دام بود
کس ندانده که رفت از غم تو بر من دوش	از شب تیره خبر پرس که محرم بود
مهر را دادم او از جفاقت بر سینه	دم نزد کوی از آن جانب عالم بود
عینی جانی در یک روز و دم سب اودی	زنده کانیم که بودست همانم بود
یکیش شربت لب بخش که پسین خرد	صد شب از تنو پنهان بودم بود

بازش سو پس نگار بر خاست	وز کم شد کان قرار بر خاست
او در کب نازدانه در خنق	سر سوی مخان زار بر خاست

این کلام در وصف عشق است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است
 و در بیان حال دلدار است

کلیه غرض از این کتاب آنست که در این کتاب
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

عاشق زنجیری هزار جان داد	ناله نیت که هزار برخواست
خوبی و کشتن بدین است	شاد آمد و شرمسار برخواست
از پنج منشن چه شد زیادت	وز کشتن من چه کار برخواست
ای عسل برو زما که نتوان	زین میکرده و شیار برخواست
او پیش نگارست بکشت	زیاد از آن شکار برخواست
من خاک شوم بران زمین	کز تو پس او فگار برخواست
بهر دل و نام و نیت ما برو	عشق آمد و حجب برخواست
در دو چشم که نام هر دم	از چهره دل نکار برخواست

جاکب ترا از تو در کیمی سوار نیست	ز پارترا از تو در همه عالم نکار نیست
بهرم بهت روانه خجاشش هم نمائند	ز انم بید خواب و شباهت تر نیست
از آنکه سر از دل از سیده بود	در نوبت غم تو که از نزار نیست
داوی نوید وصل توقفت روانه دار	دانی که عباد برین روزگار نیست
از وده بر کد که شکایم نمائند	وز عوده بر کد که که اطلب نیست
اینها که کرد بر دل خسر و مشراق تو	از غم پر پس که ز منت استوار نیست

زلف سیه تو مشک چین است	بالای تو سپر و راستین است
------------------------	---------------------------

کلیه غرض از این کتاب آنست که در این کتاب
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

کلیه غرض از این کتاب آنست که در این کتاب
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

کلیه غرض از این کتاب آنست که در این کتاب
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

عاشق زنجیری هزار جان داد	ناله نیت که هزار برخواست
خوبی و کشتن بدین است	شاد آمد و شرمسار برخواست
از پنج منشن چه شد زیادت	وز کشتن من چه کار برخواست
ای عسل برو زما که نتوان	زین میکرده و شیار برخواست
او پیش نگارست بکشت	زیاد از آن شکار برخواست
من خاک شوم بران زمین	کز تو پس او فگار برخواست
بهر دل و نام و نیت ما برو	عشق آمد و حجب برخواست
در دو چشم که نام هر دم	از چهره دل نکار برخواست

جاکب ترا از تو در کیمی سوار نیست	ز پارترا از تو در همه عالم نکار نیست
بهرم بهت روانه خجاشش هم نمائند	ز انم بید خواب و شباهت تر نیست
از آنکه سر از دل از سیده بود	در نوبت غم تو که از نزار نیست
داوی نوید وصل توقفت روانه دار	دانی که عباد برین روزگار نیست
از وده بر کد که شکایم نمائند	وز عوده بر کد که که اطلب نیست
اینها که کرد بر دل خسر و مشراق تو	از غم پر پس که ز منت استوار نیست

زلف سیه تو مشک چین است	بالای تو سپر و راستین است
------------------------	---------------------------

کلیه غرض از این کتاب آنست که در این کتاب
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

کلیه غرض از این کتاب آنست که در این کتاب
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات
 از کمال و کمالات و از کمالات و کمالات

مگوئید این چنین بهر دل من
من از وی نیم گشت غمگشتم
اگر بختش گشتن که بخت پیر
نپرسد بر آن مست جو ایله
ز زلفش سوخت جان خسرواری
که آن بالای سجون تیر جوت
نوزم نابیر نقدیر جوت
لبش در عذر آن نصیر جوت
که حال توبه آن پیر جوت
بگو آن دام مردم کیر جوت

دل سبک من در بند ماندست
ماند اندر دل من درد را جای
بجان پیوند که دم عاشقی را
من امشب با وی از دوری ببرد
رومی ساز کن ای مطرب صبح
بتا از در دران چاره را
همی سو کند خوردم جرعه بخش
زغم گشتی که خرو زنده چون ند

ما را دل زار پشتمند است
ای جان کسی دل رسیه را

و او بخسته غم کند است
می بر سر کز نیک درو مند است

[illegible]

در دین و دنیا
بهریست و در دنیا
بهریست و در دنیا
بهریست و در دنیا
بهریست و در دنیا
بهریست و در دنیا

از می که ز سپهر کوه
او بار که ز کوه پشته
صدی است که ز کوه پشته
از لب که ز کوه پشته
وین که ز کوه پشته
ببردی خطی که ز کوه پشته
شیران لب که ز کوه پشته

به کوی که پسر و کرد و این دل
 تمنی نشنیدم از لب تیغ
 خامان چنان دند پندم
 تا خط تو نوز و مید کل را
 خواسم بر پسر و را بستم
 جان در خم زلف مست بنمای
 آن روی که چشم به از دور

خوش بود آن بیدلی که غم اما نیش نیست
بهر خندا ای جوان تا بتو ایستاده دار
کاش نبود مرا نیت جانی بی تن
سینه که بیدل ماند آه و فغانیش نیست
بوسه نیت ده جان بسرد و رایگان
سردست دار و مکن که یزد ارم از انک
قصه خیر و بخوان چون تو درون دلی

ختم آن چشمی که سر روزش نظر بر روی است

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible]

باز نوی اردو سپند دارد
 بخت و خزان دلش دارد
 زان کرم در دوزخش دارد
 باز نوی اردو سپند دارد
 بخت و خزان دلش دارد
 زان کرم در دوزخش دارد
 باز نوی اردو سپند دارد
 بخت و خزان دلش دارد
 زان کرم در دوزخش دارد

<p>جان عاشق اگر از بهر سرخ ز چار است دل رفته از من و یارب که کسی خواهد بود بی دل و غم زده ام کیست که دل خواهد داد عشق ازین گونه که گشت دل نا جانست ای که گشتی به عمار زوی خویش یارب ساقیا جان عزیز است بهای رطلت جند کوی که غم خسر و مسکین را گشت</p>	<p>من که امین رخ ز پارترازان خواهم یافت که از ان که شده خویش نشان خواهم یافت عاشق و خوشه ام از که زبان خواهم یافت نه سخنان که ازین غصه امان خواهم یافت باری اینج از زویم است همان خواهم یافت وقع غم را بخونم که حبه کران خواهم یافت تو کی بودی بمن بخش که جان خواهم یافت</p>
<p>اشی نماند باقی ز من اندر از رویت همه روز که و گویت محبت بر آشت پس ازین بیدیه خواهم بطواف گویت برفا که در پذیرای که من از نشی و وفار خرد و خمیر و سوس و دل و جان و مهر و ش من اگر نمی توانم حق خدمتی زیادت ز نسیم جان فرایت دل مرده زنده کرد حق جو تار مریم نمی آرد تو یک جهان نسیم</p>	<p>بلکنم چه سیر دیدن خوان و نکویت غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت که بسود تا بزا نوقدم محبت و جویت دل خون گرفته که دم علف سکان گویت ز سب خیال خالی بحسب از خیال رویت کم از اکب جان شیرین بسم در از رویت ز که ام با غی ای جان که چنین خوشست ز نسیم سبج خالی دو جهان بتار مویت</p>

پس ازین چه جای است که حال خود بگویم
 که فغان گشت خرد و جهان ز گشت و گویت

باز نوی اردو سپند دارد
 بخت و خزان دلش دارد
 زان کرم در دوزخش دارد
 باز نوی اردو سپند دارد
 بخت و خزان دلش دارد
 زان کرم در دوزخش دارد
 باز نوی اردو سپند دارد
 بخت و خزان دلش دارد
 زان کرم در دوزخش دارد

[illegible]

دردی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است
 و دلی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است

شعشع شیری چیدست ابرو زو پاک نیست	لذت از آتش گرفتن مذنب پروا نیست
طعنای دشمنان شستا قزاق سراسر است	نام رسوایی بکوی عاشقی نزارا نیست
نیست آن مردانگی که در غرور اکابر کشی	در صفت عشاق خود را کش که این بردا نیست
شروا سلطان عشق از میکش با روی خواجه	ز آنکه منور است عقل و صبری پروا نیست

بیا که ز رفت جانم خراب است	دل از سوز مکنده است کباب است
در یک آمدن ای عسر کم کن	که عز از بحر رفتن در شتاب است
من ایام بر شیمی سوی تو لیکن	موشب خانه تو ما ستا است
بیشد روی ما از تو که دوست	زوال روزگار را افتا است
خدا در چشم خود شد آبی	کران چشم تو بر روی چپ است
بنا شد هیچ بوی ناز از شک	ولی سوی تو کبر شک است
چو بر شیرین لب از رخ بکده خوی	تمامی آب آن شربت کلا است
را که یک سرالی از لب تست	ز جنت ده جواب ناموا است
سخن گوید چو سپرد چشمش	زبون عسره حاضر جواب است

این حکایت که ز نو نیست	کمن ای جان که گشته را در دست
چون ترانیت نیم کجده شرم	کنت من نزد تو به نیم جوت

دردی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است
 و دلی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است

دردی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است
 و دلی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است

چشم بر کشتم کما شسته	چشم کوشش من سخن شنوا است
شدت نام ز دوست جتوان کرده	نویسن جبر نیک دور دوست
عقل سپر بهم فروخته شده	جان سکن یک نفس کردت
مر زمان کت به نیم پس از آن	زمن نام نه بماند عسر نوست
خروا شکر خطش نهید	دل نکه دار وقت زانغ روست

یارب از زلت تو هیچ اشک نه بیدل است	دیر باز است که تار دلم این شکل است
حیث باشد که بگویم چه و خورشیدی	هم تو بنگر که بدان مرد و کسی مایل است
مزلت کشم مانا که حسین در دل است	چون به نیم هم جات خود این منزل است
کر خاک در خویشم نگر ای افتاده	خود بکوی که چنین آونی از کل نیست
رو سپاسم جشی کوی من برخسته را	و گرم داغ بر دینیت درون دل است
چشم از جگر تو دریا شد و در چیل خیال	ای سپاردم آنی که درین ساحل است
در دم آنگس که ندانم و هم پسند آری	در جهان تیر نمی خبر و غافل است
جندش تیر جابر من چپاره کیسه	باری این مرتبه را بسجونی قابل است
از می عشق نصیحت چه کنی خپرو را	باری آنکس که نصیحت شود و جافل است

ای که روی تو حیوة جانست	دیدم جاییت شد و جای آنست
-------------------------	--------------------------

دردی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است
 و دلی که در دل من است
 و دلی که در دل تو است

۱۹۶
 در شب چاردم نصابت
 دل ج باشد که سخن در جانت
 سخن اند لب تو دل بسود
 لیست بر لب لعلی که گزم
 چپ از جور و جفا توانست
 تا در رشته که در دمانست
 تیره کوی که شت بارانست
 این گفتن صفا آسانست
 که دلش سوخته سحرانست
 خدر از شعله آه خپرو
 روزی از دست جفا آخر جان بست
 در دود اشک و کربانم گرفت از دست
 عود که کاوشد زین پس من و لعل بست
 روستی که بنا کرد گریه در کسرم بود
 برنگ میخوام انکشتی ز لب و اندود
 و رینه جان قبول و زبدم چون کنم
 روی بر خاک درت مالم و کفرمان می
 یوسف عیدی و کز خرو بود قیمت کرت
 در دم ملک و دلم را یکان بستانت
 در روزی از دست جفا آخر جان بست
 در دود اشک و کربانم گرفت از دست
 عود که کاوشد زین پس من و لعل بست
 روستی که بنا کرد گریه در کسرم بود
 برنگ میخوام انکشتی ز لب و اندود
 و رینه جان قبول و زبدم چون کنم
 روی بر خاک درت مالم و کفرمان می
 یوسف عیدی و کز خرو بود قیمت کرت
 در دم ملک و دلم را یکان بستانت

این کلام را در روزی که در شب چاردم نصابت
 سخن اند لب تو دل بسود
 لیست بر لب لعلی که گزم
 چپ از جور و جفا توانست
 تا در رشته که در دمانست
 تیره کوی که شت بارانست
 این گفتن صفا آسانست
 که دلش سوخته سحرانست
 خدر از شعله آه خپرو
 روزی از دست جفا آخر جان بست
 در دود اشک و کربانم گرفت از دست
 عود که کاوشد زین پس من و لعل بست
 روستی که بنا کرد گریه در کسرم بود
 برنگ میخوام انکشتی ز لب و اندود
 و رینه جان قبول و زبدم چون کنم
 روی بر خاک درت مالم و کفرمان می
 یوسف عیدی و کز خرو بود قیمت کرت
 در دم ملک و دلم را یکان بستانت

در روزی از دست جفا آخر جان بست
 در دود اشک و کربانم گرفت از دست
 عود که کاوشد زین پس من و لعل بست
 روستی که بنا کرد گریه در کسرم بود
 برنگ میخوام انکشتی ز لب و اندود
 و رینه جان قبول و زبدم چون کنم
 روی بر خاک درت مالم و کفرمان می
 یوسف عیدی و کز خرو بود قیمت کرت
 در دم ملک و دلم را یکان بستانت

منم اموز و حسد تیار در دست
 بیایا ساقی دل از دستم برفت
 تویی از روز تا شب در تماشا
 نگار دوست از ارم کشاوی
 منم از جنت و جوی چون تو باغی
 عرش که کویت بر سرم
 من از دست خرد که دارد
 ز تو شتی غم و تیار در دست
 خون بکوی و بدانی که غم جبران حیت
 توجره دانی که شب بدل ایشان حیت
 می کشی یا بزم چند کسی سرمان حیت
 بجز از خوشن و غرق شدن بایان حیت
 نوح و اند که جبار اسب طوفان حیت
 تاز توخت من می سروی سمان حیت
 کان شکر خنده بر لب تو پنهان حیت
 لب شکر نخت را بشکر دندان حیت
 که بگویم که میان دل من پنهان حیت
 خستگان تو که دور از تو نه نزدیک تواند
 کشتم خواستی اینک سر دایک فخر
 در تو آتش و آب از دل و چشم بکشاود
 عشق و اند که زمین را ز جبهه شوی استم
 دارم امست که چون نخت در ارم برت
 آشکارا هم بخش زانکه بر خیم سال
 در نخواستی بشکر گشت من سکین

این کلام را در روزی که در شب چاردم نصابت
 سخن اند لب تو دل بسود
 لیست بر لب لعلی که گزم
 چپ از جور و جفا توانست
 تا در رشته که در دمانست
 تیره کوی که شت بارانست
 این گفتن صفا آسانست
 که دلش سوخته سحرانست
 خدر از شعله آه خپرو
 روزی از دست جفا آخر جان بست
 در دود اشک و کربانم گرفت از دست
 عود که کاوشد زین پس من و لعل بست
 روستی که بنا کرد گریه در کسرم بود
 برنگ میخوام انکشتی ز لب و اندود
 و رینه جان قبول و زبدم چون کنم
 روی بر خاک درت مالم و کفرمان می
 یوسف عیدی و کز خرو بود قیمت کرت
 در دم ملک و دلم را یکان بستانت

در روزی از دست جفا آخر جان بست
 در دود اشک و کربانم گرفت از دست
 عود که کاوشد زین پس من و لعل بست
 روستی که بنا کرد گریه در کسرم بود
 برنگ میخوام انکشتی ز لب و اندود
 و رینه جان قبول و زبدم چون کنم
 روی بر خاک درت مالم و کفرمان می
 یوسف عیدی و کز خرو بود قیمت کرت
 در دم ملک و دلم را یکان بستانت

از پس کی که در خیالت بسیار کرد پرسش
نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی
کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی
گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی
تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل

زلف را پرس کرت نیست یقین کن زلفت
جان خروشب تیره بی پایان حیت

خود بین که جو روی من افتابی ست ز روشنی رخ تو که بعد شتاب رود دل زنا و کجاست نه از روزن شد شب من از جیب تیره تر بود و روز مست به قرب و اشک ری میهم خط توست تویی تو نم نوشت و فتوی را لب تو در دلم آید پس هم زبان لب ازین سو پس گشتی بیاید از دست را پرس که بچشم خواب می بینی بر آب دیده خروشم جهان کبریت	من بین که جو من در جهان خرابی ست کسی نه اند روی ترافتانی ست ز صورت تو به روزن افتابی ست جواز رخ تو به سر خانه ماستابی ست ولی خوشم که در آن عترب انقلابی ست خو این که کشیم من و کجوانی ست که بر نمک ازین سیج جاکبانی ست حیوة را بعد هم سر زان شتابی ست پرس این زبانی که کشیده خوابی ست تبارک الله در دیده تو ایست
--	---

چون در سخن در آید لعل شکر تعالت دانی که چیست در اندام میان سیاهی چاره من مانده محسوم از جان روی از شام نماند که چون سمع می بسوزم	آب حیوة ریزد از چشم زلال یک نیمه است نظم از دفتر کالت تا چشم گیت یارب چو سده در جالت مردم اگر نیاید پروانه و صالت
---	--

از پس کی که در خیالت بسیار کرد پرسش
نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی
کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی
گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی
تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل

از پس کی که در خیالت بسیار کرد پرسش
نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی
کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی
گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی
تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل

از پس کی که در خیالت بسیار کرد پرسش
نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی
کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی
گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی
تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل

کیا و کی مانده شمرنده خیالت کای دور مانده از من در جرحیت حالت با دوا و شیر ما در خونهای ماخلالت دانه اگر نباشد اندیشه طالت از پس که مانده ام من حیران آن موالت با آنکه خود نه میبند چهره و نزار سالت	از پس که در خیالت بسیار کرد پرسش نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی صد سال قصه خود گویم که کم نکردی گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل
---	--

آنچه بر جان من زخم رفت می نویسد ز خون دل قوت پای در آن نهاد و هر که داشت بستم میرو و ز من یارب خانه چشم من خواب شد خرو با شب زان سپار	همه از دست آن صدم رفت چنان کرد و چون قلم رفت زانکه در راه منم که رفت بر کسی هر که این ستم رفت که به جنب و خانه نم رفت کافقاب تو در عدم رفت
--	---

چه وزن ماه سپار را بر ابرویت برابر کنی کند آفتاب با تو اگر دو زلف تو ز پس کوشش دانی	که آفتاب فلک نیست هم ترا زویت نه از بار بر ابر کنند بار ویت دو زاغ لب کن از آن کان ابروت
---	--

از پس کی که در خیالت بسیار کرد پرسش
نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی
کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی
گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی
تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل

از پس کی که در خیالت بسیار کرد پرسش
نزدیک شد یاکم پرسیدنی نکردی
کماند و لا اگر چه وصل حرام کردی
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی
گفتی که عاشقی تویی ماییم جوانی
تو آن نه کردی یکدم فراموش از دل

[illegible]

این اشک بجهنم من ازان جای گرفت شبه است جو کل غرت خونم که برویت اری شب امید غمزدگان را خردتن بی جانت بگلزار زمانه	کامد طلب روی تو بسیار دوست از باغ و نابوی پیچی نوزیدست بصیحت که تا روز قیامت ندیدست مرغبت که اوار تنص سینه پریدست
رخ تو نوزدین قراست تا تو ای سبک در آمد بهلم کار دیگر مکن بجز شوخی بنده را نیست در غم خوشبر کز پای خودم دمی خایک زار زار از غم تو می میسرم ست زرگونه اگر بروی نظری کن کز آن دو جسم پسیاه بنده چسرو در آرزوی لب	لب تو سرخ روی شک است گر کند سپری کی کرد و سرست زانکه ای شوخ کار تو در گرت همه یاران بنده را خبر است خاک پای تو سر به بسترست چون نه زورست بنده را نه زراست آن هم اینک بخدمت تو درست دیده را انتظار یک نظرست نمک تو که نیک در جگرست
نکارا چون تو ز پیا کس ندیدست نمان میداری از من خوشتر را	چنین روی نکارا کس ندیدست چنین خوداشتکارا کس ندیدست

[illegible]

بیا آمد و تا سیرت به پسنم
 تماشا می کنم در باغ رویت
 ز آب دیده پدا گشت رازم
 مرا که بیه که دل بر جای خود دار
 ز خپس و دل که درویدی بن باز
 کمو فسر واک فردا کس ندیدست
 وزین حشر تماشا کس ندیدست
 بین کن آب صحرای کس ندیدست
 دل عشاق بر جا کس ندیدست
 کمو دیدست کس یاکس ندیدست

بهشت شادی جان سوس است
 از دمان تو چون نفیس بنم
 از سرخشم اگر غمناکی لب
 کر که بیه بود تو جوید بار
 حشر شب که دوی تو که دوم
 بنده خپس و بناله در ره عشق
 شادی من عین غم تو بس است
 مردم اتم تنگی نفس است
 بر لب بود و داغم سوس است
 جند کوی که باری امن چه کس است
 هر که چند گمان بود عس است
 کادوان عشم ترا جوس است

موی دانست این بیان که تراست
 قامت راست سر و دمانه
 جان بسردی و خوش سوزنه
 نهج با تو که دیه من اگر
 پسته دانست این دمان که تراست
 سر و باشد چنین روان که تراست
 دست بر و دل نه این زبان که تراست
 چمن بودی مرا جان که تراست

بیا احوال ما یرت به پسنم تماشا می کنم در باغ رویت ز آب دیده پیدا گشت رازم هر اگر بیه که دل بر جای خود دار ز خسر و دل که فردیدی بن باز مگو و دست کس یا کس نه دست	مگو خسر و دل که فردا کس نه دست وزین حشر تماشا کس نه دست بین کن آب صحرای کس نه دست دل عشاق بر جای کس نه دست مگو و دست کس یا کس نه دست
بغت شادی جان موس است از دمان تو چون نفیس بنم از خشم اگر غای لب کر کی برود تو جوید بار هر شب که دوی تو که دم بند خسر و بنا که در ره عشق	شادی من عین غم تو بل است هر دم اتم تنگی نفس است بر لب بوسه دادم موس است چند کوی که باری این چه کس است هر که چند گمان بود عس است کاه و آن عشم ترا جوس است
موی دانست این میان که تراست قامت را است سر و دمانه جان بسردی و خوش سوزنه نما جبا تو که دیه من اگر	پسته دانست این دمان که تراست سر و دمانه چین روان که تراست دست بر دل نه این زبان که تراست چس بودی مرا جان که تراست

[illegible][illegible]

کامیابی در این راه است که در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه

ولی کش صبر باشد زان من نیست	کسی که دل به جانان من نیست
کجا هم ساخت این خواب را	کس بر دیده که گریان من نیست
مهره صفون من شمشیری فرو خواهد	که سر و سر در زمان من نیست
همی سوزای دل و کوی تو ای چشم	که شتاب در خور طوفان من نیست
نیست از خود چه هستم خود گشت	که بر دیو انگار زمان من نیست
شب ووشینه جان سوش جان	که زان دوست کوی زان من نیست
جو تیرم زو کشیده آلوده خون	نخند گشت کین چکان من نیست
بسوز و چسوار و لاج بیکوت	که کوشش خلق بر امان من نیست

ترک من دی بری ست و فرمان بکشد	خال چنین دل آسوده زسان بکشد
خلق دریافت زبیرش که موسی بکشد	که در شتازی خود که در کینان بکشد
دیرم آن روی جو خورشید و زو دم عطش	زود او ووشینه و خوش و خندان بکشد
شب جو نایه دل خاک درش می شستم	که اندر بر من ناک و گریان بکشد
ای می گشت که جابه بدر از دیدن من	که بر اقا و به امان و گریان بکشد
زین خواستی از پی رویست زین پیش	ویرندی تو که کون کا من از آن بکشد
این جان در غمزه تو که در شکار	که چو چکان تو بود و سپندان بکشد
جنگ کوی که کون با تو سخن خواهم گشت	که کوی هم روی که در زمان بکشد
خرد از گشته بشما نیست که حال خود گشت	که غمی در دشت آید که پریشان بکشد

این کتاب را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه

چون شب دراز را بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه

با نور و زح و بنا ز جان ما داشت	که دل با اثر روی کسی شید ادا داشت
خودم باغ گزان دید که او را دیدم	چون تو انم بکل و لال ناز پا داشت
از کجا گشت جیه آن به خوابان یازب	ایمان این چه بلا بود که بهر ما داشت
عشق شست بدل خانه جان که در خواب	که من بر خسته را بر سر این سودا داشت
خلق کویند که گرجانت بکارست سین	جسکم چون توانم دل خود بر جا داشت
دی که خسر و برخش کرد نظیر و برست	زلف او داد و دم در نه که این یاد داشت

دیرم کاتاب غلام جمال است	صد عید نو در ابروی سپهر جمال است
روشن که می نماید از آیت سپهر	آن آفتاب نیست خیال جمال است
بشتم اختران تو سپهر در کمال ما	چرخ بگرد و پره عین الکمال است
از عشق ما کیس نزدیکت می زی	آن کمالی غمزه آفت سکان است
عاشق کشیم و سایه رحمت بی شکیم	کین رحمت بزمب خوابان و بال است
عشاق پیش او در جهان می کشند لیک	این شکش نه در غمزه و طالع است
پامال گشت خرد و در دما و دیت	اورا عین س است که او پامال است

این کتاب را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه
 دل را در این راه بگذرانند و در این راه

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

دعای عشق بازی بروی بود خواست از آنکه شد زخوبان شغل قد و قامت کز جام می بشوید و چایه که است از بهر سرق کوی شد فرق تو علامت که پندت بنا که در سبب قیامت جانبیت این تو بتان بر شکر این است که سر گذشت خرد کسیر و تراستانت	مرعاشتی که ترسد از طغیان و علامت قد قامت سوزن در کوشش می بکشد ساقی بیازد و روی بر زانو بر پایست ای شرح نیت زنی از آفتاب تا تو نظاره که نه اندر مول و یاک محشر جز تو بهر که در راه او دم شد میشان غمات در دل شب پیش خیال گویم
--	--

سوزان رخ چون ماه پیش چشم منت جسد و چرخ سودا جو شمع وصل سوخت شیر که تا بقیامت ایندیشش نیت نزار نامه اسلام پاره که در خط که باده نامه کفرت خرا بر من است در آنکه جان بلب آمد ج جای این سخن است طافستی که بالای پرو و یا سخن است کجا آید رخت را پس کل و صحنیت	سوزان رخ چون ماه پیش چشم منت جسد و چرخ سودا جو شمع وصل سوخت شیر که تا بقیامت ایندیشش نیت نزار نامه اسلام پاره که در خط که باده نامه کفرت خرا بر من است در آنکه جان بلب آمد ج جای این سخن است طافستی که بالای پرو و یا سخن است کجا آید رخت را پس کل و صحنیت
---	---

توانم ای پست ای کدای با صد کج
جود هستی ز سانی مشغول اب النج

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

سمانت کج که ریزی خاک مسر کجی خود ز بهر کمال و کنش آلت مال مد و جو و رسته که سینه که در سایه نه زنده مرده بود آنکه مست چو پسته ز بهر سنگ منع که آیدت در دست زخوی زشت پس از مردن تو هم نه غیب ز بهر سیم و دم صد شکر پیش کجی جان بخت نسی که کرسد ممکن خوی چکان که شود غیبت آب درین بیاغ کل زخوی باغبان و نه زاب اگر چه ناخوشت آید نصیحت خسرو	که زیر خاک نمی خاک بر سپر آن کج جوابمان شد از وی زر سنال سپنج خود و یک جو و پامال شد بسردن رنج شش رنگ بود او روح در اندر رنج بسا کان که شکستی بتکش آن آرنج که اسخانت کند جاک چون صفت شلخ که پستاد غار او قد بر انت شکر رنج عوض حق ششم در شمر ای اندر رنج نه آن خوی که چکه از رخت کشته و رنج کمان بسرد که سینه رنج بود و رنج شانت باید از سینه تلخ میسر رنج
---	--

ای داشته بر ز عونت کلاه کج در نیک کوشش کت بد و نیکی طیف است که امیت بیاد هیای کج است کند و نیامجد تو نشود بر مراد تو	سر بر کن که بر دوش جابجا کج کز خاک سر و راست بر یک کج تو بقدر راست که کرت است راه کج کز زور دست به نشت شکل راه کج
---	--

خرو حساب خوش تر است و داد کج
تو خواه راست دان تجش را و جود کج

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

این خرد که دل جهان در بنیست اند
 در این سرخ کن زنی صید آسمان
 راه دراز خوش تر است که راه
 جای خوانست آنکه سبکین روزگار
 در کار خوی چکان که شوی غم در که
 تیغ تو زور است جو خسی نمی گشت
 خشت سر تو که دکن پیشان کسان
 منت نه بداد که بخشنده ای دوست
 خیر و زبان کاوب خود را صفت کن
 یاران که بوده اند نام کج شد
 که ز بهر آید و پرید ز دوستان
 ای کل که آمدی ز زمین که چو نه اند
 آن سروران که تاج پر خلع بوده اند
 خود شید بوده اند که رفتند زیر خاک
 آنکه پشیمای جهان شان فریب داد
 یارب چه وقت بود که از ناله شدند
 کوای که با آن همه کلمات شدند
 آن روحی که در تیره گرفتار شدند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
 آن دریا که همه اندر سوا شدند
 بگذر از شدت کج و دزد و کیمیا شدند

این خرد که دل جهان در بنیست اند
 در این سرخ کن زنی صید آسمان
 راه دراز خوش تر است که راه
 جای خوانست آنکه سبکین روزگار
 در کار خوی چکان که شوی غم در که
 تیغ تو زور است جو خسی نمی گشت
 خشت سر تو که دکن پیشان کسان
 منت نه بداد که بخشنده ای دوست
 خیر و زبان کاوب خود را صفت کن
 یاران که بوده اند نام کج شد
 که ز بهر آید و پرید ز دوستان
 ای کل که آمدی ز زمین که چو نه اند
 آن سروران که تاج پر خلع بوده اند
 خود شید بوده اند که رفتند زیر خاک
 آنکه پشیمای جهان شان فریب داد
 یارب چه وقت بود که از ناله شدند
 کوای که با آن همه کلمات شدند
 آن روحی که در تیره گرفتار شدند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
 آن دریا که همه اندر سوا شدند
 بگذر از شدت کج و دزد و کیمیا شدند

این خرد که دل جهان در بنیست اند
 در این سرخ کن زنی صید آسمان
 راه دراز خوش تر است که راه
 جای خوانست آنکه سبکین روزگار
 در کار خوی چکان که شوی غم در که
 تیغ تو زور است جو خسی نمی گشت
 خشت سر تو که دکن پیشان کسان
 منت نه بداد که بخشنده ای دوست
 خیر و زبان کاوب خود را صفت کن
 یاران که بوده اند نام کج شد
 که ز بهر آید و پرید ز دوستان
 ای کل که آمدی ز زمین که چو نه اند
 آن سروران که تاج پر خلع بوده اند
 خود شید بوده اند که رفتند زیر خاک
 آنکه پشیمای جهان شان فریب داد
 یارب چه وقت بود که از ناله شدند
 کوای که با آن همه کلمات شدند
 آن روحی که در تیره گرفتار شدند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
 آن دریا که همه اندر سوا شدند
 بگذر از شدت کج و دزد و کیمیا شدند

با زبیر است طفل زبیر این متاع و دم
 کس را چه شد که نقد مرادی نگیرد
 خرد که زبیر کن جو و غار از جهان پر
 زایل جهان که سپهر جهان پویا شدند
 جوان و پسر که در بند مال و مهر زنده
 جماعتی که بگریه بحر عیش وصال
 خوش انگسان که گذشتند پاک چون خورشید
 خانه که ره جان می توان پستن
 بیزه زار فلک طرب باغبانانند
 چال طلعت هم جبهان غمت و ان
 بقا که نیست در و حاصلی هیچ است
 بساز توشت ز بهر مسخران وجود
 اگر تو آدمی در سپکان بطره بسین
 ترابه از غل خیر نیست ز زنده
 جوی دین که زایل می خرد
 زایل عسل نیند خسر و نه
 که دارد و رفتنی را پانی در نه

این خرد که دل جهان در بنیست اند
 در این سرخ کن زنی صید آسمان
 راه دراز خوش تر است که راه
 جای خوانست آنکه سبکین روزگار
 در کار خوی چکان که شوی غم در که
 تیغ تو زور است جو خسی نمی گشت
 خشت سر تو که دکن پیشان کسان
 منت نه بداد که بخشنده ای دوست
 خیر و زبان کاوب خود را صفت کن
 یاران که بوده اند نام کج شد
 که ز بهر آید و پرید ز دوستان
 ای کل که آمدی ز زمین که چو نه اند
 آن سروران که تاج پر خلع بوده اند
 خود شید بوده اند که رفتند زیر خاک
 آنکه پشیمای جهان شان فریب داد
 یارب چه وقت بود که از ناله شدند
 کوای که با آن همه کلمات شدند
 آن روحی که در تیره گرفتار شدند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
 آن دریا که همه اندر سوا شدند
 بگذر از شدت کج و دزد و کیمیا شدند

این خرد که دل جهان در بنیست اند
 در این سرخ کن زنی صید آسمان
 راه دراز خوش تر است که راه
 جای خوانست آنکه سبکین روزگار
 در کار خوی چکان که شوی غم در که
 تیغ تو زور است جو خسی نمی گشت
 خشت سر تو که دکن پیشان کسان
 منت نه بداد که بخشنده ای دوست
 خیر و زبان کاوب خود را صفت کن
 یاران که بوده اند نام کج شد
 که ز بهر آید و پرید ز دوستان
 ای کل که آمدی ز زمین که چو نه اند
 آن سروران که تاج پر خلع بوده اند
 خود شید بوده اند که رفتند زیر خاک
 آنکه پشیمای جهان شان فریب داد
 یارب چه وقت بود که از ناله شدند
 کوای که با آن همه کلمات شدند
 آن روحی که در تیره گرفتار شدند
 اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
 آن دریا که همه اندر سوا شدند
 بگذر از شدت کج و دزد و کیمیا شدند

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد و از این عالم بفریاد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

نسیب امروز بر کبر از متاع با پس زنده کی بر خود مکن تک بخور عیشم بر سر زندی و مالی اگر خواهی نه پسنی رنج بسیار بصورت خوش شوگر روی سنی بر عیانی هست بر خاکین بای نصیحت کوسری و ان کان نرید شتوای دوست پند اما جوهر و	کمر در اگر دوش غیری ندانند که چون شد پاره توان کرد پوند که مالست دین مراست و زیندر زند باندک مایه راحت باش چو نی نامه نکوتر از نیفتد که ایشان سجوا بود و بیک مکر در کوشش و اما و خسر و مند مشو گو گوید و خوش شود پند
---	---

بهر آن که مزاج جهان شناخته اند خواب کرده این باغ و بر پرند یقین که مویه کوی پسند بر کشد آواز بین زسیم و آسمن تن تو کاسن و سیم سری که زیر زمین شد منتقه شام ترا تمشان که بیک یر چرخ میکن اند شکامانی که مرجعیت حد سیک کسان که شاه بدینا نمود شان در پها عنان نشد و خسر و بطیبت خوش	و دروزه برک اقامت در و ساخته اند نوازمان که در و عذیب و فاخته اند بخانه که پسر و طرب ساخته اند بوته گل ازین میان نیکی که خسته اند همان سرست که بر آسمان خسته اند زبر حیت که شمشیر و خور خسته اند جود زانک همه در و رانش خسته اند بخواب کوی با دیو حش ساخته اند که حلقان ز پس اند و حل ساخته اند
---	---

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد و از این عالم بفریاد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد و از این عالم بفریاد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد و از این عالم بفریاد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

غارت عفت رسید رخت دل از ما برود شد زخیالت خواب بیند ما چون کنیم سستی ما زان تن ترک دلی که از انک بان که به خیال تن جند غانش کشم عاشقی او یک دست سهل نباید گرفت عشق که روان کشد سفله بخود حریف شرق جو بایستی بود یا رجه خوب و جوت در سو پس مردم نیک تپای او خسر و اگر عاشقی سر میان از از انک	نفسه کیم سر کشید شنبه خون پی مشدود مرکب سلطان بزرگ کمانه در و حش شد نزد مقام خطاست قلب زدن گاه برود چون زینت رفیقت هم بتو پای سپرد اترش اگر شعله ایت خود نباید ششود تنخ که پسر ما بر د موی نه اند سپرد دوست جو ساقی بود و با ده چه صاف و چه درود که کشد او زنگک ما شوا نسیم کرد سر که درین راه رفت سر سلامت بزد
--	---

عاشقان مثل غمت با و ده احسب خورند رفت هر دو خار خار غل مالیت رفت مروه آن قائم کاندنم که بخشد اید بر او روز ما بگذشت و از یاد ما بد دولت خون خود خوردم من انکه ساقیت کردم از او که مرا دی نیست باری طنه سم جندین مزن	که به می قنبت بر یاد تو چون شکر خورند ای خوش آن مرغان که از شاخ جوانی بر تو مردگان در خاک بر دم چستی دیگر خورند ای غناک اند غم یاران ازین محنت خورند جاشنی ناگر ده شامان شستی که خورند کس نیدست این که پیش از انکین شکر خورند
--	--

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد و از این عالم بفریاد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

باز آنکه در این عالم هر کس که بخواهد از این عالم بگریزد و از این عالم بفریاد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد
 و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد و از این عالم بگریزد

باز بر سوز جانم کی یاسم و صیل
ای ترا جاری پاش که کی وانی گریخت
سوی خسرومان و مان بوی یاری ای
سوی خسرومان و مان بوی یاری ای

دو رخ آسمان چکونه شربت کوثر خوردند	حال شیرانی که شمشیر پلای پسر خوردند
سرکستان بکوی غمی ساغر خوردند	

عشق دل خسته را شد و رخا	خوبان تن ویران شده آباد رخا
آنان که بر رشته زلفی بر سپیدند	کردن ز جان سپید ازاد رخا
قوی که حق عزت مشوق شایند	در جو سپید و ز کس داد رخا
کوین چه اسوی کل و فلک این	این لی غمت از من نماند رخا
در دام تو دریم و بر ویستیم	کما زادی که شکست ز صیاد رخا
از باد حسین بوی تو آید که بر دجان	وان کل که جو ریت بود از باد رخا
خرد دل خویش جو حریف سلامت	کین قصه شیرشت ز سر باد رخا

باز بوی کل مراد یوانه کرد	بازم از پسر تازه شدستی عشق
بیل که بیل نام پستانه کرد	بیل حصاره را پروانه کرد
کل خوشخوب روی جوخت	جسد غمی در تر پمانه کرد
لازم هر قاضی شراب	زلف را بر آب بنیل شانه کرد

بازم از پسر تازه شدستی عشق
بیل حصاره را پروانه کرد
جسد غمی در تر پمانه کرد
زلف را بر آب بنیل شانه کرد

بازم از پسر تازه شدستی عشق
بیل حصاره را پروانه کرد
جسد غمی در تر پمانه کرد
زلف را بر آب بنیل شانه کرد

بازم از پسر تازه شدستی عشق
بیل حصاره را پروانه کرد
جسد غمی در تر پمانه کرد
زلف را بر آب بنیل شانه کرد

خون بسیار شادان برخت	بسی که عشقت آتش دیوانه کرد
جان برادر خانه تن طاقت	این گمن رسته که در دل خانه کرد
قصه شیرین غب افشا	که گمن خواب اندرین افشا کرد
خورد خردیت جو غم چون کنم	چون خدای این مرغ را ان دانه کرد

باز یاد آن شبم دیوانه کرد	کان پسر با من خواب افشا کرد
شد خواب این دل ده آن سلطان	از کی منزل درین دیوانه کرد
کم مبادش بوی او چه زلفت را	بهر آواز دل من شانه کرد
شمع همان داشت چون پروانه کرد	مرغ برایش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا که جو تو	کو مراد جان خود پیکان کرد
من نمیدانم که چون باشد پری	شکل تو باری مراد پروانه کرد
از دل خسر و چه پرسی حال کو	قبیل را در کار این خانه کرد

یار یی دل ما بر ایگان بود	تا دل طلبیم باز جان بسود
عشق آمد و کردن خسرو زد	دزد آمد و پسر ز پاسبان بود
اکس که رسم زداشنا بود	بر خسته خبر نی توان بود
مانیم که آن حریف دل دزد	ز دست و محرمه و ایگان بود

بازم از پسر تازه شدستی عشق
بیل حصاره را پروانه کرد
جسد غمی در تر پمانه کرد
زلف را بر آب بنیل شانه کرد

جستجوئی
بازاری که خاکستری
شکست داده ام و خان بدوی
کمازب می کنند

از نخبه جاکان عنان برود
این لاشه که آب کاروان برود
شد عاقبت آخر او کان برود
باز اغ چه جلد کاسه شوان برود
این را تو بر سر که خردوان برود

بجز از خون جگر شربت دیگر نمیدهند
 کان درختان بخسین آب و سوا بر نمیدهند
 تن بر دست رقیان پست نمیکنند
 چه مقام است و دو عالم که صلا در نمیدهند
 کان ولایت که تو داری بمر و خود نمیدهند
 که پهلوانان شیر کمان نمیدهند
 چشمه روزی خسر شد بکند ز نمیدهند
 تا بدین دیده و کر زحمت آن در نمیدهند
 زانک خرد و کد اسی در و کو خسر نمیدهند

ورنه ترسم عالمی را در خسته و درسم

وَنَاسٍ مِّنْهُمْ يَمُوتُونَ بَغْيًا وَأُخَرُ

شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کند
وای بر ریشی که از آواز مکت در خم کند
چون زنان که شعله دل گرمی ماتم کند
باز نمشاید بگر بازش هم از خون کم کند
تا ترا از از حستی خانی و دغش هم کند
رو بدن خواری چسبونه یاد آن خدم کند
ما ز غم مردم دل از سوی مانی غم کند
شاه جهان باید که کار شیر مردان کم کند

جان کرد خسر و حمله داد و نیز برون راند
مرنامہ صبری که ازین پیش دلم خواند
دین دیده شاری بسته پای تو نشاند
بالات نهالی که در آب و گل من نشاند
کس بر جگر سوخته همان ثوان خواند
بسته در دل خود و مو شن برون راند
خرد و همه سستی که بیک داد و لبش باند

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه

این که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است

رفتم از چشم و در دل حیرت رویت ماند سرگشته شوی از من و دشتم وقتی ولی	بر کشتی و جانم تش کیسیت ماند سالها شد در فراش خانه رویت ماند
دی خوامان می کشی خلق بی دل ماند مردن من من که چون من بازگشتم از دست	کریم پشت روان شد چشمه سیریت ماند کالبد باز آمد و جان بر سر کویت ماند
کردنت آزاد باد و خون من در گردنم رفت جان بر سوس تا بوسه ابروی ترا	خویش کن بر کف من و حمان غیبت ماند هم در آن بوسیدن خواب ابرویت ماند
ز آن شبی که سوگند شتی کیسوی سبکشان بود که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو	نماگون پستم که تو بکشیدی و بوسیت ماند در بدست کشن زبان در کام بد کویت ماند
این بختن راست می ناید که خسر و خوش نری چون زید چاره کردی دیدن رویت ماند	

عشاق حیره از لب خندان تو یابند پیغمبر از حجب پیر و نکند دل	خوبان عمل فتنه زد دیوان تو یابند کان که بر دول زگر پان تو یابند
شاید که بکشکانه و مندست سر دیک ای تخت کانی که بر غم من محسوم	آنان که سر خویشن بکوه کان تو یابند بوسیدن پای سک در بان تو یابند
کر خاک وجودم ز پس حرکت بر پزند هر جا که گرد دول سودا زده من	زنگار گرفته همه پیکان تو یابند بازش بر زلف پریشان تو یابند
ز دای قیامت که رسد خلق با نصاب عشق ارگشدم نت بجان تو بر من	بس دست تظلم که بد امان تو یابند کین مرتبه از دولت بجان تو یابند

این که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است

بر سوختن کم زیت که خسته که باری در پرده جان بکشد از لعل تو خیره	دو جگر خود ز نمکدان تو یابند کین جاشنی از چشمه حیوان تو یابند
نه با تو نسبت سرو من شود و پوند خوش دولت آن که جان جان پست	نه شاخ سبز و شاخ سمن شود و پوند کاست بحث که تن را بختن شود و پوند
بسی نماند که از رشته دراز مشرق گنوست پند ولی ز خشم غره خود دم من	باس عمر را با کین شد و پوند شکاف تیغ کجا از سخن شد و پوند
بسر زول به دی سر زبان که خسته دل بچرخش عمر کم کیت خاتم یافت	عون گرم نه زاب دمن شد و پوند که کردیکر با خسر من شد و پوند
رین شد من خسر و نه پند ارم که پیش خاک دل مردوزن شد و پوند	

ای زلف تو دام دل و انا خسر و مند اندر دل من بود مناسبت ز صبور دی	دشوار جسد دل که در افا دور ان با دیک بوزید از تو و از چرخ بر افکند
بودیم خسر و مند که زو عشق تو بر ما شیرینت دروغ تو هم ارچه ز پی لاغ	دیوانیکه آورد و نماندیم خسر و مند حلاو شان خود و ازین سان که ترسو کند
ای باد و عیان پسران زلف و بختی در از روی یک سخن سنج مر دیم	بر حال بریشان پریشان شده خند روزی شد از دولت آن لعل شکسته خند

این که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است
 از آن که در این کتاب است

اصحاب موس چاشنی عشق چو دانند
بگذارد که بیهوش رود از رخساره دل راز
هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
لذت نه پشته می را شکر و قند
کین پرده نماندست کز نستان بیدار
زان گونه که از روی پیکان داغ خداوند

صد گل جو یک و ایک بیازار فروشند
 با ایک ستانیم بعد جان کن آخر
 بخند بگو کردگان پشته شمش
 دل میکشد سوی خود و جان سوی خویش
 این دل جز سودای تو افتد بیازار
 نماند بیازارستان اهل سلامت
 باری سخن عاشقی از بجزر که کینند

خزان بل و جان ز چرخ رخسار فروشند
 فی اشکهای دوست بخوار فروشند
 یاران محبتی که بود یار فروشند
 بدست تو کی زین دهنه یار فروشند
 انجالب آن جمیع که مراد فروشند
 کما بجامه جان و دل انکار فروشند
 آنان که جو خیر و محبت را فروشند

کر کش من از پی نام تو بجز بر کوی ماند
 نه بگذارد کشاید دل من بی دریاغ
 باد اوان چسبناز کنان می کشتی
 موی چکان شودم که بگذر از آن غمزه کنم
 سر نه بر درو دیوارندم همچو صلبا
 چشم من در خو پس روی تو سر موی بماند
 بس که در جان من اندیشه آن روی بماند
 هر یک پای ستاده بلب جوی بماند
 هر چه چکانی از در ده هر موی بماند
 هر که شدت آن کل خندان من و بوی بماند

جان حقیق
افزیم است چون راز
دین در کرم غم و آفات
شاید زلفت از راه جاست
مساحت از راه شکر و دوست
وز خواب از راه مست
خواهم کرد که زیاده شمع
بهر رخسار کیست که
در خواب جو دامن تو گیم
میبارم و بس میبارم
دیوای کبریا صفت
از او که بیرون

حکایت

[illegible]

فزاید کرد بل بال من شد
 رسوای من بال من شد
 بدو شک طلب کی فزاید
 چون منم لب لبان فزاید
 چه دل غمراش من فزاید
 از غمراش من فزاید
 کوئی زده اندک من فزاید
 چون از بدوی من فزاید
 ایمن کی فزاید

بهر ای دل خود کای چه پرسی این
 شکد کوی کرشن کرد دل خیره را
 سالها شد که زمین رفت و دران کوی خانه
 ذوق دشنام که در کوشش دعا کوی خانه

نیت بدست امیدخت در آن کند
دعوی عیسا ریم رفت بگویند
لی سپرد و پایسر رویم نابجا سپردیم
تنک میازاه من ای بد چشم از تو دور
دوره جولانت چون دیده ما خاک شد
ستم از آن کشت تلخ در سکر است فنا
ای که بیا از حسن قیمت خوبان کنی
سخته از پند خلق سوخته تر میشود
خرد اگر عاشقی هم ز کشتن دارد

یک دل سپر کوی تو آباد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد و لها
روزی که روی مست و خوامان سوی باز
می کش که بتسلیم نهادم سر خود زانک

یک جان زخم زلفت تو آزاد نیابند
افاق بگردند و بپای شاد نیابند
در چشم کی صومعه آباد نیابند
در کشتن خوابان ز کی دایه نیابند

چون از روی دیو که در پیش
 چو ناله تن نزاران
 خار و پشم چو دریا
 ناز و خج خودم خنوش
 کرد راحت کس نبایم
 است که بخار خودی دارد
 طوطی پیش چو سر از جانی
 آن رخ چو سر از جانی
 که خار خود و جانی
 بی ناله تن نزاران
 قوی ز غلام که خار در چشم
 دامن ز غلامی که سر
 کس ز غلامی که سر
 من نه بدو سر است
 از من بیکان خان پردی
 که کو و فغان کشیدی
 و فغان و دل می فغان
 بر باغ و تن
 با و و تن و تن
 که تن و تن و تن

[illegible]

مهری که دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید

کفایتی خیرت که کسی از باد پر سپس	از خاک طلب کن خبر از باد و نیابند
جان می کن و از بهر وفادرم من ای دل	کین مرد ز خوبان پر پی ز ادنیابند
تا خورده تراشی ز سر تیشه جوان	سنگی بهر تربت فرما دنیا بند
باخت چه کار دم زبانی وصل که سرگز	مهر صفتان کسج به نبیاد دنیا بند
خسرو ز برای دل کم کشته چه نایب	دانی که دل رفته بفریاد دنیا بند

آب بکشدی آب جوان کرد	لب لعلت نزار جدا کرد
ابر از شک در دندانت	کو سر خویش را پریشان کرد
چون برید آفتاب رنگ لب	لعل را زیر شک پنهان کرد
تا ز دید کلی جو روی تو چرخ	از دم سپرد من ز پستان کرد
توبت از روی دشت رخت	آتش پسینه را کپستان کرد
چشم بد دور از جان روی	که از چشم دور توان کرد
دل بر اویت جعد تو بر پس	دانه از غصه تیر باران کرد

دافیت که پیدای تو انی تو انی کرد	حکایت دل بشید ای نه تو انی کرد
تو حال خویش ازین روی زرد و پرور	که من بروی تو پیدای نه تو انی کرد
در دهن خون شد و سختی جان من شکر	که دل سوز چکای نه تو انی کرد

مهری که دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید

مهری که دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید

مهری که دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید

مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید

مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید

مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید
مهری که دل را برباید	مهری که دل را برباید

مهری که دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید
 و دل را برباید

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود
 کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود
 کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

زاده من حاسب چون بخت خیر من کردند
 زخم پیکان جگر و زخم و ایندانا
 آمدی باز تو در دل پس ازین خبر و زار

آنی که از کشته و نازت سرشته اند
 جان سوده اند و بخت در خیمه سپیده
 غنای تر که از چو کد نبات
 بوی اگر زلفت تو بر صافان و زود
 عشاق را بجز جگر خسته بر نماند
 از بجز کام دل چه شمع بر در تو خون
 خبر و از آن جاده زخمتان تو فدا

آن همه دعوی که اول عقل دعوی اگر کرد
 بجه که زنا و شد بر شکن ای برین کار
 در دیا قوت لب بلی مغرور است یک
 داند آن که ز کفر خان خود دست خاری بر جگر
 دارد و اندر دل غباری وقت است ای کران

دید چون رویت بچون خورشید اقرار کرد
 کین چنینها آدمی از برون بسیار کرد
 کی توان چار و بچون را بداند بشا کرد
 هر چه بلی در کستان ناله های زار کرد
 کار کن اندر دلش گری توانی کار کرد

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود
 کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود
 کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

کشت اهل در در این در در اهل کار کرد
 رنج و بیداری شبهای غم روشن نمود
 بر من پیاپی کشت بچون اجل
 هر چه پشیمان ازین در پیش خوابان مجده بود

میسند که از جمال خود دور
 دانی دیدنش هم بکسی نیست
 دانی که نباشی خاک نیست
 پیکان بسوی خود ماز نیست
 این درد که در هوا بخت نیست
 نیاوردی بکسی که خداست
 شو بپوشش سودا نیست
 خدیو تو همان بود که فواید
 خدی بجمال او بند کشتی
 از دست غریبه کشتی
 بپایان عزیز را کشتی

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a small dark spot near the top center. A vertical crease is visible along the left edge, suggesting it was once part of a bound volume.

1

این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها

سوی خیر و نظری کن بطنیل و کران	کامل دولت نکلی سوی که آید نکند
<p>من ندیده آن روی که دیدن نگذارند از تشنگیم شد زان سینه وارزون چون زیستی نیستم از پیتم وارند صد دیده و دل مشغول تر تو سر یارند یار رب چه عذاب است برین مرغ گرفتارند کشم بخشی بشوم و جان و دم اکنون صد چاک شده سینه و صد پارچه دل اروز صبا از جگرم بوی گرفتارند صد خار بها خور و زجران تو خورند</p>	<p>و پوزنه زبانی که کشیدن نگذارند شربت بنماید و تشنگی نگذارند ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند کش با من جاده رسیدن نگذارند بسلخ نسند و بریدن نگذارند مخوم میسرم جو شیدن نگذارند وین سخنبران جاده دیدن نگذارند زمنار گران سوی وزیدن نگذارند آه ادکلی از باغ توجیدن نگذارند</p>
<p>یارب آن بالا که از آب حیوان ریختند شیر جانه‌های شیرین بر کشیدند از پشت بر کجای خوی ریختند از کویت ملاحت بایت زمین موس گزده بیکرانت فروشانند کرد عیش تخم با خیال لعل جان افزات است</p>	<p>یابی جان کسان که انداختند آن ریختند وین تن نازک از آن شیرینی جان ریختند باشی کیران خوانت بر نکند آن ریختند آب روی خویش بسپادی که خوابان ریختند شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند</p>

این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها

این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها

این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها

<p>شعله می خیزد و ز کور کجاست که نور چرخش پیمان تو بی رحمت نه اند از کجاست نیکو آن یارب مرا سوزی نیست عاقبت بر روی آب آورد و از پیدلان خروا که می که جگر خاشاک به نامی زست</p>	<p>بس که زیر خاک باد لبای سوزان ریختند کاش که آن جن که خونهای مسلمان ریختند کر چه آن دهم کسان خونهای روان ریختند کر چه که بر در شب تاریک پنهان ریختند دیدهای عاشقان مر جاک باران ریختند</p>
<p>دل شد ز دوست و برتره از خون نشان بماند از ناخن ارج سینه کشم که برود رود و بنال یار دفته روان که دم آب چشم میخواست و دوش عذرها می آویس مرم نکند و ریش مرا پند دوستان ای دیده ما جبرای دل جوخته کنون یکجند هر که است بود دست و دست پرست کشم کشم تو به بیک و پستی و لیک مار و دواغ کرد و دل و عقل هر چه بود خرو زاده کرم در آتش نهاد و فصل</p>	<p>جان رفت و یار کم شده در جای جان ماند یار رب که در درون جانم نشان ماند آن رفت باز ماند و چشم روان بماند صد سیراه نیم کشم در کان بماند واندروم جراحت کشارشان بماند با دوستان بکوی که مار از زبان بماند عری که شد و این دل من هم بران ماند دست صلاح در ده رطل کران بماند آلا سیر نیاز که بر آستان بماند بر زمین که از پسم ابلش نشان بماند</p>

این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها

این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها
 این دیوانه است که در این دیوانه‌ها

چون مست خنجر اسید زاری
از غیبت کزینیت دانی
کام نیکو خواه از دست کرد و نه بد
دود رضا دارا کند است

سحر

کودکی که از دنیا می آید و در این عالم می زیستد و در آنجا می میرد و در آنجا می زند

دوستان من که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند

تاب رخت آتش نادر	دوق لب و شراب نادر
آن خال جوهر موش من بود	خجاشش تو سج خواب نادر
دل دعوی صابری می کرد	جون روی تو دید تاب نادر
دی بر تو صبا پیام من زد	جان باز آمد حجاب نادر
از کمر خون پر دم بدوست	چشم تری کلاب نادر
این دیده که ام را زد دل بود	کز کمر بروی آب نادر
زلف تو دل مرا بد زد دید	رحمت من خواب نادر
افسوس که خردش گرفته	پیش نه کامیاب نادر

عشق آمد و دل دوست ما برد	تپس ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و میکن	یک یک ز دم جدا برد
یار آمد و در دیده نشست	شاه آمد و خانه کد برد
اکون که ز غم خیال گشتم	باد سر زلف او ز جا برد
بر دل که بپایه کسی دید	یا در کف غم سپرد یا برد
سیلاب و دیده برد و را	تا دوست در دوزخم مرا برد
شب صورت او خواب دیدم	دشکم بدو در خواب را برد
این دین من که کور بادا	پیش من آب روی ما برد
سیلاب غش در آمد از کمر	باز او حشر از پار سا برد

دوستان من که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند

دوستان من که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند

دوستان من که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند

از دست برفت جان خسرو	غم هیچ نه انش کجا برد
جامعتی که ز هم جستان جدا باشند	همیست با خسرو و صبر اشنا باشند
پاکت من چاره از کانی پر پس	که جند که ز عجز از ان خود جدا باشند
زنده پرستی کاخ کجایی با پی	زخان و مان بد را اشنا و کان کجا باشند
شراب صاف سلامت زهر بخت	ولیک جبران به بلا باشند
بشر چون تو حسرتی بلای بر خلق	عجب ز زاید و موی که پار سا باشند
ولا ز کرده خود سوختی نمی گفتم	که خوب رویان البت پرفا باشند
بلای عشق بکش خسرو خوش آن مرغان	که مید چشکل شامین بادا باشند

فرود را سخن از عاشقی نباید راند	که کرد عاشقی از استین جان نشاند
بسوز عشق دم پیش ازین سخن خستی	کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشاند
بیار ساقی جام و بساز مطرب چک	که در من اگر نشان صلاح بودند
ز کمر می توانم نوشت نامه بدوست	و که جواب رسد نیازی نیارم خواند
بشی که دست در اعوشش کرد خسرو را	جرا بگردن او تیغ ابدار تراشد

دوستان من که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند

دوستان من که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند
 و در این دنیا که در این عالم گشته اند

اگر کسی که بدو این دست اندازند
 ز دست می توان داد و خوب رویا ترا
 اگر چه داد دل یار محرابان ندانند
 که در جهان کسی سر جا و دان ندانند
 جواب داد که راحت به ایشان ندانند
 اگر بدست رقیبان بدکان ندانند
 بیک شراب در این عالم ندانند
 که در میان دفا و دل بدان ندانند
 عطیه ایست که کس را بر ایگان ندانند
 حقیقت که چایم بر آستان ندانند
 چمن بود که ز خویش امان ندانند
 بکوی عاشقی از عافیت نشان ندانند
 ز دست می توان داد و خوب رویا ترا
 گشت بی در شراست وقت را خوش دار
 بکشتش که بکشتش به میسم و برسم
 زنی حلاوت تیغ از کف نکودویان
 جودل حریف تو شد زینهارای پاتی
 جویا نیست بیکین خلق توان زیست
 جوش جان بر دست شکر کوی کین دوست
 جویان و هم نمیش در ریش کشیم خاک
 جور توک جوانان طبعین خرویشیت

شب او شاد و غم یاد کار خواهد کرد
 مرا از تشنگی خاطر بر سواي این خانه
 دلم بهجت زندان می کشد و دلم
 خیال یار که در دین طرب ای صبر
 که بر نیست ز تو مرخا که مست بکن
 که در دلم عیش خار خار خواهد کرد
 که آنجی صلیت است یار خواهد کرد

لعل شکر دشت که بجای شسته اند
 در چشم ز خون جگر خواب بسته اند
 که که که غوی می کشد آن عارض جواب
 دست از تو می نشیم و اندر غم حلق
 شکسته اند تو به جمع تو انکس
 از تشنگی سوخته ای دیده شمرتی
 خرو و کسان که غمزه زنا زاده اند

کوی پارسه را بی تاب شسته اند
 زان رو که وقت خاستن خواب شسته اند
 خورشید که بیا که بهنت آب شسته اند
 دست از تشنگی شسته آب شسته اند
 که آب دیده بنزد محراب شسته اند
 آغوازان دول که بجای شسته اند
 از خون میش و شسته صاب شسته اند

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو
 در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو

تا بر خیزد زلف ترا پیش کرد	زلف تو را ز پیش خویش کرد
ماه کا پیش که رویت بدید	پیش کی که رو کی پیش کرد
چشم تو دی ملک جهان میگفت	مست شد آن غزه غرور پیش کرد
دوش و ثانت مکی می نشاند	قطره جکید و جگر هم پیش کرد
کرد و دم پاره و دایه کرد	تیر تو ای کافیه بد کیش کرد
چشم تو در خواب تو او را بگو	در شوان بزمک خود پیش کرد
خانه پر و شوانه نوشت	انچه غمت بر من درویش کرد

ب از تو در شکر چانه جند	رخ از تو در خستن چانه جند
جو در محمودن آری خوش حسن	روان کن سوی به پناه جند
در آزی مست در سوی تو چند	کرمی با یحیی بر مشانه جند
بیازاد و کرت از شانه سوی	پیشش بشکنم و نه است جند
سران روی اشاک کردم	بباید شمع را پروانه جند
بزلت ترسم از دلای سوزان	ثبتت و آتش و دیوانه جند
عجب است که از خوابی خوش	بگویم پیش تو این جند
خوشم باروی تو بی عقل و بی جان	کنج در میان چکانه جند

در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو
 در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو

در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو
 در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو

بر اگر دلم کز جنت و جویست	در ام کشته شد ویرانه جنت
ز جشم دانه و امیج که آب	جو در خان قافسم با دانه جنت
و کسین زنده آن غزه مست	ز خسر و نشود پستانه جند
بر اتم کن زب بوسی و بوس	سم از خون دلم پروانه جند

از خط او نخط بزمه بجز را بر د	آب ریاحین سبز نم به شایه بر د
بر خط و زلف او جان و دل عاشقان	در رسته مانده بود سپهر و حوا بر د
در بن خاری بدم جای گرفته جو کل	با و سوا پیش مرا اند و از جا بر د
تا تو خسر امان جو بگفت بر سوی حوا دی	لکبک برون شد ز بیخ جان بگفت پا بر د
بنیعی بن که کرد چشم تو با جون سین	دل سکونت بداد جان بداد ابر بر د
تو خوری غم که نیت در یک خارام دست	جون دل پسکین تو دست ز خار ابر بر د
خرو بی شک را بود سپکونی ز غر	ترک و اوقت بتاخت جلد پنجا بر د

شکن زلف با ز خواسته کرد	بره از شب طراز خواسته کرد
روزه داریم رخ پوشش ارم	روز بر ما در از خواسته کرد
راست کردی ز ابروان خرا	سته نماید نماز خواسته کرد
بکد ای بکویت ایم یک	در برویم سر از خواسته کرد

در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو
 در این کتاب که در این روزگار
 از نوین و قدیم و از کهن و نو

این کتاب را در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰

در میان کشتگان شنید چون بایده
 ای دل که به خوشی در دیدن رویش
 امروز پریم پیش تو تا شرمسار من شوی
 از دود تر زانت دل مشت که بود اول
 بر پنج روزه نیکویی چندین دست زود بگو
 که خرد و میسوزد از خامیش رنج مشو

باز آن بجای عاشقان اینک بصر میسوزد
 که شکسته از اسب و خنجر خون در جبهه جود
 او در ده و بر من ستم کی من بملک آن قدم
 در اوجیل بر زمان دم میدم تا میتوان
 نظار کی خود از برون سبست دستی برزخ
 که من گمانم زمین من ای باد خوش بوی من
 از مازانی یو کن ویران و یکه آلود کن
 ای پاسبان آن سر تو نیز پیداری جویا
 که جدم شنید از دم نیت کام مازد

اما که بر آید بر طرف کان ست خوانان درسد
 من خود نخواهم برد جان از شعله جویان
 اند خالش نم شب جان دادم و کشتم جمل

این کلام از زبان
 یکدیگر میگویند
 که در میان کشتگان
 شنید چون بایده
 ای دل که به خوشی
 در دیدن رویش
 امروز پریم پیش
 تو تا شرمسار من شوی
 از دود تر زانت
 دل مشت که بود اول
 بر پنج روزه نیکویی
 چندین دست زود بگو
 که خرد و میسوزد
 از خامیش رنج مشو

در میان کشتگان شنید چون بایده
 ای دل که به خوشی در دیدن رویش
 امروز پریم پیش تو تا شرمسار من شوی
 از دود تر زانت دل مشت که بود اول
 بر پنج روزه نیکویی چندین دست زود بگو
 که خرد و میسوزد از خامیش رنج مشو

در میان کشتگان شنید چون بایده
 ای دل که به خوشی در دیدن رویش
 امروز پریم پیش تو تا شرمسار من شوی
 از دود تر زانت دل مشت که بود اول
 بر پنج روزه نیکویی چندین دست زود بگو
 که خرد و میسوزد از خامیش رنج مشو

این تنگ چهره ای که از آید
 کیسم که شتا ازین دیار آید
 امروز مرا بمن گذار آید
 زخم سار بر روی او میار آید
 کالامه خشم را سپار آید
 شاید که ششما که کار آید
 که دوست مرا بیا دکار آید
 سیاهت که در کد ام کار آید
 بر پینه خروش کار آید

ای تنگ چهره ای که از آید
 کیسم که شتا ازین دیار آید
 امروز مرا بمن گذار آید
 زخم سار بر روی او میار آید
 کالامه خشم را سپار آید
 شاید که ششما که کار آید
 که دوست مرا بیا دکار آید
 سیاهت که در کد ام کار آید
 بر پینه خروش کار آید

در میان کشتگان شنید چون بایده
 ای دل که به خوشی در دیدن رویش
 امروز پریم پیش تو تا شرمسار من شوی
 از دود تر زانت دل مشت که بود اول
 بر پنج روزه نیکویی چندین دست زود بگو
 که خرد و میسوزد از خامیش رنج مشو

این کتاب در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...
 و در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...

ما ششم چون کز دوا می که باز در دل	یا دان سپید غالب کون می آید
خدا را که شش چشمش که ز شش خور	ست می سازد و با بحر و شون می آید
خدا پند چو اول شنیدی ناچار	بکش از دوست بلا می که کون می آید

جهان خواب و دوی چشم من نیا ساید	خود دل جای نباشد بگونه خواب آید
غلام ترک پس نامهربان یار خودم	که گشته چند و بخشایشی نفس مایه
یکی که در دل خود خوابی غمی کردت	بر آب دید چو بارکان بخشاید
ملاک من اگر از دست دوست ای زاید	تو جمع باش که عراز و عایف زاید
دل بشا و سپاسی در روی در خواب	بیاری که ز در و پر سیخ کشاید
زمن پرس و لا که ز به تو به می شکنی	که دست و عاشق و دیوانه مجنون مایه
جوابی دست ز کوی به عذر پانز	که مال حسن و جوانی بکس می ماند
برندگی که ز سر چون بساعت خرد	بکش که که چون دست تو می آید

دل که بنم وادتن از روی جان سپید	برک کیانی به ادب و در خان سپید
محنت عشاق و طاعت نشاید زدن	ز آنکه شناسای کار دولت از ایشان
هر که مست و وجود ریخت به زار و در	عزیمت ز وقت عشق با و زان سپید
تخی جوان یار ز مرسلان چنان	بند و بند یک خویش چشمه حیران سپید

این کتاب در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...
 و در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...

این کتاب در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...
 و در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...

لعل تو از ما زلف دولت خفاک راند	خط تو از پای مور ملک سیلان سپید
شرف ترا از ان جهان هر که بهای تو داد	و آنکه بهمن درم یوسف کنعان سپید
که چه که سر در بلاست جور تو توان کشید	در همه جان قیمت ناز تو توان سپید
دل تو خانه کون جان بهر لب بیاور	کین دل نادان من عشو و سرادان سپید
داغ غلامیت که دپایه خسر و بلند	میر ولایت شود بند که سلطان سپید

زلف که ز آواز که باز در دل بریشان میشود	روی بهمان کن که باز در دیده حیران میشود
عقل و شوش و دل خیالت بر دو خاطر منظر	اما من از زکرست مت چو سر بران میشود
بیا که سوزی که صبحی دعای سبزه خوان	این کسی را کوی که در شب پایان میشود
آه من خوردم غمت باری یشان بستم	که دل تو لطف ناکر و در یشان میشود
عاشقانه اصد بلا پیش است کاه ویت	خویشی راحت که باری مردن آسان میشود
ای دل خسته به یادم زمرگانش از آنک	سوی بر اندام من سر بهار پیکان میشود
از ملاک دوستان غناک و من خوش مشوم	کجا به باری کام جانان مست آن میشود
چون پایان آید این قصه که میگویم درو	یک حدیث و صد رسم خاطر بریشان میشود
ای که پندم میدی نزد تو آسانست	این کسی دانند که او را خانه ویران میشود
آنکه کشدی که از خوابت روزی بر سر	ایک ایک جان خروکت ایشان میشود

این کتاب در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...
 و در بیان حقایق و اسرار و معانی و رموز و اشارات و نمادین و ...

بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار
 بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار

چو شود روزی اگر یاد کنی بکنی بهترین روز بر پسم که بلا می بکنی یارب اندر دلش انگن که خطای بکنی کار چاره را در پسر و پایی بکنی کرت اینجا کنه آخر جای بکنی صبر کن تا غم جویش ز اسی بکنی نه تا که مرا غم و غایب بکنی بدو که در حال صفا بکنی	اگر آید به سرم و جایی بکنی شهر شورین و او رو تنه بکنی ست و شیشه بکفت بر سرم آید بکنی بخت ما که نه جو ما سوخته باشد بکنی مروای دوست که آه من اثر خواهد کرد دوش نظار گیت دید و غمت از شادی با چنین جو و جانی که تو داری پس این پر غبار آید از کوی تو خیر و هر روز
--	--

جانب سراسی آن ز کس نشانه شود دوست نبود که بلا پند و پیکانه شود انگه خواهد داشت که در خانه شود بند کار نامه که کشا نه پمانه شود باش تا زلف تو در کش کشا نه شود حق بدست دل محو نیست که دیوانه شود با ده می ریز که تا بر پسر چانه شود عادت از سوختگی عاشق پروانه شود قدری که پید پس بر سر آینه شود	ست با چرخ از بزم جو در خانه شود دشمن جان خودم پیش تو ای تر انداز در تو جیر است نمی پند نظار گیت یکم شکر جایت که جوته ریز و خون ای بسا خلق که زنا و معان خواهد است با جان سپید زلف که لیلی دارد سابقا بود که نظر بر شودم بر نظرت پس که پروانه شود سوخته شمع ز عشق همه شب خرد و آینه یار و سر بار
---	---

بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار
 بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار

بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار
 بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار

بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار
 بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار

ز کشت دست رید و بهوش خویش نبود زنده راه و دم آسوان سینه اصفاف بعد و دلش همه عاشقان حسد پیدارند دل او کند مرا در چه زنده اندیش نبود امشب سر زدن مرا جز تب ملک بر پیش من ای پارسا زدن از پند خوش عشق بگفتن ولی چه دانی درد جو وصل میطلبی خیر و از بلا مکرین	و لم نصبر بسی لالت زدی و لیش نبود که از نزار خد کش سیکه بگیش نبود بهای یوسف او سنده قلب پیش نبود و که ز چشم من خون گرفته پیش نبود دل از چه بود و لیکن دست خویش نبود بشکر آنگه دست چو کاه ریش نبود ترا که بود ملک درد دل و بریش نبود که در جهان عیسی کی گزیده نیش نبود
--	--

من و بسری نه می کش این ساد باشد بکند عیش و شادی و امر و زنا مرادی تنی که در طلب کن ای دل بگویش ایر آید پیش سپید امردی که غار ز یا ترا ای دوست چند سوزی کاخ و خور می شم سر تو خوشی تو نم من خویش را بسوزم کمندی که پیش بر کس چندین میگوی نام	زین خست نهادم را بسیار یاد باشد آری نه کار ما را دایم مراد باشد شمر عشق با زبان غم خانه زاد باشد میدان تیغ با زنی میدان داد باشد آن گیت که کو خوابه پوسته شاد باشد جایی که آب نبود روزی که باد باشد این زار نامه در ای که آیتا د باشد
---	---

بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار
 بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار

بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار
 بیا خیال کن که در این روزگار
 چه کار کنی که در این روزگار

کز جام غم فروستی نوشتم که غم نباشد
 سروای ست در جان شست درون نباشد
 من خود مستوح و انعم درون زینت آما
 خونم عقال بدوشش تا کس دیت نخواهد
 نزدیک اهل نیش کورست که بدی شک
 گشتی که عشق نبود تا خوب بنود آریه
 ای باد صبحکامی کافق می نوازی
 خرد تو خود نشینی با عاشقان لیکن
 کما نجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
 حرفی بر دهن نیشته تا پس در قلم نباشد
 بر تیغ تو چه کوی مییستم نباشد
 کما نذر قصاب خوبان قاضی حکم نباشد
 عاشق که پیش چشم ز سبک صتم نباشد
 نادر و شراب سستی تا جام جم نباشد
 کر دیدۀ نشان ده جایی که غم نباشد
 در صید کاه شیران سکت محرم نباشد
 پنهان بخشی از لب یادم زنیاید
 فریاد که در گوش نگارم زنیاید
 دولت برادر ده با دم زنیاید
 بخت از روی دل مکنم زنیاید
 کما یاکمهای بهارم زنیاید
 سر بر شرف کله دارم زنیاید
 آن کاشم دیوانه سوادم زنیاید
 اقبال بر رشته کاهم زنیاید
 یک جوعه خود وقت خادم زنیاید
 باد آمد و بری تو نگارم زنیاید
 فریاد من خسته رسانید بهر گوش
 محتاج ملک خاک شدم بر در پیش
 افسوس که بگذشت عمر بفرس
 چون بلبل دی بانس سپردم
 چه سود ازین لاف چاروی که سیاه
 کشم که خورم تیری و ایمن شوم آن
 ایام جوانی بر زلف بتان شد
 صد شربت اگر داد بخورم زخم شوق

کرمی آید چنین یارب مکره بر زمین آمد
 که میرا بنیست واکمیدان غنبر اگین شد
 صبر دی را دم در خاک پجویی نمی یابد
 بیاید پیش ازین یکبار و دل تسلیم او کردم
 تی وافت توی و دین احسر نمیدانی
 جان شاش حین چیران یانه از بندش نشستی
 ز جندین آب چشمم آخر بران آمیخت ز کار
 خیالش باز کرد و اگر دجان یکدم دوم شب
 زهر جاک و امانی چه جای طبعه جرسو

بد کرد دست این که می چرخد که جانان من شین
 که امین با دوی جنبه که بوی یا پسین آمد
 غبار کیت این با دم که در جان حسین آمد
 کون تسلیم شوی جان که پوزان نازنین آمد
 که در شرم پمانان بناید ایخسین آمد
 که نادیکی بر پیش دیده شاش حین آمد
 برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد
 الا ای دوستان یاری که دشمن دیرین آمد
 که او را تن بر دست و سر اندر استین آمد

نازک رخ جانان من بوی گل خندان
 دی بنده زان سرور و ان یک عشو بشد داد
 دردی که از جانان بود راحت فرای جان
 بکشا و از لب خنده را بمر من افکنده
 دل از تنم گشته جدا تا خود کیشش کویریا
 کرد آن سوارم زنی پرورد دل کشیدم این قدر

خوش وقت با صبحدم که بوی آنستان
 نازک پیش نیکو ان سر که این ستاده آن دم
 یک در د و دیگر آن بود که و عده همان دم
 آری خدا چون بنده را دولت و جلال
 جان بهر وقت برود پاتا خود کیشش سرمان
 ندیم کس در اگر زمین پس خدایم جان

بگویند که زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی
 دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی

دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده	یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی	

جانا اگر م در د تو دیوانه پازد	خلفی هم از حال من افشا زود
از خون من خسته شان در می زلب	کمان سوی پریشان تراش نه سازد
خیزیت درین دل که چنین میشود	عاقبت ستم خود را دیوانه پازد
خون منی ای دل ز جگر من به آهم	کین سوخته را شربت پیکانه سازد
باده سفال اگر که مادر کشتایم	کس از پی ماسخ سر و پانه سازد
خاک سر عشاق نیرود سرم اری	دولت بر سر سج کسان غارت سازد
چون عاشق صادق شدی ای من شمع	شمیر با بر سر و دانه سازد
اکس که بود سوختگی چشم و جانش	جو پسر ز خاک بر دانه سازد
سودای نشان از سر خرد شدی	کین مرغ بجا جسد که بوی از سازد

دلم زین سان که زار و مبتلا شد	ازان نامهربان پونا شد
مباد از راه کس آن روی را خرد	اگر چه خون سکنان باشد

بگویند که زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی
 دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی

بگویند که زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی
 دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی

بگویند که زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی
 دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی

دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده	یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی	

عشت خیز عالم پویشی آورد	ایمل صلاح و ابعث روح زبانی آورد
رخسار تو که تو به صد پا رسا شکست	نزدیک شد که رو سپهر پرشی آورد
عشق تو خسته ایست که بلقان عقل را	سوی حین گرفت مجا و پشی آورد
ردن تیغ تو جو جوشش میباش	رده است آنکه میل کم گوشتی آورد
کنتم از ان لب از پی دیوانه شیری	کنت این مرغیت که پویشی آورد
من ناتوان زیاده گشتی شتم ای طیب	آن دارم چه که سر اموشی آورد
خرد اگر نمون پری نیست از برت	جشم از پرستی بدو که به موشی آورد

دلم زین سان که زار و مبتلا شد	ازان نامهربان پونا شد
مباد از راه کس آن روی را خرد	اگر چه خون سکنان باشد

بگویند که زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی
 دل زنده یام آن خرقه پاسبان بر پیکان ده
 یک خط ای تصور و شش و دهان و سود
 خردشی و یا بلی پیدا کرش نه به لبی

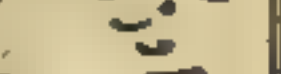
[illegible][illegible]

قون جان برون کس
دول خوش که برین ایست
تا کی قون اودر
کجه ازدم اودوم ای دور
قون دوشید و اینسانکی
ن جان دیوان جان برون
شوی زندگالرب به او

قون جان برون کس
دول خوش که برین ایست
تا کی قون او در سر
که از دم او دود می آید
قون و سینه را بسایه کنی
ن جان دیوان جان بر این
شوی ز دو کار بهر یک

قون جان به یونان ایست
دول خوشه کاروان ایست
تا کی قون اودد
قون از غم موز اودد
قون دهنده را سینه ای دور
قون با خود احوال ایست
ن جان و جان ایست
نوی زندگانه ایست
دینک من که در حال خواهی
اینک من که در حال خواهی
باب که وقت آن عین است

و اما در آنکه گشت جان کلبه ای
دوری نمای شش زینجی
نوشته کن که سواد است و چه
توز و دویا که منکر است
دفعات مخفی و در حال
جانش که میان سخن است
بنویس که یان زن بدست
آور دست خود مرفوس می
وان گیت که خواست بیاورد



انفس پس ازین حیوة که بر باد میرود
مردم زمین که شیشه روی میگویند
و هکین دل خراب عمارت گنج شود
ز اهر به بند دادن و چاره مست را
گاه عمارت حدیثیت تو به میگویند
ای نیکو گیر که اختر بگردش است

بر ششم جان بر لب آینه ماه زار او
رفت آن شوخ و دل کم گشته بار او

افشاد زخم فغان بر او
کاش که زخم فغان بر او
است زخم فغان بر او
برداشت زخم فغان بر او
که کینه مال بر او
بهره می آید بر او
کان بر او
فغان ازین که نوزد صورت حال
فغان این خفاکی پیل

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد
 شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
 روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
 این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
 زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد
 کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
 قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد
 درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
 این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
 رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

دره بماند این چشم ترکان شمع همان کی رسد	شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد	این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد	کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد	درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد	رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

گذشت مجلس غیش و خاریه زود	شی خرام شدم فی ذی زساقی خوش
جو وقت بود که آمد که سپیم از خاطر	دودید کشت جو دریا ز خاک آن جولان
همان زمان که روان شد رقیب پروان	چرا زدم در زیر پای گلگونش
خجای سایه مارا خبر برون که بود	گر پس ز مجلس با سر شیاره زود

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد
 شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
 روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
 این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
 زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد
 کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
 قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد
 درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
 این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
 رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد
 شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
 روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
 این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
 زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد
 کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
 قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد
 درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
 این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
 رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد
 شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
 روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
 این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
 زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد
 کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
 قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد
 درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
 این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
 رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد	شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد	این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد	کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد	درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد	رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

تا ترا چشم جان شکار بود	مهر گرا دل بود نکار بود
کشت جان بر لب ترام آری	مکس شد و مهر دار بود
بر کس که ز لب تو می نوشد	تا زید هم در آن حسا بود
آن زمانی که سری ست و چشم	این دوی کاشکی جبار بود

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد
 شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
 روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
 این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
 زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد
 کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
 قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد
 درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
 این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
 رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

باز در این چشم ترکان شمع همان کی رسد
 شبها من خوار زبون باشم ز جویان سر کنون
 روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
 این که در پهلوی من سر و خوامان کی رسد
 زمین دست تن و زان کنن تا از تو خزان کی رسد
 کاش که دلا آخو بگوکان ناپسمان کی رسد
 قصه بخت در قلم نامه بسوان کی رسد
 درم جز لغم از جفاکان موریشان کی رسد
 این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
 رفتن یادان دیر شد خرد و دیشان کی رسد

نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد

من گریه را نمیدانم که داشت میکنم	در نه که ام روز که آیم نیل بر د
اشب درازی شب ظالم مرا بکشت	کانه و غم ز جان خواهم نیل بر د
ای دل زنده من و از سر گذشت من	افسانه بگوی که خواهم نیل بر د
چون کل در پی سینه خرو نیم دوست	بوی بهشت سج عذابم نیل بر د

کر سر زلفت تو از پا و پریشان نشود	خلق چارچوبین بدل و بی جان نشود
دور از آن روی در جان بلب آید	کر که خمار بدل بسج سلمان نشود
ای سلمان آن روی به پند آید	چه کز این دل سپین که پریشان نشود
من نشان دل دیوانه خود میدانم	عش باز دست و عمه سر سامان نشود
رومان در من و پوشی من حیرانند	من در آن کس که ترا پند حیران نشود
هم نمی بخت خود که نکند وارد لم	کر چه کس بر جگر سوخته همان نشود
اندین خط و فاکر همه طوفان بادم	سر که این منخ در ایام تو از آن نشود
لذت عشق نه اندا پیران را و	کر که پس حیدر جلا به نمک آن نشود
خرواسوی رمیدست ز خوبان که درد	کر دل شیرینی باز پریشان نشود

یار رب چه بود امشب و همان من که بود	تسکین جان بی سرو سامان من که بود
بیدار گشت بچشم و البته راست گفت	این جلد خوابهای پریشان من که بود

نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد

نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد

نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد

شبهای جزو یستم از جان و بکران	اش که در ده زنده شدم جان من که بود
حیران او و نار من بود تا بسج	باری بیکه گسید که حیران من که بود
نکده داشت آب دیده که نیکو بهمنش	یاد ب که پیش دین که این من که بود
پوشیم باشد اگر نه جو خواب کرد	کر بوب و او میش نگهان من که بود
ژولین خاستت بخش کن ای رقیب	کانه که خفت پهلوی جان من که بود
من بوده ام حریف شرا بش تمام روز	شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بنام روزگار شدی خسر و از عشق	رسو او خسر دل ویران من که بود

ان دست باز جان و جهان که میسود	وان کل دست سر و روان که میسود
ای که که دل که کشایش میسود	ای که که خاطر نگران که میسود
وی جان میسود و او بود بسرم	اروز باز تا پیران که میسود
زین سری منگر که این کشته زان گیت	زانش که گسید که جان که میسود
جانم دم بسین که جو جادش در غایت	این من که در دکاب و غان که میسود
از خواب جسته که را بوب زو کسی	جان زینجا و باز گمان که میسود
دور از دوان من بت است که شکش	دام که این حسن بزبان که میسود
گفتی که بنده شو بکنم من زار شک	کر چه زیستن بمان که میسود
خسود که بیکش ز تو و امن میسود	مهر روز پیش شاه غان که میسود
گفتی که من جفت کنم که نمیکنی	

نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد

نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد
 نام زنده شد و زنده شد و زنده شد

من واد بکشد آن فرام
 نیست جوین رسد مرا
 چون آن رخ کشاید
 خواب و غم را

[illegible]


بانی که خداست غیبش ایام
 از غفلت این بستی دام
 بجز کسب و بخت و بخت
 بیرون از دست و زمام
 بیانی برشته او چنانکه
 از دستش می رود و می ماند
 ز کسب و بخت و بخت
 ز کسب و بخت و بخت

امشب بت بایند و ما بود
 در باغ غصه سال میکشد شتم
 پیکان کسی نبود و کمر بود
 میوش و دل و صبر باز نامه
 از پنجه و یی آن زمان که دیدم
 آن عیسی اگر دم نه از یی
 در قبله طاق ابرو انش
 میرفت ولی ز آب چشم
 سنگانم سحر کشته کی سپرد
 تا که پسوی جمن روان شد
 در خواب غلط باز خیر و

ماهش نوبال مستلما بود و
 کل در جب و سرور استا بود
 دل محرم و دیده آشنا بود
 این نزد و سپ چند که جدا بود
 در یوسف خود که بی بها بود
 امید بند نیستن کبر ا بود
 حاجت که بخا پستم روا بود
 زنجیر سلاشن سپا بود
 شب رفت و سنو زره بجا بود
 آن سرور که بر سپر کیا بود
 کین حال مرا نبود یا بسود

[illegible][illegible]

استدراک آن خاصه کون
بود از دست فواج
مهر که در احوال
ازین بی فروغ
عاشقانه زنده ان خوار
ظلم مدود داد به نشور
سایه خلق دابر بنی ساق
سایه او را داد شادان

[illegible]

(Handwritten Persian text at the bottom of the page)

دانشمندانی که در این کتاب
تألیف کرده اند

در قیامت که از کرب و بلا
عامی از کرب و بلا

از این کتاب که در میان
دانشمندان و اهل علم

حسن زعفران

تم بحسب ما ذكره

مستطاب

مختار آن که به چندی
نیست خواجه داری
نست بیرون

بسم الله الرحمن الرحيم

بر خاک و قاصد نرمان که می آید
کین که بچشم من باران که می آید
یک دسین کان نه همان که می آید

خودمانه خویش آورد از بهر قصاص من
سپیل مژده را خسته انباشته شد یارب
خسرو برش باری بریان شد و قربان هم

روزم در آرزوی جالت شب رسید
روزی غم گذشت و شبی بچم رسید
کز عشق پای بوی تو جانم لب رسید
سکان رفعت بازگشت و زمان طرب رسید
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

دریاب کز فراق تو جانم بلب لبید
روزم بنم گذشت و بشم ناچسب سان
بازای ما بوی به نشام بپای تو
زین پس بکوشن غزدگان از کجی رسد
خسرو ندید بود ادب روزگار هیچ

شکيب مد دل پسته و تنگ پاي شود
دلي که در شکن زلف نيم تاب شود
جو منده و سي که پستار آفتاب شود
جان حله هستي و شان عذاب شود
که از خدمت ترکان جهان خواب شود
و مان مرده بر زمين پراب شود
که هم بدين تو صده جگر کباب شود

صبا جو در سر آن زلفت نیم تاب
برک دین سمانیشن بایک گنت
سیاه روی شدم زین سید رضا را
یکی ز پرده برون آئی تا بدیده ما
بر خا که گند چشم تو رضا دادیم
بر زمین که جواب حیوة بخراشی
بجای که تو حاضر شوی به حاجت نیک

در آرزو منشور
 سائید خلق را بر نیل سائید
 سائید اود را در ادب سائید
 سائید اود را در ادب سائید

از این جهت
 که در این
 کتاب
 از این جهت
 که در این
 کتاب
 از این جهت
 که در این
 کتاب

چند روزی که از وقت فراغت
بود در آن خلعه کون
ایستاد و پیش از آن
پایه پایش را بر زمین

[illegible]

سوال غمزدگان را زلب آری بکشی
که جان خسته بدو یوزده جواب شود

غمت خرد و پکین دین موس شهما
که دین بر کف پایت نهد بخواب شود

کسی که یا روفا دارم بران دارد
مگر که در لب لعل آن کنم کثبت
حدیث احمد روزه بیاک جان مست
محل از جوانی مشغول حسن و خنده و نا
مگر که جان بتوان بر دای پهلوانان
بترس زاده من و چشم ناز بر مشکن
تبارک الله جندین دلی که سوی تو رفت
روا دارد که در جان و دم هست
زبان بانه و زناست سوزیر نیست

<p> سبز نه نمود و یار نیامد نوبهار آمد و حریف شرابم خشم من جو پار کشت بکمر اهدان کل که پارت رفت زبستان </p>	<p> نماده شد باغ و آن نیکار نیامد بتماشای نوبهار نیامد سرو من سوی جو پار نیامد ن که آن آشنای پار نیامد </p>
--	--

اودست جان که تا دلش میون
 جان روح انگوست در آن گهای
 خیمه خوران بار خیمای
 که با نوا صدق در آن اصل و ذوق
 نغمه شمع را از اصل و ذوق
 اوده هم با نوا و ذوق
 انداخت و دلش میون
 شفاعت پنا بر پیکان
 اوان فخرت زنده و زنده
 فخرت اودست در دعوای

فصل در بیان اسباب و احوال و عیال و
و...

[illegible]

مجلس ششمین

سوال غمزدگان از لب اری بکشی
نخست خرد سپین دین سوس شبها
که جان خسته بد ریوزه جواب شود
که دین بر کف پایت نهد بخواب شود

و اما در این کتاب که در این کتابخانه است
در این کتابخانه است

کسی که یار و خاوار همسران دارد
که که گرد لب لعل آن جسم کثیبت
حدیث از هر روز و نیاک جانست
سازد از شش احاطه خضر و زوهار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مگر که جان بتوان برده ای سپاهان
بترس زاده من و چشم ناز بر مشکن
بنادک الله جندین دلی که سوی تو رفت
یکی چو کسی ازین جلد خان و مان دارد

پسے از وی عس

روادار که در جان دهم پست
که چشم مست تو هم سیر و هم گمان دارد

زبان بماند و ز نامت هنوز سیر نیست
در رخ جبر و میکن که گیت زبان دارد

ذات او خلق را که بدست
مهر و پیمان قرار گرفته است

سبز باغ شود و یار نیامد
 نواز شد باغ و آن نگار نیامد
 نوبهار آمد و حریف شرابم
 تماشای نوبهار نیامد
 چشم من جو پار کشت بکمر چرخ
 سر و من سوی جو پار نیامد

فانما من ذواته ذواته

ادمان علی پادشاهت دبستان | در آن استادی پادشاهت

3 3

وہی کہ ان کے پاس سے گزرتے ہوئے ان کے پاس سے گزرتے ہوئے ان کے پاس سے گزرتے ہوئے

که در ملک این دیوید بای

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

در چرخ خود پستان بر بزم عشق باید
در کوی شیشه کاران دیوانه در بند

سر کنی یاری و کر آزار بر من بگذرد
کشتی در من بگذرد زین سو بود و بر تو
بجهدم شرب شوق بر دهنم
زود تر خاکم کن ای کردون که ز تو
ای خوشا دیوانگی و پستی و درویشم
هر سو کاهی فرستم جان بستاند
رفت و رفت و گوی حسرت از خرد

کر بعد از سیم زلفش و تو نهاده
چیران بماند آنکو در پیش بیدنی
بر دانه جانها حقیقت جان
زان رخ منازجین وانی که در خوا
بس کن ز شور و غوغا و شور و غوغا
چون میکشی رمان نای تو بوم

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

در شک ایتم که بود سر نشان
دل صفت روه خونی چون عرق
در مجلس خالت در یک کنستان

نشست دل که می پیدوی بشیند
جان من باید کن از آنکه بوی جوتی
کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد
ملک خویشتن فزون باد و بهشت
آب شد خون و دل شانه کن از آنکه
تا بود با و جوانی بس که کل رویان
خاک شد در ده تو دیده و آن
از تو صد درد نهان دارم و در آن
جود می کن که سوز کوی و غایت توان

یاری کش از کشته و شوخی نشان بود
ز آنجا که ست خنده کل میل خواب
ای آفتاب با و کوی چون توانست

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دانشمند که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم

خاموشی حکایت حالت کوش و ار گفتی که نامهای فلان خواب می برد کردی ناهستی سخن کو که در چمن آنرا که می خلی همه شب تو درون دل عهده امباش که در جان چسروی	عاشق که در حضور دخت بی زبان بود آخر اجین همه شب در فغان بود کل را دهنده قیمت و بود ایگان بود که تا بروز ناله کند جای آن بود که خود نزار ساله ره اندر میان بود
---	---

این دل که سرشیش ز سالی فرون رود نهاده جان بریم ز سوای عشق از آنک بی در و گویم که چه شام تا محرم در ویت در دلم که بود حق بدست من با و افداش دیده و دل از زمان که او هستی دلم بزلت و می رایش ز پیش نظاره توست کشته ترا در سراق جان زیر پای تو بهوس میدم که خرد جلافت عشق روی از بلا مرکس	یکدم چه باشد اپنی مهر و سکون رود دیویت این که فی بدعا و فزون رود که بر ز چشم تو ز نهایت فزون رود از چشم من که بریدل آب خون رود دل در دود و بدیده عاشق درون رود بچاوه بانی بسته برنجیر چون رود جانی که مانده بود و جبر ان کون رود یکبار بادی این سو پس از دل برون رود زین سان بر ابل عشق بسی از مون رود
--	--

از آنکه غم تو یار باشد	با خوشدیش چه کاد باشد
------------------------	-----------------------

دانشمند که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم

دانشمند که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم

مهرم جوئی پذیرد این دل مسدود بود بناله میل شک نیست که نشری حیدت مستی که سبکشد پسندار صوفی که تنگست تو به ساقی می حاجت نیست مستم را جان و آدم و دواع عشق بر دم خرد و غلامیت عزیزست	بکند که تا کنار باشد جای که کل و بهار باشد جکی که فغانش زار باشد که را قدم استوار باشد کند که سوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخا ز تو یار و کار باشد در خوار کنیش خوار باشد
--	---

از در من و دوشش کان کنار در آمد آن جو خانی که شد ده بری کو برک چو تم غامده بود که کاهی کلبه ناریک یافت روشنی آنم دیده که بیکار بودی گفت پیش بر سر علقم جکیده جسته جاش مردن خرو فوس بود ازین نس	شاخ تمشای من باز در آمد ست و خوی آلوده و سوار در آمد باغ خندان دیده را بهار در آمد که در من آفتاب وار در آمد باز تر پاس او بکار در آمد نیل و بنیب و اختیار در آمد کار و روی سینه در کما در آمد
--	--

دانشمند که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم
 بهر کس که در این عالم

این دل چسبیده کار آید کو خانه تو بنود
 آن سوی چسبیده دل بند و کشته تو بنود
 آنکس که تو دار و پس از خود اگر رسد
 دیوانه خود باشد دیوانه تو بنود
 خواب اجلم کرد از غایت بی خوانی
 کرمش من بر شب افسانه تو بنود
 از سینه برون کردم آتش زده جان خود
 تا سوخته در دی سم خانه تو بنود
 محروم ترین مرغم حال لب خود بنای
 حسرت بخورم باری گردانه تو بنود
 از شعله جگر ترسانی ای شمع دل ارجانم
 دوزخ نکند لغت پروانه تو بنود
 دیوان بقایه یک دوزه برات جا
 کرخسرو میکنم داپروانه تو بنود

ای خوش آن باد که هر روز بسوید
 یا خوش آن آب که زین دیده بگوید
 سیل اشکم همه خونت نکوشناسی
 سرکجا که عیش عشاق مسویت کند
 جان بد بنا که آن باد و رود بوی کسان
 کین طوفان که کوی آلوده بسویت کند
 سرشبی بخود و دیوانه ام از دست خیال
 بس که تا روز در اندیشه رویت کند
 عیش تخم جوی تلخ کند سرش مست
 بس که در لذت آن غمی خویت کند
 می جلد شل آه من و من میوزم
 که بناید که بران روی نکویت کند
 خپرو از چم که روزش بدست نکند
 سرشبی آید و دزدید بگویت کند

آباد نشد دل که خواب بران شد
 من بران آفت صاحب نظران شد

این دل چسبیده کار آید کو خانه تو بنود
 آن سوی چسبیده دل بند و کشته تو بنود
 آنکس که تو دار و پس از خود اگر رسد
 دیوانه خود باشد دیوانه تو بنود
 خواب اجلم کرد از غایت بی خوانی
 کرمش من بر شب افسانه تو بنود
 از سینه برون کردم آتش زده جان خود
 تا سوخته در دی سم خانه تو بنود
 محروم ترین مرغم حال لب خود بنای
 حسرت بخورم باری گردانه تو بنود
 از شعله جگر ترسانی ای شمع دل ارجانم
 دوزخ نکند لغت پروانه تو بنود
 دیوان بقایه یک دوزه برات جا
 کرخسرو میکنم داپروانه تو بنود

این دل چسبیده کار آید کو خانه تو بنود
 آن سوی چسبیده دل بند و کشته تو بنود
 آنکس که تو دار و پس از خود اگر رسد
 دیوانه خود باشد دیوانه تو بنود
 خواب اجلم کرد از غایت بی خوانی
 کرمش من بر شب افسانه تو بنود
 از سینه برون کردم آتش زده جان خود
 تا سوخته در دی سم خانه تو بنود
 محروم ترین مرغم حال لب خود بنای
 حسرت بخورم باری گردانه تو بنود
 از شعله جگر ترسانی ای شمع دل ارجانم
 دوزخ نکند لغت پروانه تو بنود
 دیوان بقایه یک دوزه برات جا
 کرخسرو میکنم داپروانه تو بنود

بس عاقل شمع خود از دسته روشن
 کز کرد و دل سوخته خوش لهران شد
 پس دانه دانه که زتن بر دنا لاج
 آن بود که کرد لب ساد و تنگ ان شد
 آن پس ده جمال خط خوابان چشمانه
 کین سمره نه شایسته ناقص لهران شد
 آن خواب که میگفت که دادم خبر اعلی
 در عشق دادم یکی از محب لهران شد
 و لهای عزیزان بتر آن جمله نمکینا
 کا نذر که آرایش زین کمران شد
 جو خست و مردن بود شیوه عشاق
 من ریاده و فغان غم سربده حید کران شد
 ای صبر دلم دست روی بود که توان ست
 کان دل که مراد بود از ان دکران شد
 خپرو زوخ خوب دم تو به می زده
 ناکاه بدید آن رخ زیبا نکران شد

آن خوی که گاه هستی از ان بکجه
 از لذت فشه با و دوا زرخ بکجه
 شوید جو زخ صبح کند غم خلق
 هر قطره که از رخ آن آشتا بکجه
 ای ظالم از دعای به ایمن بگو
 کریان دعا کند که خون زان دعا
 جام لبست که خمشان را حرام با
 زو جبر عجب باشد اگر بر کد بکجه
 مردم درین سوس که شنی سر نم سپا
 زان کونه کباب چشم منت زیبا
 خاک درت بچشم من ادر که خون
 تا خود جواز چشم من این تو تیا بکجه
 محکم قیامت که دامن گیر دست
 خون نزار دل که ز بند قیا بکجه
 شمشیر ابر کشیدی بر امل عشق
 دولت بود که جری از ان سوی
 تو میردی و از پی خویش خویش
 خرد و دان که تا خوی بست کجا بکجه

این دل چسبیده کار آید کو خانه تو بنود
 آن سوی چسبیده دل بند و کشته تو بنود
 آنکس که تو دار و پس از خود اگر رسد
 دیوانه خود باشد دیوانه تو بنود
 خواب اجلم کرد از غایت بی خوانی
 کرمش من بر شب افسانه تو بنود
 از سینه برون کردم آتش زده جان خود
 تا سوخته در دی سم خانه تو بنود
 محروم ترین مرغم حال لب خود بنای
 حسرت بخورم باری گردانه تو بنود
 از شعله جگر ترسانی ای شمع دل ارجانم
 دوزخ نکند لغت پروانه تو بنود
 دیوان بقایه یک دوزه برات جا
 کرخسرو میکنم داپروانه تو بنود

این دل چسبیده کار آید کو خانه تو بنود
 آن سوی چسبیده دل بند و کشته تو بنود
 آنکس که تو دار و پس از خود اگر رسد
 دیوانه خود باشد دیوانه تو بنود
 خواب اجلم کرد از غایت بی خوانی
 کرمش من بر شب افسانه تو بنود
 از سینه برون کردم آتش زده جان خود
 تا سوخته در دی سم خانه تو بنود
 محروم ترین مرغم حال لب خود بنای
 حسرت بخورم باری گردانه تو بنود
 از شعله جگر ترسانی ای شمع دل ارجانم
 دوزخ نکند لغت پروانه تو بنود
 دیوان بقایه یک دوزه برات جا
 کرخسرو میکنم داپروانه تو بنود

ازین حال که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است

بهر اوست او لشکر روان من برون	بگشت چمن چون گشتان من برون
حدیث او که شهادت از دستان من برون	منون خواب بندی منی تا سحر کوی
که که جان من هم باغبان من برون	منان از من برون آید جو کیم نام او
سوز آن دود و درد از استخوان من برون	جانم سوخت جز آنش که چون در کل خودم
مرا بس که سر کیش نشان من برون	چو در شمر برون از خاک هر کس باشد
خیالش اشک را از زمان من برون	کرم که یک در دل کیت کیت میکشد زین
که نزدیک است از دوری که جان من برون	برون ای از دلم جان و یار و یک خویشم
که سلطان و عسالم هم عنان من برون	مرا گویند هم با تو دوستش زنی دولت
ز اول صحنه غم و آستان من برون	ز به فال اگر خیر و کتاب عشق بکش

خبری ندادم از خود کس از آن بکار	برسم بماند وید کس از آن سوار
که ز شاخ آرد ویم بر پشت دانا	چکنم که که چون کس کنم سید وید
تو بخت شور من من که کی ببار	بنال بر عری زود وید باب دادم
چکنم که و دشتی ذول کمان دانا	سم و نوای زار شب بر و دشت کز
که بر جرات دل زخان زار دانا	دل خلق پاره پاره نگر می زار دانا
چشم خود برون شد که هیچ کار دانا	بگشت قلب را صفت کافری
زده تو با صبا هم تدری عباد دانا	چو بندم این دود وید که و دشت
بکنم بر و زلفت که بخت یار دانا	بجاکم و دلم را که کاسی ای

ازین حال که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است

ازین حال که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است

ازین حال که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است

نکه سیده است خرد دل و فیه با تو	بوزر بجان آن کو کی از نزار
چپ که آیدم آن دل که نه در کار تو	کل دران دید و نزاران که نه بر خار تو
نیت افشوس که جوح بسوزد و دلم	بابت سوختن است آنچه نه در کار تو
نیت هم که بشکند دودم جان بخت	کین طاعت بر طره طار تو
که به شانه به یواز تو ریزد که گرفت	بر من افتد نه که غیری تو دیوار تو
آنچه من دیدم از آن غره خونریز تو	پیش آن ز کس خویش جز کس خوار تو
ست سنگ زلف بر سر و بریده عاک	با جان که کبه چون بر سر بازار تو
جان که بکریخت تنی فراق تو را بس	که به ریزه لبهای شکر بار تو
جان خراشت شبنمای خورشید و خرو	مانخو آسیم که این مرغ بکند تو

بت چل نشین من که عالم سینه دانه	که می بندد برین دل با و غل شد می دانه
جاده دره و آویخته دل چون جرس دانه	نیز دانه دل هم با و از جرس دانه
سکی و بنال آن نعل طفل او دوان من	منش یک میگویم جواد سک داسی دانه
شیر باناس و آواز زانی بملش و دانه	ز آب چشم من ترسم شسته در کاف دانه
کجا بر جای ماند دل اگر نعل شد و دانه	کسی که می یک دیدن ز نام از دانه
چون مردم درین وادی درین سلاب جسم	زمین را که در دشتان رسته جاسی که دانه

ازین حال که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است

ازین حال که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است
در حال و غیره که درین کتب است

این ترنم که در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت

شب بر صبح رویت گویم و عاویس کن از خنجر حایم خونریز تا بگویت در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد	حاجات تیره روزان کی زان دعا ببرد هر جا که خونم افتد نقش و فایده چهاره جان سپرد و آنجا کج بر آید
--	---

با زکلی می آید و دل در بلا خواست با زان یار پریشان کار در خواست با زان سر و دهرمان در جمن خواست تا زده خواهد شد ز سوز بلبان در کهن آنک انگ می رود آن در دلهای سوسای تا رستی بر که خواهد او شد آن چشم چو صبا کس می نبوسد پای او زین پس نیست آن ختم که یابیم نیم خور او شد چند ازین سودای فاسد کان بت آید	شورش در حال سینه سامان ما خواهد شد عقل و جان و دل زیکه یک جدا خواهد شد ای باد لعل کران زلف و تا خواهد شد آتش مردم جان مبتلا خواهد شد با زنگ تیره جفا خواهد شد تا که این خون گرفت در بلا خواهد شد خاک خواهد شد و در راه صبا خواهد شد لیک می سنم که آن جبر روی خواهد شد خسرو گو سر نه در دست که خواهد شد
---	--

با زکریا شد دل که درین سینه بود دی که می دید روی زاینده از صورتش منس دین و صلاح میروم از دهر از آنک	تا زده شد اندر دل آنک دهنه دیرینه بود اصل درون دلم نهنه در آینه بود دزد بنا داج بر در جبه بکینه بود
---	---

بیاوران که این را از نور
 شاد و بهرام و جاد و شاد
 شاد و بهرام و جاد و شاد
 شاد و بهرام و جاد و شاد

این ترنم که در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت

این ترنم که در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت

ست که شتی شبی پیش در صوفیان هم ز غم سوخت مرده خست کویا ش که ز خنده زوی بر جگر منک پاسخ تحت کرم کشت نه برست جرم دیش امروزی با تا بهیم پیشش دولت خرد که عشق در پی جانفش	جاک شد از هر طرف نه جگر کشید بود در تر آتش ازین بادل من کینه بود قابل رسم نماده داغ که در سینه بود کز ازل در نصیب زمر بلورینه بود دنده امروزی خود مرده پارینه بود کوهر انزول بهار رخ سنالینه بود
--	---

بروی چون کلمت روزی که این چشم افتد در این چشم من کشت دست این غنهای چه سوزی مردم یکبار سوز و هم بیاورم چو نیلوفر کبودم شد رخ از کوب و سی کشتی نالش کن و دم و اکنون که غم دیدم بگریه من زدی و او تو هم غناک و هم شادوم بینان خسرو چون زنده مانم من که کردی	همه شب تا صبح خار خشک در بستم افتد که لعلی دم بدم زین دیده بد کورم افتد که رسم شعله خیزد در کجا خاک بستم افتد که روزی تاب آن خورشید بر نیلوفر افتد بشو و برادر کسی نالش کند هم باورم افتد غم این کافه و لیکن شادی کان بر سرم افتد به پیغم تا کس سودای روزی دیگرم افتد
--	---

بسی که مردم دشنامهای تنگین بخشد بنیزی که جاکو به بر بزم کانت حقین	به از دشنام نبود کربانت و الکیین بخشد بتر بزم اگر جای جانییم آفرین بخشد
--	--

این ترنم که در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت
 در دوزخ و بهشت و در دوزخ و بهشت

بعد که گشت بخت بر داد و نشت ضایع
 مگر بجز آن قیامت بود کان بگذشت و من دل
 دل و جان کنی من در بنجا دیدم در حیران
 جو من بی دولتی و آنکه نظر در چون تو می پای
 مرا اسودداری دیده که جو رنج شد پایش
 دو بوسه لطف کردی و شدم سم در کنی شش
 من اینک و فتم آن پاترم در رنج کنی که که
 جز خواب است این که میکوی بر پیش مردمان

بر آنچه از دیده یاران بخت بر روزگار
 در فردوس دیدم باز از روی نگاه خود
 نمودم هر دور آن روی و کردم شهادت خود
 چه بخت این وجه اقبال سپهر انم بکار
 که مالیدم حمید شب دیده را بر پای یار خود
 ریا کن تا ز سر کرم که کم کردم شهادت خود
 که در کوی تو خاک که میکند ارم یاد کار خود
 ترا که خواب تا پینی ازینها در کنار خود

جند زد و در چننت ده که دلم خراب شد
 شوی بخت مست خود خنده چه میزنی در
 وی که کلاه نهاده کشت خراب می شدی
 سوخته بود دل ز تو کشت جو من تو فرو
 رخت و جو من غارت فتنه تو کشت
 کر غم خویش کو میت خشم کنی چه حیل جو
 خروخته در خود کشت شبی بحلسی

جند زد که بر خون خورم دای که خواب شد
 جند نمک پر کنی چون بکرم کباب شد
 در نظر که آمدی گونه ز تو خراب شد
 سوخته تر شود کون چون هست آفتاب شد
 سندی طره تو ام ده زن خود خواب شد
 فتنه من زرو زبده در خود این جواب شد
 دیده دوستان غم غم خون ناب شد

چون ز نیم صبحم زلف تو بر هوا شود
بوسه می که ترک من نشسته ز خواب بیدار
حسن تو هم ز کوه کی افت شهر گشت پاک
این همه خفت کاینه می برود ز روی تو
سبز خط نهان کن تا بکنم قطره
بر سر کویت از طرب که به شود غلط مرا
قطعه زنده هر کسی شاد و بزی و غم غور
خرم آن روز که یاری جو تو پیش نظر آید
بدست تیر تو جانست چه جای سپر اینجا
چه خبر مرده دلانرا ز خراش دل من
دل کم گشته ما را خبرای دوست چه پری
چون نظر تو کنم ای دو جهان بهیروز
هر شبی دور و رویت خبر از روزندام
منم و گوشه کوی تو همه شب مکران پس
چند گریه بپر کوی تو چون ابر بهار
گریه خرد و سوخته تا سهل نگیری

ضایع آن عمر کنی دین رویت بر آید
چون کنه کار منم تیر جبرابر سپر آید
در و جانیت جو پیکان بدل جانور آید
دل نه زان کوه زما دفت که از وی خبر آید
حاصل نه که مرا سرد و جهان در نظر آید
آفتاب ارچه که هر روز درین خانه در آید
روزی آلوده بوی تو پسیم سحر آید
کین نه آیت کرد و یک کل مشهور آید
که خرابی کنه آن سبیل که ارجشم تر آید

خوشم گلاب و جشم من همه روی زمین کرد
ز تیر یا ریش بارب نمکداری جوان کافر
از ان افغانهای خوش کردل میگوید جانش
چو در پاک جانم دید شب کتاکس کین
چه بر مالی بگشتن استین جاناکه مرغی
نشاندی فشه را در گوشه جشم اینکت گنتم
چونیکو نیست جشم را اغرا خون من
چه باشد حال من جای که منسایه شودش
میاد پیش بر جشم ای سپند روی تو خرد

خوشم کردی بدشنامی توقع پیش می باشد
 ندانم تا چه سان پرده روی زمین بجانستی
 بیازی گویم که که سویم باز کن خشی
 که از لب شربت می کشی شستن سم نمی اوزم
 مرا کوید بر جادو را تا دل کی پریشانی
 بروای جان ما بخشود که چنانست جا کون
 بر من رایت اندر خانه باشد من شرویم
 کجا آن تخت داد و کار زویش در کن آید

بزرگوار که در سنگت ز بانم ریش می باشد
 که در جت پیش می منم تنه پیش می باشد
 کسی را کوی کورادیده وقتی پیش می باشد
 جواد در کرامات آفرین فرویش می باشد
 کجا این دل که من دارم جای خویش می باشد
 که بدخواه شاهی در دل درویش می باشد
 که بت پوشیده در جان من بکیش می باشد
 کداسی که ز شب تا روز گرانده پیش می باشد

از زمین با منور عمارت کلن
منش کند برادر می جوهر
روح از دود خوشتر از انداز
سز زین سمان کوی
عقل از زبان نمودن کرد
فروش حکیم را بیتی
دود اندود و عقل را بیتی

بنیزت سوخت جان من مزن یادگیر اغانه
 که خرد را همیشه در جگر این میش می باشد

دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود
 که ز لاش برکت و پوست جانم در نیت
 کشمش بود غم مات کهی آن چهره
 ز لبت بنمودش آلوده بخون گفت اری
 دل کم گشته همی جستم در سر ویش
 شع بگریست زمانی ز سر سوز و دگر
 می ترا دید در چشم ترم اندک اندک
 مرا که خرد را از دید جدا گشت بدرد

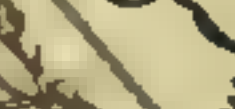
بت پرستی را در خدمت بت باری بود
 که از مهر دک من و شسته ز نادری بود
 از برای دل بانی ز بگفت اری بود
 یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود
 خنده میکرد بشوخی که دولت باری بود
 سوزم از که پر پیله مرد که بسیاری بود
 سر کجا در جگر سوخته آذاری بود
 وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

دوشن بوی گل را از آشنای یاد داد
 ترسم از پرده برون افتد جو گل کین با صبح
 جز خرابی نماید اندر جانم از بنیاد عشق
 پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید
 مشوای حاکم ز باد عوی خون بریاد از آنک
 چون نواز د خوب روی آنکه کشد خود فتنه نو

جان کرپان پاره کرد و خویش را بر باد داد
 زان کستانها که دوستی با تو بودم یاد داد
 که چه مردم دیده خونی نو درین بنیاد داد
 وین صلاهی صوفیان در خانه آباد داد
 کنگران عشق را هرگز نشاید داد داد
 ساغر شیرین که شیرین برکت فرماد داد

[illegible]

و از کمال
کون موافق
جهنم شاه را فطرت کردید
که زمین شد هوا و آسمان خندان
شد بهمان که کو زبان سپید
یکدیگر با نور پس می نازد
پس هر گاه که پیش از زمان



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کیم از جان و باطن و زین
 این عین و این دلی و این
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک

شکر خور از زبان دروگر جان خشک
 کمان خشک لب جو در سخن که در زبان تراشند

دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید دلی کو عاشق رویت در کلار کشاید	کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید کره کو در دل از یار است از اغیار نکشاید
--	--

دی زخم خنکش بر رخ چون سخن جود بود آلوده خادج را بود ز کپش خون من و می و در آن که نخورده بود کان خطه کا مداره فرشت یا پری آن شادیم بکشت که خوش بود با همه	وان در می پلسه پر تنگن چه بود بر تر و کیش بیکل و بر نترن چه بود آن رنگ و خوی و بوی میش در من چه بود کاه نظاره مردن مرد و زن چه بود وان بر شکستن بکشته ز من چه بود
--	---

کیم از جان و باطن و زین
 این عین و این دلی و این
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک

کیم از جان و باطن و زین
 این عین و این دلی و این
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک

رخ جلد را نمود و مرا کنت تو بسین سیری ز جان بود که این خون گرفته را که جان یوست از عدم این سونیاست کشتن صلاح بود و سوا شدیم از آنک دوست آن زمان که رفت ز پیش تو خروا	زین دوق مست و بخرم کن چمن جود میراب دیدم سوی آن عترة زن جود این تن که دیدم شش نه من چه بود تدبیر پرده پوشی حاجت کن چه بود چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود
--	---

ان شسته بالای کبی تنگ قباحت دل خون شد و اندر آن غمزه شوق روز قرار است و نه شب هیچ نه ام مال شد آن دل که ز من بر و برست ای که و پهلای سوی من آن بختان بود میرفت سواره بظاره و نه سوی بر باد هوا و لبی خون دل خسرو	با زان ز برای دل تنگ جملات جانی که بعد حیل از آن گسره و تاش کان صبر که روزی بدم بود کی شد خود بین که چنین جند و کش در تپاش در دل که چنین کش بر افتاد و تاش شد جامه قبا جامه جان نیز قباحت مرده که از کرد و ره او بهواش
--	--

دیرینه دردی داشتیم با نه جان افشار دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیر شمع زلفش دم در دید و زود از بوی زلفش بو محن	بود آسمان در خون من با او غمت انبار که بخرم در پیش او پروانه در پرواز شد من چون کنم شکار خودم در دوزخم غار شد
---	---

کیم از جان و باطن و زین
 این عین و این دلی و این
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک
 یک زبان و یک دلی و یک
 یک دلی و یک زبان و یک

سادها شد که در عالم خاک
 می فروزم دست ز خاک
 نیست زین خاک جز خاک
 در دیار کوی که را به خاک
 چون بودیم یکدیگر
 زمین و آسمان
 دوزخ و این کوی که را به خاک
 می فروزم دست ز خاک
 زان کوی که را به خاک
 کردان کوی که را به خاک

که بایه شدن جوگا داد
 ملک عدد حسن کرد
 داد اضافه نظر کردن
 کارگان زرگشت بیکت
 کارنیه تمام فرسایه
 فرمان افغان بیکت
 علم جویدان شاه نو
 سادبان بیکت
 دان عبد بنو کال
 کت بایه بیکان
 شاه ازان سر
 ان کشتن کت
 در افسانه دولت
 کت اول جای
 کت جان تابو
 شمس از خاک
 دیده بیکت
 کت مسافه
 کت پوزا
 کت و عالم
 کت و عالم
 کت و عالم

[illegible]

ز عارض طره بالاکن که کار خلق درستم
فکندهی برق از روی تو بیعتو بان شد دیه
و لم میخواستی پاره عناک الله جان می
که دانه خاک من دور از سر کیت کجا افتد
ترا دادم دل و تن خاک را و جان حیثیت را
که پیمان گیری زایه چه سرهای دقتنا را
برون افتاد چون ناهرمان از پرده دل جان
عنائش که و کمندارای رقیب از خانه پرور
زبان کریش فریاد که دوپند که یاز

[illegible]

از خاک کشته ای چمن گیسو زان بخت
دانش بر روی کعبه سحر بار بود

کنش به نام تو جیاد که است ز یاد
ساربان و دامش را با تو داد

تا من آید و در
بخت از آن کیست

یکم افاده می نمود
دوم از دست بود و
سوم در میان است
چهارم که از سر چوب
پنجم که از سر چوب
ششم که از سر چوب
هفتم که از سر چوب
هشتم که از سر چوب
نهم که از سر چوب
دهم که از سر چوب

زان کل که اندکی تبه شک نباشد
 دیدم غمخو سال و گشتم که نه شود
 آن سادگی که بود بشوخی شد بدل
 برخند او که بدل من گذر من
 دی در جمن شدم که کشت یکم دلم
 ای بند کوی نزد تو سهیلست غمگین

بسیار خلق را مرده از خون خضاب شد
 او خود برای سوزش خلق اثاب شد
 قندی که داشت فی تنگه او کباب شد
 ای حشمت حیوة که خون من آب شد
 اسی زدم که آن همه کلهها کباب شد
 مسکین کسی که جان و دل او خواب شد

1871

شاه جهان در این کتاب
که از کتب خطی است
در این کتاب که از کتب
خطی است که در این کتاب
که از کتب خطی است

[illegible]

پایان مست و پس بجز دست بدار
موزن صبح شب می زد و من می کردم
عشق مخواند ز خلش صفت صنع خدا
تسا و کشم ولی اندوه غم خودم از آنکس
زاده عشقت بی داغ به پشانی من
جان بهای نظری جسم توام فرمان
تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب ترازا
سیمه شب ناسوح این دو لیم از زانی بود
سجده بست را که نه میسکام گمانی بود
عقل کم گشت که در عایت نادانی بود
شادیم عادت تو غم من جانی بود
جگنم که ازل این شمشیر پشانی بود
عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود
بخت خروار ازین کرده شیانی داد

[illegible]

شماره من مکرست خراب می رود

که که رخ جواه او دید بتاب می رود

[illegible][illegible]

کرد خواب جانها جان من خواب هم
 چشم رسیدنش مباد چه زجر کشتم
 او کمین کشتم من منم جوایش
 تیر نه کنی خطا بر دل غن میسز
 سیر نه چمنش کی که زاکم غنچه یک شبی
 جان همس منم سوی او بخرج زنان می رود
 ده به حیوة باشد این که غم یک بهشتی
 ری نیاد تو مراست خواب میکند
 ی بسوال بوسه خواست مرا که کون

خلق و وان که انگ آن خانه خواب می رود
 چشم نمیرسد به بوس که شب می رود
 بس که نزار خسته زو چشم پر آب می رود
 مست خطای مطلق آن که چه خواب می رود
 جوش به بنم از غنچه دیده خواب می رود
 چون کسی که تو گمان سوی شراب می رود
 روز میان او زخم شب بعد آب می رود
 خون مست یارب این یابی ناب می رود
 خرد خون گرفته من بهر جواب می رود

شیوه کان ترک باه رود
که دلم خون کند و کمر سوزد
شاید مست گاه سنگ اندازد
کلنجاره اند که در دین است
هر که در عشق دیده را ترک کرد
جند کوی دلت که در دین است
نی زبان شد ز دیدن خرد

قتل یاران مسرور داند
من کیم زان اوست او داند
عشق را سپرد اند
او همین کار رنگ و بود اند
آب روی خود آب جو داند
بنده چشم ترا کوی داند
کز همه کار گشت و کرد اند

دل نیک و بد نبرد
دزدانم زور دین داند
بوی از خون زده است
بوی بوی بوی بوی
کم این بی بوی بوی
یاد دانه از بوی بوی

[illegible]

وین کت من قریب
از بادشاهم بمان و غمار
دینان در این شهر
مال کنیز

شبهای عاشق را کسی صبح طرب گفته
 شیرین بباقی خاسته کرد لب شکرشان
 مر باو کا بدردم اندیشه خون ریاد
 از بس که سرنا خاک شد و لسانم اندر کوئی
 تا سوخته بود ولی درونم کبیر و سوزن
 من گشته یک پاشخ او در سخن باد پیکر
 گفتم که ای خود شنید رو اخ برین سوزنایی

کز غمزه نوا کوک زمان بیکانش در بسته ده
 شیرین جبر انود و کوان سبزه کز شکر ده
 هر سوی من خادی شود و ز غمب خون در ده
 بنود و عجب که زان زمین دل روید و بر ده
 آتش کجاست و کسی که دم خاکستر ده
 من مرده و روح اللهم دم جانب دیگر ده
 کشا که خسرو باش نما صبح قیامت بر ده

غمگمشت بکار جهان که پروازد
 تمن و زیارت حاجت بخانه جوی
 نزار شمع حال آیدم به پیش نظر
 بدین صفت که تو مسئول حق خویشی
 براستان تو میرم که زیر دیوار است
 به سبزی تو درخت باغ سپوده است
 رود ادازد دوری ملاک خردار است

صبا آمد ویلے دل باز نامہ
غریب بہ منزل باز نامہ

بازش شکستن بمیرپران
سوی کافورکش چلین
کرودوشن خام دران
چو شکستن دام دران
یک از انوالای مسکین
بویزارای شاد و غایت
علمت پرآسایش
عن ترریان ناموش
تاکمده ای بکده شکست
حک وفالی کرد شکست
شکست یکبیت زیب ازان

این کتاب از زبان حکیم بوی
فنا شده است و از کجا و در کجا
کلی از او نمانده است و در این
چون در اقصای شرق و غرب
و این که در میان مردم
و در این که در میان مردم
و در این که در میان مردم

دل رفت با نعل نشینی
بدویا غرقه شد رخت صبودی
کر قمار دلم ای پند کوش
نصیحت دید کارا گفت باید
بشتمت بکذا رید زیراک
خلاص غنیر کن ای زلفت لیلی
برادی غشش کم گشت خسرو
رو دوجان سم که نعل باز نام
که کشتی سوی ساحل باز نام
که زین افغان دل باز نام
که ز آفتون مرغ بسل باز نام
که از میخ نه عاتل باز نام
که مجنون از سلاسل باز نام
که کس زان داه شکل باز نام

غم گشت مرا و آن بت نوشتانید
 عاشق شدم این بود که دای که بجز
 بر گریه عاشق که ز دم خنده بزم
 چه سود ازین دون پیوده که درین
 کشی که شبی در تو رسم روز بدیم
 با خاک نماند چه کند این من خاک
 تا داج خیالت شدم و به رفته
 ز یاد دکان دی ز سر کوی بودیم
 خضر و بستم جان ده و اضافت کور

کجنگ برد از خنجر سیاه و نیاید
 جان برد و زین یک گنه آزاد نیاید
 ناپیش و چشم من پوشا و نیاید
 روزی بنیاد نیکه سر با و نیاید
 کان نیز بروز دگر تابد و نیاید
 امروز که از جانب تو با و نیاید
 اینجا که مرا دوش ره افتاد و نیاید
 چرا که یک کسی بر سر تو با و نیاید
 در منب خربان روش و نیاید

باده رودی بسج کل خورد
تا فروخت ز آسمان کل خورد
که بفرزند بود و داری خوش
ابوب لکن خواندیم بهشت
با دو اندر یک اسم ایامه
داوود نان که میاد

[illegible]

بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت
 بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت

منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم
 که از آن دیو و میس به یاد من نیاید
 من خون گرفته که دم غم و کشته ناکه
 شدم از آن او بمب ایشکار من نیاید
 ز شراب عشق مستی چه شاد و چه ابله
 بپر کسی که در وی ز حسد من نیاید
 شب نشاء یا در چه خبر ترا چه خبر
 که جانب تو روزی شب تا من نیاید

که او نیاید و ما در نیست
 فراوشش شیشه در پی نیست
 نصیحت میکنم و لاکه باز ای
 ولیکن عشق از غیب پل نیست
 بریزم خون خود بر آستان
 چه که از رویت آنجا خوی نیست
 کسی بر من نصیحت چشم مست
 بکوی بر منش ناک نیست
 در آمد عشق و لغوی خانه بکذا
 که ز به و تو به را با بی نیست
 چه می پرستی خبر زین جان پر
 همان به کاشش اندر نی نیست
 شاد و ار چه از خود و صد رنج
 خدا یا رنج من بروی نیست

کعبه از آتش نمایان یافتم
 جبین پیکانه بودن هم نشاید
 که داد آن بخت بد روزی چون
 که از در چون تو خود شیدی در ای
 شمع کابتن است از در و اند
 نه پندارم که زو صبی بزیاید
 خوان در بوستان و باغم ای دو
 که آنجا ما و کم می کشاید

بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت
 بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت

بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت
 بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت

زبان میدم جان را و میکنم
 مرا کشتی که جان می باید از تو
 رسته و اندک شوان زیت بی
 سپهر آن یار باری که دم اندم
 بکیر و جگر فغان در را
 غمها سیه که خرد می پیراید
 که مرگ من ترایا رسیه نماید

کجا بودی بیای سپرد و آزاد
 که رویت دیدم و اقبال رود
 بهر جانب می افتد جوستی
 کون کان چشم مست بر من افتاد
 بست همیشه شد با جان شیرین
 بران کونه که عشق و فتنه میزد
 کردان ده ز من که من خبر نام
 که بودست این خواب و مستی آباد
 تواناک چون ز اخام نرخی
 که از خبر یار کوه آید خبر یار
 نصیحت کو تو در دمن ندانی
 که من در بسلم تو مرغ آزاد
 دم جبین جو خاک تر شد این دل
 که ما در خود و کانه خوش بود باد
 جو با جان خواست رفتن یارش ای
 و ما کن تا بمیرم هم درین یار
 بکوشش خاک شد چاره خیر و
 فدای خاک پای آن چشم باد

کافری خوشخواره و نبال شکاری سیرود
 پس نمی پند که احسرت پیرادی سیرود

بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت
 بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت

بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت
 بک درخت از آن که در میان کوه و دشت
 این درخت است که در میان کوه و دشت

[illegible][illegible]

(Faint handwritten Persian text from another manuscript page)

اولین رخ تو جانب گلشن نه ایستاد و از من کشان بنا زدوشدی تا روان شدی عاشق جهان گرفت که تاب رخت نه آید پس بخت چنانیم که جردان میرو و سوز ای دیده آب خویش نکه دار بعد از این گویند منکرش که از رفتن جان بری از آه بنده دیدم میسایبان کیست من جاده چون قفس گم گزغان من خرد و راه عشق سلامت بخوار از انک	جان از لب تو تنی می روشن نه ایستاد یک پای ابل زده بدامن نه ایستاد بیل مشت رفت و بگلشن نه ایستاد تیر مرده بدل که بر آسن نه ایستاد کاش بدور رسید و بخرمن نه ایستاد بیار خواستم که دل من نه ایستاد کم شک شد که دود و روزن نه ایستاد یک جاده درست بیک تن نه ایستاد تغیبت این که بر سر و گردن نه آید
کل رسید و هر کسی سوی گلستان می رود شد جهان زنده بوی گل ولی من چون نیم عاشقان کرمان دست ما که کوشش باد کوئی این دیده خسروم باز آن نادین که حسن خواهی و فردوس ای اندر کوئی وقت آن خوش کش کل وصلی سنگت از روی ای که سامان جوی از من کی بود نامت تا که در پیش نزد خاری جرمید اندر خفت	در جهان هر طرف سروی خسروان می رود کز کلم بوی کسی می آید و جان می رود می بکشد سوی جمن در عین بادان می رود بر براطرکس ترست و غلطان می رود خلق آواره کج در باغ و بستان می رود سوی مبادی همیشه باد و جوان می رود ست چاده که بای او پریشان می رود در دواکش در تهر سومی پیکان می رود

ممنون از آن که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار

خداوند داشت دل نیت دشوار از زبان	ست دشوار آنکه یاد دل از آن
کسی که دیدن آن ترک باده نوش رود	پای آید چون پیش بدوش رود
تبارک الله از آن دو که بیره خواب رود	جسم بدین او آدمی ز سوش رود
کر آن حریف رود سوی قله صوفیه را	کلیم ز بهر بکان می فروش رود
ز پس که پیش از وی جو که پاک کهن	بسوی چشم برم دست سوی کوش رود
خواستن سینه سینه شد فروش دلم	کسی مباد که در کوشش این فروش رود
صلای عیش می آیدم زیار آن لیک	دلم نمائند که سوی نشاط و نوش رود
طریق سر و قبا پوشش وینا چسب رود	دلش خواست که بر سپرد و بزرگش رود

کسی که دیدن آن چشم خواناک رود	عجب بدان که خواب خوش ناک رود
زمین بیا دلیت بود بر زمین	جگر نه آرزوی اکبرین خاک رود
چین که روی تو کبرک ناکست	که سوت از دل من آه سوز ناک رود
بمشق دعوی آتش پرستش	بر چمنی که در آتش ترس و باک رود
فرو خورد که بر دل نه اهل دل	که بر برون نکند شعله بر ساک رود
خدا ای غمزه زنی مباد جان که جا	درست آید و دلهما و جاک خاک رود
کنا خردا کرد ویت غمزه زن	که از جهان جو شهیدان تنگ باک رود

دست بکشید از این کتاب
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار

ممنون از آن که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار

ممنون از آن که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار

لب لب از قبح که نکوشد و دایه	مگر که از دلم این از نوشد و دایه
مکوی تو به که آید و می نشود و دایه	مباد که کسپر من آن سو فرو دایه
ز می جو تو به که کرد و حق آن کند	فرشته چون کس آنجا بوسد و دایه
به بند مردنم از دوز ساق کمار	که باده از سران ماه رو فرو دایه
بز به تخت و دود و دایه	سفال خم که خط می بر و نشود و دایه
ز بهر بدن و لهای خلق سیل	مران عرق که ز روی بکوفد و دایه
تغاب و اکن و لهای عاشقان	مگر که خپس و ازین کنت و کوفد و دایه

میا غمزه زنان پرون که سوی در جهان	دل بی خان و ما ترا آتش از دکان
اگر من از سجده آشت کشی کستم	سماجکش که تا باری سپرم بر آستان
پس از مردن بزاغان در تن اند و پروردم	خواهم تا کس کوی ترا این استخوان
چنین کومت و غلطان میرو و دایه	ده دخت که میترسم خوابی در جهان
دلم بر خون و تر اودم بر ویش که میدانم	کزین سیلاب دوزی دخته در بنیاد جان
نمک کس در دین من که چون می میرد آن	مرا این آرزو که دانه بر من چسان
بکوش که جوی نام بدو اما بدین شادم	که وقتی ناله ام در کوشش آن نامد بان
نمک کس دست پیش رو و لیکن دست آزاد	که یاد آرد ز تو چون دور کادی در میان

دست بکشید از این کتاب
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار

ممنون از آن که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار
 که در این کتاب
 کلامی از آن بزرگوار

دو زبیدی
دو مارا خا ازان
کسی سوی اود وید وید
زمره وید وید
اخری ارباب آید
ماوریه
باز وید وید
اوشد از حال خود فکال
فکال
دانه اند و زجا روی
وان شکست روی
دراختن زین را بکاز

[illegible]

ازم از کی و علی افغانی کان بلک
دادم از کی و علی افغانی کان بلک
افغانی کان بلک از کی و علی
کان بلک از کی و علی افغانی

[illegible]

[illegible][illegible]

هر کسی را در بهاران دل بکزادی کشد
وقتی را این زار مانده دل باغی خوش گنم
را از آن بت با که گویم چون سمانی مانده
محرّم عاشق بود عکین ترا عاشق نیلے
ماه در محل حب اکاه از کرایه دلم
ای خواب خوش که گویم تا ترا ز شباهوش

درد و تشنگی که در میان بوش
سلام زانکه از پیش

باز در دوستان کی بود
غیر از او که ایام بود
خونین کی بود
بلایان کی بود
موی کبریا کی بود
دلباختگی کی بود
کشتن و خدایت کی بود
دادن و گرفتن کی بود

دوستان بهر دست از این جهان بگریز
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز
ببین که در این دهر چه می شود
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز

کنتیم یزد که کن پیش خوابان و کر چند تن در مسجد دول کرد کوی شاهان آستان بوس خراب است خرد و اسوس	نیست آن سوزن که از پای دلم خاری کش ختم آن کواشکارا با ده مایاری کش کین مصلحا خدمتی در پیش خاری کش
--	---

سوزت ناز که در چشم خواب آلود میکرد بصد جان بنده ام آن غمزه را با انگ میدانم جسد از پیکانی ناز و مراد کرد کوی ای چه پر سی حال شبهای کسی کش چون تو خوا بگر میسوزم جانما مشونا خوش زبوی من من از روی چون خورشید خود چندین جو تو معذوری اگر در روی خرد و چشم کشای	سوز از تشنگی عاشقان نابو میکرد که هر که گرد آن یکان زهره را بود میکرد که در هر گوشه چندین جان زن نابو میکرد عمر شب در درون جان غم میسوزد میکرد اگر در کرد و امان تو بوی خود میکرد که روز حسن را سایه بغایت زود میکرد چنین گزاه او در شب جهان پرد و میکرد
---	--

سوا می رسید که سر کرپان جاک خوانم به آن کلخ جو را نم نیست سوی باغ خوانم بتجلی من سراق ای بند که بگذارد جان بزم سختی از تو تویم دست ازین غم کردم دور ز غم که در جاک است آن سوی دست است	کلاه عافیت بپسرم در خاک خوانم بیاوش مش پسرودی کرپان جاک خوانم کدشتت اگه من این زهر را تریاک خوانم بسا که یکه پیش این دل غناک خوانم ز من آبی بر سر کوبیت ز چشم جاک خوانم ز
---	---

دوستان بهر دست از این جهان بگریز
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز
ببین که در این دهر چه می شود
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز

دوستان بهر دست از این جهان بگریز
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز
ببین که در این دهر چه می شود
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز

چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز
ببین که در این دهر چه می شود
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز
ببین که در این دهر چه می شود

بشبهای غمی تو حب جای عقل و جان دل برین بس شد که بر خاک سواره بکوی دوری جان تو که چون تپاک باشد جان دم آخر ازین پس خرد و دیوانگی زیر غم اندم	در ای شمع جان کاش این خاشاک خوانم کدشتت این دمن دست اندران فراک خوانم هم سهر و غایت هم دران تپاک خوانم که لالت مبرش آن بت جالاک خوانم ز
--	--

عمر شب در دلم آن کافر خوشی از میکرد بر اصد جانکر و غم دل باده بخون کل هرم را خاک خواهی دید اندر کوی دوری مشور بجز به تیر افکندن ای ترک کمان ابرو نه پند ارم که چون رویت کلی مرکز به شد تو باری باده ده ای جان که آنجا ندی داری ز شرافتان بر آه و زحمت ایهامم اکنون ایر عشق را معذور دارا پند تپو شد چون غم کس را اگر در مشر و سوا می شود	حیرت ارج بستر زیر پهلوی میکرد که آن سرور و روان در دل می صد میکرد که دیوانه دلم کرد بلا بسیار میکرد که میسین میدیم در دیدت مردا میکرد صبا که روز و شب در کرد و سر کار میکرد که مسکین کالبد کرد در دود و وار میکرد که از مشرب یه دمن و لای خلق افکار میکرد که چون ساقی بکار آمد خسر و پکار میکرد بین تا چند چون او سکت بهر باره میکرد
--	--

مرغ شب چشم شرفت نازی و کر فروشد با آنکه مانیسر زیم از چشم تو شکایت	جوینده پیش پای که پر شتر فروشد هم میدیم جانی که کین نظر فروشد
---	--

دوستان بهر دست از این جهان بگریز
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز
ببین که در این دهر چه می شود
چون که در این دهر بمانی ز غم و غریز

[illegible]

١٠

کدام روزی که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

ز راه کرم روسته شد روزم واری روا	کین چنین روسته بر دوسایا بگذرد
نیست آن دولت که بوسه های میمون تو لیک	پای او بوسه که در کوی تو کاسی بگذرد
در زخم است دل خروشا و دغوغ شد	همچو آن سستی که بر بالای جاسی بگذرد

دل می برد بر فتن و سر کو جان بود	مردم زمین زدیه کند تا بران بود
سکام نماز فتن تو مردن نیست	ناچار مردنی بود آنرا که جان بود
رخامشی که روی تو پند فغان کند	مر که که پر سوس تو آید جوان بود
من است جنای تو بر جان تمام آید	شمیره نیکو آن حس بر دستان بود
خواهم که نام تو بزم لیک چون کنم	چون بر جود دولت جهان بر زبان بود
اسان بکیراه و دم سر عاشقان	ای کل سباد بر تو که با خندان بود
ای به کجاری بر کباب سوادن	کیرم که خود غمان تو بر آسمان بود
خبر و تمان اگر بقصاص روان	خوشدل جان رود که کسی میمان بود
ما را نه بخت یار و نه یار آستان	این غزلی بل که کعبه را یکان بود

بیا فدا کن ای دل که یار می آید	ز بهر برودن جان نکارد می آید
رسید نازک من ای فدا که زنده	به بند دیده کرت جان بکار می آید
دستی او چه بهر سوی می فدا میکن	ز بهر برودن دل بهوشیار می آید

کدام روزی که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

کدام روزی که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

کدام روزی که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

چه کرد و نا که بر آورده باشد از لای	که من سرق با بستم پر غبار می آید
دو دیده کاش مرا خاک آن کوی گشتی	که نعل تو من آن شسوار می آید
فراز مرکب نماز او سوار و عیش	نزارش یغنه می تدرار می آید
بین که چند دمان بسته و با جان گشت	چنین که سست خواب از شکار می آید
مرا که یاکند که ز کوی او بروم	یکی اگر برود صد هزار می آید
کنون بنال نزاری جو بلبلان رود	که بجز ناله بیلان می آید

چه پنداری که من در عاشقی دیوانه خواهم شد	ز سوا می اگر چه در جهان افسانه خواهم شد
نه بس ز پاست لاف عشق بازی خود پستان	جو با عشق اشنا گشتم ز خود پیکانه خواهم شد
کسی پیش رقیبان ستمگر که بهر خواهم کرد	کسی در راه مرغان خبر بردانه خواهم شد
الای باو شکبیری بکبرک بنا گوش	بجنان زلفت زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسید آن آدمی کش با زوایه نظر داف	بیای مردمان امروز من در خانه خواهم شد
نکار است بکشد شکی بکوی زاید آن رود	برون شد صوفی از مسجد که در محله خواهم شد
به بیم زده را چندین ندیم لذتی جندان	کنون خوش خوش صفت عاشقان ستا خواهم شد
مگر فعل است بوسه جو در شیشه جاسازم	مگر چند تیرت کیرم جو بودر شاه خواهم شد
جو آتش میزنی در من سپیده روی تو کردم	جو شمع جان شدی که در سرت بروانه خواهم شد
خیال از چشم من می گشت چون می دید سوی دل	که دیگر است این خانه دران ویرانه خواهم شد
سرا زداستین و تنع در دستت خرد را	که اکنون بر سر کعبه شوم مردانه خواهم شد

کدام روزی که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

کدام روزی که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار
 در این روزگار که در این روزگار

بازماندگی از دل و جان و سر و پا
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان

عشق با جان هم از بسینه برون خواهد شد دل که شاد و دگر خسته و تن زار و جند خونابه خورم هیچ کی از دل من با تو ام دیده در آنکند و جو تو میری جند کوی که فراموش کن اورا خرد	نما کوی که بتوید و فزون خواهد شد تا جفا با من میکنی زبون خواهد شد یارب آن سلسله خالیه کون خواهد شد آسمان من او باز به خون خواهد شد آخر این آن ز سرشت که برون خواهد شد
ترکی و خوب روی و کسی که چنین بود ماییم و خوابهای بریشان تمام ای ست باز جو خود را بروی خاک یستم نه بر قفا بگوران که کاه مرگ پراپه کلو بود از دست دوست تیغ فریاد عاشقان بر شب کرد کوی که بنده کشیت مشو رویش ای ساقی مرغ از من و رسوایم از آنک ز نادم ای رفیق همین دم بستان که شد جان صد ترا چون در دست	بنو و عجب اگر دل او آسین بود خوش وقت آنکه با جو تو می نشین بود منکن که با لعلی خیز زردگان دین رویم بسوی تو نه بروی زمین بود وان خون که ز جگر علم آستین بود چون باکت موزنان که پاس سین بود چون خواب صبح در سر آن با زین بود دیوانه را شراب و می چنین بود کربت همان تست نهایت همین بود آری بلای مود و کس آکین بود

فغان از شکست و غم و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان

بازماندگی از دل و جان و سر و پا
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان

سراغوست و نسیم بهار چمن که ز غالیه زلفت یارم اگر میت خوشا و زین باد صبا بوقت بحر ز به خوشش لاله قیامت و بگو بین کرنا ز مرغان چه دلکش است که برفت خواب ز تو که هر زمان دروغ	سوی دوست به لای زار می چند که کل در ز نسیم بهار چمن که ز غالیه زلفت یارم اگر میت خوشا و زین باد صبا بوقت بحر ز به خوشش لاله قیامت و بگو بین کرنا ز مرغان چه دلکش است که برفت خواب ز تو که هر زمان دروغ
دل از رخ تو بکامای تازه روز کسی که یادت سرد مش کلو کرد تخی کشید با فزون کرد روی تو بنیر پای تو ام آرزوست خاک شد لطافتی بجان داد آب دیده من	که آرزوی شیرین برنگ و روز نمی که چشم چو آتش هم فروزد که مردی که درو شد هیچ سو زود اگر چه خاک شوم نیزم آرزو زود و کر نه سرو من اندر کف ر جو زود
سپیده دم که غلغله تیغ کار سپید بر آسمان در پس و نهاد سپید	

فغان از شکست و غم و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان
 و دل و جان و سر و پا و دل و جان

یکدم از عسکر گرامی نکدشت
کز بر پستی دل ویران مرا
کما قری دخت دلم غارت کرد
شب سحری دغم کو آید و پس
خانه گلشن شد بی منت باغ
هر چه میخواست می کرد و طبیب
نا که آسوی من از دام بخت
خسرو از تلخی شیرین دمنان

کسی که ز عاشقی پزار باشد
مروغ خاطر می کا ز آبر پند
ولی که ز نیکو ان دردی ندارد
درک عاشق سوا ی نفس جوید
جگر خواری کن اینجا که توان
قلندر کو شراب تلخ نوشد
نوازش کن که خسر و عاشق است
اگر طاعت کند پیکار باشد
مباد که سینه کا منور باشد
تو پس کی دان که بر دیوار باشد
پس کی اندر پی مردار باشد
که همان شکر بسیار باشد
به از صوفی که حلوا خوار باشد
که آسانش کشتی و سوار باشد

[illegible][illegible][illegible]

ده که باز دم دل دیوانه گرفت رآد
 عظم از کوی صفا سوی لب جانان خست
 ماه من بجز خدا پیش مرور پس رآم
 خویش را دور می کن که گشاید لب تو
 سینه که ز دروتی داشتش حنین کاه
 گردنم داشت بسی بر پش و کنون
 با جو در کعبه قادیم دل از ما بر گیر
 دل مرا سوزد و زلفت تو پی می بخش
 حال خوانا به خود من نتر او یم لیک
 جز دعا می ندی سر و میکن بر خست

عشق تو هرگز نم رسد ز تو
که بر آید ز دوریت حدیال
مهر میرفت تا عدم برسد
بو سپه ده که تشنگی شراب
آنکه اورالب تو به خو کرد
جگنم در دولت غمی کج خشم
که سپر از عشق می رود کور او

[illegible][illegible]

از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند
 از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند

خسرو جان بشوق محش که مرد	اندوین راه بی خطر مرد
میر باد که عشق کشته نشد	جان در کف آرزو کرد شد
آرزو ده ولی که بود کم کشت	دیرینه عشی که بود نون شد
یاری که زما حدیث نشود	اندوین تا سخن شنو شد
رویش دیدم و لم بیفتا د	پایش بجز زخ بگو شد
با و سر زلف او بجنبید	صد خسرو من جبر خویش شد
میگفت جفا نشان کوشش	اشکم بدوید و پیش رو شد
تخی که شکیب عاشقان داشت	ناکاشته بر سر درو شد
دادم بقضا عیان خسرو	چون است تظا تیردو شد
داد من آن بت طرازند	پانچم نیز و لوازند
خواب مارا بست و باز کرد	دل مارا ببرد و بازند
بگرشم ندید سوی کسی	که بیک غمزه داد و بازند
کرد و راج برات بوسه لبش	عاشقش چون خط جوازند
پیرا پسرو چون تو توان گشت	که کیسه دل بدان درازند
بر من دل بنیخت که بر مرا	عش جبر سوز جان کدازند

از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند
 از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند

از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند
 از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند

از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند
 از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند


لذت عیش و کار ساز میخت	از که جویم جو کار پسازند
توجه دانی نیاز مند میست	چون خدایت بکس نیازند
داد جسد و عشق جان و هنوز	داد مردان پاکبازند
عاشقی را جوانه باز کند	نام من بر سرش طرا کند
زیر زرقست ای پهلوان	باده نوشید و جنگ ساز کند
کرشادین عاشقان دارد	بعد ازین پشنت نماز کند
گاه مردن شنیده ام محسود	گفت دوم سوی ایاز کند
من غلام شام ای خوابان	بکشم که خنجر از ناز کند
جدا بشید مست حسن حسر	جسم را از خواب باز کند
دیدم باشید آن جوان مرا	صفتش پشند باز کند
با جان قامت ای صنوبر مرد	شرم نماید که پا دراز کند
بشنوید این حکایت خسرو	پیش آن سرور سر فراز کند
صبح پیش رخ تو دم نزن	سر و پیش قدم قدم نزن
خضر پیش لب باب جوده	لب جوده که چشم هم نزن
نرکت چون سپاه غمزه کش	عقل جرمیه در عدم نزن

از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند
 از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند

از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند
 از کجایان که در دست میگرداند
 در کف دستش از کجایان که در دست میگرداند

[illegible]

شکست
دل و آزاران بی بی
دینت صد خون پیو لا این
کر فتنی نیایش بس نام
وزیرانش بدون سرکش نام
خجی که خطا نشودیش
آن جوان در از بندش
نازه کرد بر رسم دلاری



کشت باغی خوشنماختی بودین
دو ماه غن قدر و یاد یافتیم
هر تنی که در قفس توئی توان کایه
تو را به بد برون نیخالی
از این سی زلفت بر دستان
شون بنام از قیزانست
نام او جز نرسد بر دیوار
لعل لبش که دید بر کار

کلی علی که در کتب
نشدن علی که در کتب
که در کتب
که در کتب

کلی علی که در کتب
نشدن علی که در کتب
که در کتب
که در کتب

[illegible]

حیات ابدانم
 ای جوانمهری که ز تو بام
 من از آن که ز داغ سودا
 برده بالا کشم بدوای
 پوزن زین زینم بهی
 پای کوبان غدا ابدانم

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

[illegible][illegible][illegible]

وین دوستان

[illegible]

وین دوستان

خاتم خورشیدی
ساقی کشن سازد در بهشت
یار در پیش داد و بجا بدست
خاکه کبر دو پای پیرنج
زاد دوا حاضر او جان است
شب عجم گرفت جام شراب
کسی بود بر لبش آب
نیان شام با زاده
شاه زاد دل در هر دست
بهازه لب جبینی
ساخت خود را شایسته

[illegible]

کشت باغی شادان
پن شکر شیرین
ساق لب خوش طرازان
فرق تابای زیب و سپید
کار جگر خورشید جوان

لی خواست آه از دل من میزند بجز
خرو و زرتسک غیر جان می رسد بی
لیکن تیرنا گرفتند از کج راند
خیزد قیامت جو که ابر کدازند

چه شد که یاد بر آسنگ کین برون آید
 خدای محسوسه سمانیش کند روزی
 چه آفت که باز آن سواد پیدا کرد
 صدای غل سمندش خاک کین برید
 بشه روی که بر آید بر ای دیو
 ولم ز پوده برون او شاد از پی خم
 کلیبی می مغنم نشان و سید کجاست
 و کان ناز دوسه روز جان من بر
 نزار در دکن تاز که در پیشان

بخون کیست که آن نازین برون آید
 که باز کاسه رمن از کین برون آید
 که ام سر روز بلای زین برون آید
 نفیز کم شده کان از رمن برون آید
 مرادوست دعا از ایتین برون آید
 جان ولی حکم چون حسین برون آید
 که باز این دل کمره زوین برون آید
 که جان حسن فردشان حین برون آید
 زبس که ناز خسته و حزن برون آید

جن
 دیر و دیرست
 جانبش
 حیران
 بود از آن
 روز را چون
 دید که از پیش
 دید که از پیش
 دید که از پیش

سیکس از باغ و در بوی وفا بی نیت
مرو ز عتقان در مرادی تیافت
رسم قلند ز خوشبخت بی سرو پا بستن
از جادو ب می کند جبرخ مرا چون زمین

در حرمستان خاک برک کی می نیت
اهل ز نقد چنان کاه ربا بی نیت
کجا و جانا کسی خون سپرو پای نیت
دو دکن می گفت و خطای نیت

نیت از نیت از نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت از نیت
نیت از نیت از نیت از نیت از نیت

[illegible][illegible]

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

عجب در زبانه عشق و تمجید نماز نیست در اجر بوسی بت نه عانا	جو سبزه از گل محسوسه اگر ایاز بر آید که کاو چسب و کمره ازین نماز بر آید
--	--

باز عشق آمد و دیو یک پیش آمد خود و صبر خویش گرفت و شدند گفتم ای دل درو آنگاه که قمار و شوی چشم من می پرورم و زگر خواهم دید دی بظلمت او رفت روی بر سر راه برده بودم ز جانی فلک جان لیکن خرد و عشق بی باز و بخوبان می ساز	بردم از شره غمزه زنی پیش آمد هر چه آمد ز برای دل درویش آمد عاقبت رفت و همان کنت منش شد که آن کافران و کزن بدگیش آمد یکدمش دید جو با آمدنی خویش آمد بکنم نماز تو جانم می پیش آمد عقل کند ار که او مصلحت اندیش آمد
---	--

از لب که خط میگون سر برون خواست که برون خواهی خیر امیدن تکیه نهاد روی اگر آنست ره سری با خواست نمود کار دل کند او در دنبال زلف از بلبل سالک بکشد و غمهای نوت کند نش بر من امشب شمع جگران قوی تند آمد	از سبک کج و من صد دل نزنون خواست اگر با درو من محبت درون خواست عشق اگر اینست تا به حسنون خواست موکش در خاک را عشق سر بگون خواست من ندانم که این غم ناکون خواست غصه ویرینه دادم برون خواست
---	--

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

جان خرد و رب آمد ناک این سگین بنور محنت عشق و جانی جسدخ و نون خواست
--

زمانی نیست که دست تو جان من نمیسوزد ز بزم مرغان داغی ز آسم منس دردی بدین سان که کتب جگران شمر در بر آید که جندین کزین سوزاک پیوده کشش آمد همه شب زار میسوزم تبار کی و شمای چراغ من نمیسوزد شب از دمای سردی غم چسب و می دانی و نادان میکنی خود را	که این سینه را کان غمزه پرفر نمیسوزد من از غم سوختم آخو دست بر من نمیسوزد می سوزد و عجب داغ که سپهر من نمیسوزد که جان میسوزم جان کسی و امن نمیسوزد که با من سحر و سوزی درین سکن نمیسوزد چراغ خانه همسایه هم روش نمیسوزد مرا این سوخت و در نه طعنه و کشش نمیسوزد
--	---

ای خوش آن دستی که مار دل جای خیر بود در سواهی نیکو ان می بود تا از دست رفت ای پسمانان جانی کان سپهر جاده شود دی مرا در خون بهید و و بگردانید و رفت با رقیب ارچه بد من بر زبانش می گذشت از یکاست آمدی جان که غارت شد نماز بنده چسب و جان شیرین در سپهر و کاد و کرد	کام کام خویش بود و درای رای خویش بود چون کند سگین که شاد روی خویش بود کیست دل دای که بتواند جای خویش بود این چنین دانه بشیمان از خطای خویش بود یکت میدانم و لش سوی که ای خویش بود پادشاهی را که دل سری دعای خویش بود کما به پیش بلا سگین سپای خویش بود
---	--

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

کشت افکار و خفت با نام
 کشت افکار و خفت با نام

خود نمیدوی در شاهنشاهی
و آنکه در شاهنشاهی
که جو سالی بود در کوچه
در شاهنشاهی
خداست از بهر این
که در کوچه
خداست از بهر این
که در کوچه

خشمگین و در اوج برضاباز آ - اکمل عیسی بیستان و فاباز آ -

از قافله کسب و کار و دین و دنیا
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم

سبای چند و آن مست و احوال می آید من اینجا زار میسوزم تا یکی و هشی غم یلی جز از جان دست شستن می فرماید که پانم کیه ای مست کرمی بریستم شبانکه بر سرم بگذشت و چشم تر شد ای تر فرد پوشید جانها را که آن بد مهر می بند دلم کم شد بیا دید آن خون آلوده بر نامش خرمیدن نگه کن آن شستی را که نه ای از آن مستاب جان افروزگان به بود نام نیندی دامن ای زایه نکویی شش ای بود همه نازت و شوخی و کرم خرد و دل نه	که از دمای سرد عاشقانش تاب می آید روای مسایه غافل ترا چون خواب می نه سپودست کا ندر چشم چون آب می آید کزین دامن من بوی شراب تاب چه بخت این که رحمت در دل صواب نگه دارید و لها را که آن قلاب می آید که بوی غایب خویشم از آن پرتاب می آید ز جوی انگین سلیست کز قلاب می آید همان تیره است چون بر من شب تاب که آن دردی کش ویرینه در خواب می آید که به کشتت باین همه اسباب می آید
---	---

شاه غم دل گشتن بایار چه خوب آید جانان جوید و زمان در کسب شتاقان میسوزم و می کردم که در سر شمع خود هم باز جبارم هم جام صفا خوردم	و ز خنده بران لبا از ابر چه خوب آید پیش نظرش رفتن بر در چه خوب آید رقاصی بروانه بر ابر چه خوب آید این کا که من کردم از ابر چه خوب آید
--	--

از قافله کسب و کار و دین و دنیا
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم

از قافله کسب و کار و دین و دنیا
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم

از قافله کسب و کار و دین و دنیا
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم

آن روز که جان بدیم در حضرت پادشاه روزی که پس از عمری شب روز گنه بمان من خود بکشم خود را از دست غش لیکن چون پشیمان زایه استیج کسل کرد هر که که گذر بر جان و عوی خند او ندی	بر خاک من آن بت دارش از چه خوب آید شب نابهر پیشش کشا از چه خوب آید یاد ب که نم از دستش این کا چه خوب آید از رسته تپش زنا از چه خوب آید در بندگی از چه خوب آید و اقرار چه خوب آید
ز من غم طهران نازنین که باو جوان دست و فراموشی کا و نا مرا و جوم دو چینه ادر اوی شکب که که رشک بکد کا دلم بشد و غم ماند و کجین و چشم مرا جانم چشم اشک زاده دل همه خون بدین صفت که دم سپرد و میزند خرد	ز جو را و بکه نام مرا که داد و بد زمان زمان ز من پیدایش که باو خدا که من چساره را مرا داد و بد عنان مکه دو کیاست ایتا و بد سپید کشت که این همه را کشتا و بد بجای شیر بدین طفل خانه زاده و بد عجب نباشد اگر خویشین با و بد

کار ز دست شد مرادست بیا در نشد که که مبر چون کند این دل معیت را دین دل مدهیر دادش کین رخ زرد و بکد لایه نمود کس بی هیچ بکار در نشد که بی تنگی درون جبر و قرار در نشد که قلب دادش زرد بیا در نشد	لا به نمود کس بی هیچ بکار در نشد که بی تنگی درون جبر و قرار در نشد که قلب دادش زرد بیا در نشد
--	---

از قافله کسب و کار و دین و دنیا
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم

از قافله کسب و کار و دین و دنیا
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم
 که در این عالم است و در آن عالم

دور که در کشتی بی دریغی
 باغی ز درون کشتی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی

روز می هزار بار دل من چنان کند سودش همین بود که دلی را زبان کند از تنگ کردنش زخمی که زبان کند و لبر آب دیده نشاند روان کند	از دست دیر آمدن و زود رفتن انگش که ماند به سودای زلفت تو شمشیر پیش روی جوی ماه تو بر کند خرد و جو در تو می نرسد باری از تو
دل من یاد برد اما جان باور می دارد سوز آن شهوار من سر جولان کردی دلم دیوانه تر از تو که او چون تو بری بنیکو یکیش اما سخن در لاغری دارد که تیر انداز من هست و کیش کاشری دارد غلام دولت آنم که بروی جاکری دارد بیار در زبان و سر زلفش خود بر سر می دارد نه یک دامن تری دارد که صد دامن تری دارد	سوار جاک من بار عزم لشکری دارد من اندر خاک میدانش لکد کوب بلا کستم توان دیوانه جاناکه داری سایه کیسو راجون صید خاکردی شاعت میکند جانم سلمان که دارد به چاره دل خود را نه ارم آنجا نختی که خواند بنده خویشم مثل کرکیت سخن با من مگوید عاقبت آنرا به نامی برآمد نام خسرو از پی دیده
دل آواره شده نیز درون تن بود شلهای دل پر سوز منش روشن بود غل دیوانه عشق آفت و دل دشمن بود	دستی آن کاسه بی رحم از آن من بود شمع کبریه که میکشد شب تا روز نشد نه آن خودم در غم جانان چو کیم

چون تو به یاد می آوری
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی

بهر کس که در کشتی بی دریغی
 باغی ز درون کشتی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی

میکند شکست که جبر نیست بدلا کشش و دوش رسیدی و مراد دل داد پین که چون موم شد از ساعد پین کار دی که رسوا شده دیدی و نکستی گین	بر من از دولت آن غمزه مردا کلن بود کشت من مانده تو که خیل تن بود اسنین بازوی سرباز که خاراکن بود دامن آلوده خون چسبیده تر دامن بود
آن کوک نورسته که سیم بدنی شد پس غنچه دراکر هند جاک بر سپو آن یوسف جان بس که درین سینه درامد سلطان مرا عمر فزون باد بدولت	چون شت لب از شیر ج شیرین دهنی شد آن کوکل نورسته که سر و جبینی شد کوی که شمع که دشن بر سنی شد کزد دولت او خلعت عاشق گفنی شد
وقتی می لعلی که بران روی کشیدم چون جان دم از خاک من ای میرولا خرد و فراق دل خود خشم گرفت	اینک همه خواند به جان جو منی شد شانه بر آردی که دلم بر سنی شد کز کرد و تو با دل خویش سخن شد
کدام دل که تو خسته زدی بکار شد بسوخت ناله من خلق را بکسیت جهان بران کل و سپر و روان از من دور خوشا که شمع که آن یار دوش زاری	که ام پس که ترا دید و پست را رشت دلت که سوخته زمین ناله های زاری شد حساب من جهان کوی از بهار شد بید و بر شگفتی داد و شرمسار شد

خدا را که در کشتی بی دریغی
 باغی ز درون کشتی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی
 که با او کار کردی بی دریغی

کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها

ای روی این دو دیده بدین سحر اسال خود بدام بلا سی قاده ام کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها	تا بهر چه بدین روی گوشت شود کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها
---	--

چون پرو تو از قبا بر آید بر باد خط تو زنده کس دم جایی که تو همچو بر آید بر باد خط تو زنده کس دم	آه از من مست لبر آید کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها
--	---

کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها

کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها

پیش ای که بهر دیدن تو تا بهر چه بدین روی گوشت شود کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها	جان مشطرت تا بر آید کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها
--	--

بش در شک خنده جان می بر پنا لیکت چون روان می شود کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها	شکب از من ناتوان می بر دل عاشقا زار روان می شود کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها
---	--

کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها کرمی که در میان دانه ها	خوشید کم از طالع بش در آینه هم خیال بش ای شمع که اجال بش
--	--

کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها
 کرمی که در میان دانه ها

در دلم دی تیر و جنت گذشت
 نکند را سیل برسی بر درمن
 شرب از تخی آن شیرین است
 بند خپرو از حسیم وصل تو
 در زندام و زان سسم بگذرد
 در دمن ترپسم زمر سسم بگذرد
 شربت عیش من از پسم بگذرد
 دای اگر ناکشته محرم بگذرد
 بی یار تو غم جهان نوزد
 پیش رخ آتشین تو شمع
 کرشمه خوانمت شو گرم
 یاد تو جود در دلم در آید
 بی رنگ رخ تو آتش کل
 سوز دل خویش اگر بگویم
 آتش بمان و بی افکن
 از غم سوز عانی را
 زدن کوه که سوخت خرد آزاره
 کمتی دلت جدا شد
 خورشید من خیال تو از من کمتی
 کوشا زان مرگ شود چون تراش
 مانند سایه که زمر دم جدا شد

در دلم دی تیر و جنت گذشت
 نکند را سیل برسی بر درمن
 شرب از تخی آن شیرین است
 بند خپرو از حسیم وصل تو
 در زندام و زان سسم بگذرد
 در دمن ترپسم زمر سسم بگذرد
 شربت عیش من از پسم بگذرد
 دای اگر ناکشته محرم بگذرد
 بی یار تو غم جهان نوزد
 پیش رخ آتشین تو شمع
 کرشمه خوانمت شو گرم
 یاد تو جود در دلم در آید
 بی رنگ رخ تو آتش کل
 سوز دل خویش اگر بگویم
 آتش بمان و بی افکن
 از غم سوز عانی را
 زدن کوه که سوخت خرد آزاره
 کمتی دلت جدا شد
 خورشید من خیال تو از من کمتی
 کوشا زان مرگ شود چون تراش
 مانند سایه که زمر دم جدا شد

در دلم دی تیر و جنت گذشت
 نکند را سیل برسی بر درمن
 شرب از تخی آن شیرین است
 بند خپرو از حسیم وصل تو
 در زندام و زان سسم بگذرد
 در دمن ترپسم زمر سسم بگذرد
 شربت عیش من از پسم بگذرد
 دای اگر ناکشته محرم بگذرد
 بی یار تو غم جهان نوزد
 پیش رخ آتشین تو شمع
 کرشمه خوانمت شو گرم
 یاد تو جود در دلم در آید
 بی رنگ رخ تو آتش کل
 سوز دل خویش اگر بگویم
 آتش بمان و بی افکن
 از غم سوز عانی را
 زدن کوه که سوخت خرد آزاره
 کمتی دلت جدا شد
 خورشید من خیال تو از من کمتی
 کوشا زان مرگ شود چون تراش
 مانند سایه که زمر دم جدا شد

روزی صبا زلفت بکویت که سر
 پرسی مرا که از جبهه جنت بگذشتی
 بسا دواشتم دل ویران خود خوا
 در کردن من آن سحر خونا که میکند
 دی کرم را اندر رخ و بسی دیده است
 کرم میان خون جگر آشنای
 جستم وصال نیست درین خون رضای
 صد جان پاک سمره باو سبب شد
 آن کیت که بیدید ترا سبب شد
 مانا را شود پیش از من رها شد
 خور ز من که هیچ خدکش خطا شد
 بدختم که چشم منش زیر پا شد
 کان آشنای خون دلم آشنا شد
 شکر خدا که حاجت خرد روا شد
 دل که باغبان به خواشنای میکند
 بنده در کوشش که خون خویش می دارد روا
 زاپی کو خوشب کرد و خوبان را
 مست آن دو تم که شب در کوی خویش میکند
 چون طبع دارند شستاقان و ناز از نیکو
 شکر مشرق که صبح افروخت میدانی که
 کر خرد و از حیوة خویش تن سیر است
 شیشه باخاره زور آرمایه میکند
 در حساب خویش حسش دارد و ای میکند
 مست نابالغ ضروری پارسای میکند
 کیت این گشته درویشی که ای میکند
 حسن چون بانیکوان هم پوفا میکند
 بر دل خمستان داغ جدای میکند
 از جبهه باغبان به خواشنای میکند
 باز با خویش کی هم بخشنش خواهم دید
 یانگای بسوی خویشش خواهم دید
 در دلم دی تیر و جنت گذشت
 نکند را سیل برسی بر درمن
 شرب از تخی آن شیرین است
 بند خپرو از حسیم وصل تو
 در زندام و زان سسم بگذرد
 در دمن ترپسم زمر سسم بگذرد
 شربت عیش من از پسم بگذرد
 دای اگر ناکشته محرم بگذرد
 بی یار تو غم جهان نوزد
 پیش رخ آتشین تو شمع
 کرشمه خوانمت شو گرم
 یاد تو جود در دلم در آید
 بی رنگ رخ تو آتش کل
 سوز دل خویش اگر بگویم
 آتش بمان و بی افکن
 از غم سوز عانی را
 زدن کوه که سوخت خرد آزاره
 کمتی دلت جدا شد
 خورشید من خیال تو از من کمتی
 کوشا زان مرگ شود چون تراش
 مانند سایه که زمر دم جدا شد

در دلم دی تیر و جنت گذشت
 نکند را سیل برسی بر درمن
 شرب از تخی آن شیرین است
 بند خپرو از حسیم وصل تو
 در زندام و زان سسم بگذرد
 در دمن ترپسم زمر سسم بگذرد
 شربت عیش من از پسم بگذرد
 دای اگر ناکشته محرم بگذرد
 بی یار تو غم جهان نوزد
 پیش رخ آتشین تو شمع
 کرشمه خوانمت شو گرم
 یاد تو جود در دلم در آید
 بی رنگ رخ تو آتش کل
 سوز دل خویش اگر بگویم
 آتش بمان و بی افکن
 از غم سوز عانی را
 زدن کوه که سوخت خرد آزاره
 کمتی دلت جدا شد
 خورشید من خیال تو از من کمتی
 کوشا زان مرگ شود چون تراش
 مانند سایه که زمر دم جدا شد

در دلم دی تیر و جنت گذشت
 نکند را سیل برسی بر درمن
 شرب از تخی آن شیرین است
 بند خپرو از حسیم وصل تو
 در زندام و زان سسم بگذرد
 در دمن ترپسم زمر سسم بگذرد
 شربت عیش من از پسم بگذرد
 دای اگر ناکشته محرم بگذرد
 بی یار تو غم جهان نوزد
 پیش رخ آتشین تو شمع
 کرشمه خوانمت شو گرم
 یاد تو جود در دلم در آید
 بی رنگ رخ تو آتش کل
 سوز دل خویش اگر بگویم
 آتش بمان و بی افکن
 از غم سوز عانی را
 زدن کوه که سوخت خرد آزاره
 کمتی دلت جدا شد
 خورشید من خیال تو از من کمتی
 کوشا زان مرگ شود چون تراش
 مانند سایه که زمر دم جدا شد

دندان من بود که در دهان تو
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من

زبان من بود که در دهان تو بود که شمشیر تو دیدم و دم آغامانست آشکارا در دهان تو که بخوابی کشتن پیش ازین صبر ندارم بر شمشیر شمشیر در دهان تو روشن به پند و مراطاقت که بر ام دیدم کسی گفت که میسخت دلش می کشد باری ازین جور کشیدن بر من یا رب این خرد و ازین جور که می خواهی	من بهین چشم و کمر بارشش خواهم دید جان من آنجا است که شمشیر خواهم دید من نهانی رخ چون شمشیر خواهم دید وقتی آخ که آمد شمشیر خواهم دید من همان زلف تنگ بر شمشیر خواهم دید که جانت بشکست شمشیر خواهم دید خوشتم جند چنین شمشیر خواهم دید جند رسوا شده مرد و زلفش خواهم دید
--	--

جو ترکست من آلوده شراب در آید لبش کرم بکشد در سوآن پویش نترسم که دیدم خود خاد پستی از شره کردم که می کردی به یواری بر راز تو دارم سر از درج بر روی کرده بسوخته آخر که شست تیر خورده است میزنی بدل کن ز کرب در غم رویت چشم خرویدل	ز شور او نیکی در دل کباب در آید و یک غمزه مباد که در جواب در آید که نه خیال تو پرور و در خواب در آید عمارتیت که اندر دل خراب در آید رها کن که دران روزن آفتاب در آید که تیر که جوهر آتش رسد بتاب در آید نماند آب کنون بو که خون ناب در آید
--	--

دندان من بود که در دهان تو
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من

دندان من بود که در دهان تو
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من

دلی دارم که جسد جانان خواهی اگر جان خواهی از وی خوشی مرا که میسند سامان نداری که ز در کوی ما آن دور نمی رازی سر من زین پس و شمشیر زبان بکار دارانیم بر هر چه داری مغرماکان جان دور که دیت غم آمد در دل تنگ ندانست بر غم که تو خسر و را خواهی	همین مشقت خواهی جان خواهی روان به به زمین مسلمان خواهی کسی از عاشقان سامان خواهی که جاد و روضه رضوان خواهی کسی تا خون من زیشان خواهی که کس در و ترا در زمان خواهی مسوری از من حیران خواهی که در تنگی کسی فغان خواهی تو خواهی لیکن این جسمان خواهی
--	---

باش تا بار و کر آن سپر این سوای و آنکه بد گفت مرا روی جو بامش بیند دل که در زلف که بست غمی نیست غم که چه من گشته شوم زان چه که گریه ام کند نیست زان شمع غم از دل بر خوانست آنچه آمد ز دم پیش و چشم یارب	مست و خوش مش مامت که به کو آید و آن چه در نظر من سپر او آید که بخشن که شمشیر در پهلوی آید ده که آن عشو که میباش ج نیکو آید مردم این همه خوانا به که بر زو آید بش آن ترکس خوشواره جادو آید
--	--

حسرت از غم عشق همان توان داشت
 هر کجا عود بر آتش سینه بر آید

دندان من بود که در دهان تو
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من
 و دندان تو بود که در دهان من

دیده در خون پسرای می هند
میرودست و می میرد خلق
پای بر دیده می هند و در شرم
از جفا سوز من سینه پی پی
جان خیزد و شوق خواهد کرد
راه و سراید و دای می پی

دیده در خون پسرای می هند	کمان خط مشک سالی می پی
میرودست و می میرد خلق	کمان رخ جافه سالی می پی
پای بر دیده می هند و در شرم	جانب نشست پای می پی
از جفا سوز من سینه پی پی	مکن احسن خدای می پی
جان خیزد و شوق خواهد کرد	راه و سراید و دای می پی

دل دوست بر وقت و پیش باز نیاید	نوازشی هم از آن یار و سوز نیاید
تمام عمر صد عالم سپاه فتنه کبیر	اگر دعا و ضایع درم خط جواز نیاید
دانه از من سکن محنت و کوشی پشت	نه اند این که در جفت شکست باز نیاید
در بر دیده دل عشق و در جفت راز صوا	ز پرده که جبین شد حجاب راز نیاید
بتا باز بگشتی نزار صاحب در را	کسی پیش تو یارب بگاه ناز نیاید
چو خاک پای تو گشتم بگو که در تپ	خاک رفتن آن کیسوی دراز نیاید
کرم بکوی بوی زن برین لب شیرین	راز غایت شادی و من سر از نیاید
جهان سوخت حدیث نیا و مندی خرد	خک بود و محنتی کز پسر نیا و بر آید

مرمیده مردم بستانه در آید	مکر اند راستانت بهمانه در آید
بزمانه فتنه گشتی جو زمانه فتنه گشت	جو تو فتنه مبادا بزمانه در آید

چو شمع در کجای
سندل از کجای
روزگار در کجای
ناله و زاری در کجای
درد و غم در کجای
دل و جان در کجای
خون و اشک در کجای
سوز و حرارت در کجای
سکون و آرامش در کجای
آرزو و تمنا در کجای
تلاش و کوشش در کجای
صبر و استقامت در کجای
امید و ناامید در کجای
شک و تردید در کجای
توکل و استغاثه در کجای
توکل و استغاثه در کجای

دیده در خون پسرای می هند
میرودست و می میرد خلق
پای بر دیده می هند و در شرم
از جفا سوز من سینه پی پی
جان خیزد و شوق خواهد کرد
راه و سراید و دای می پی

دیده در خون پسرای می هند
میرودست و می میرد خلق
پای بر دیده می هند و در شرم
از جفا سوز من سینه پی پی
جان خیزد و شوق خواهد کرد
راه و سراید و دای می پی

قدت سحر سیری که میان جان	جو درون دیده من کد زان در آید
دل من زلفت و رویت شد اسیر و چون	شب ماستاب دردی که بخانه در آید
در کین کشا و جنت خیال خود بگو تا	زنی شفاعت من بهیانه در آید
سحر بود خدا یا که حریت من زجای	عجب شراب خورده و جوشانه در آید
صنایا که خرد و برای نشست بر لب	در دیده باز کرده که ملامت در آید

بمن زبزه خلی بر رخ جیل کشید	بباغ سرور و ان قامت طویل کشید
برنگ و بوجو پادشاه بستان خود را	بکوشهای کستان نقش نیل کشید
بتان آزادی از بنگه برون جیش	که لاله زار بهشت آتش نیل کشید
بهار درده آیت دکان باغ سکر	که فرش دیده ز کس بخند میل کشید
نهاد ز کس بهار چون بایلین پسر	جباب از آب روان شیشه و نیل کشید
جکیده خوی ز بنا کوش میل ست سحاب	شب از مال کزک بر سران میل کشید
بهشت شد جن و خوش کسی که با حوران	دران بهشت شرافتی جو بسپیل کشید
برون خسران کون چسب و اگر خواهی	قدح بروی کل و صورت جیل کشید

بر رخ جو پیش طره چون شب نگریه	و انکین در لب شیرین لب لب نگریه
چون پدید خوش را بر رخ آن سید	دره جابستخ و غمش نگریه

دیده در خون پسرای می هند
میرودست و می میرد خلق
پای بر دیده می هند و در شرم
از جفا سوز من سینه پی پی
جان خیزد و شوق خواهد کرد
راه و سراید و دای می پی

کار و پیش از آنکه در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

چشم بسته بکشاید مکر بر رویش پیش عراب و و ابروش که طاقبت سخن جشنش از سر زده ساخته است کین جلی زلف بر زده در خانه دل آید پیش گاه اکیزش اشب ز غبار نقشش ناشکالی نهد از موی پای مرکب اوست نور و ز من و چون قدش جد پای در کمان لطافت جو کل نو خیزش بند خروار در وصف جالش بر و ز	آن زمان کشید نو در ترغیب نکرید عالمی دست بر آورده بیارید میدانستوی خون در همه مذمت نکرید نشد از دل اثر ماه بعتر نکرید هم آفاق بر از غبار شب نکرید سر آن جد کشان نام مرکب نکرید راست یاد و ز بر ابر شدن شب نکرید تنک اذام و تنک پوش و تنک لب نکرید نوب و نوب و دیوان مرتب نکرید
--	--

کر چشم من از صورت تو دور نباشد نزدیک بر کم ز غمت و ز غم اگر در عشق آمد و از محنت جرم بر نهد آن دیده چه ماند که بر روی تو نباشد بجو دشوم از تو و چراغ کاه کر سنی تو نم گنی شکر کیم من	دور از تو دلم خسته و در غم نباشد نزدیک بر من شد و دور نباشد بر خاصه شد ز محنت و دور نباشد آن چشم چه چندی که در نور نباشد سوزنده کسی بر من بود نباشد مر جند که این سنی تو مشکور نباشد
---	---

صد رنگت بر این صفت ز خون دل خرد
شش تو که در خانه شاپور نباشد

این که در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

زان سن که در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

کلی و شکوفه سمست و یار نیست بهار آمد و هر کل که باید آن سمست باشطارتوان روی دوستان آید ز فراق تا بقدم ز رشم ز کوزه زرد ز به خوردن غم که نزار دل دارم ز دوست شده مقصود میرسد کن اگر چه با دوه امید میکش خسرو	ست شکر لب من در کن نیست کلی که میطلبم در بهار نیست دو دیده را بر سر اشتهار نیست ولی ز شک شکیم عیار نیست از آن نزار کی برقرار نیست ز بخت خویشم استوار نیست ز دور و جرح مرش بر خاد نیست
---	---

خوش آن شب که چشم بر آن پای بود بیا ای جهان بر سر من بگرد تم در ره دست پامال کشت شب دوش هم به نو و از خیال زمینای دوشینم مست سوز چه گویم چه خوش داشت چشم مرا بکش زارم ای عشق کان دل نداشت بیشا و چندین دل خلق و بی	ره مر زمان اشک پالای بود که این ریشی زیر آن پای بود چند پر خون خاک آن جای بود اگر چه در از غم افزای بود مسی که دو چشم که زای بود سرودی که از ناب و دای بود که جبرم اکا و سرمای بود که شانه ترا کیس و آرای بود
--	--

یکی کار از آن لب در این مدار
که تا بود و شکر خای بود

این که در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

شی ای باد سوس آن رخ گلگون خواهی شد
 برابر ای برآمد جان زبیداری و شایسته
 رسید آن نازنین اینک الای صبر ترسان دل
 مرین مشق فزینی ادم که شیرین سکر کم نیکین
 بلای جانست آن زخیر جدای عاشق سگین
 سکا را زاب چشم من دلت گشت میدانم
 سم از عنوان خون آلوده پروان بر جدیت
 دل و دین پیده بر بوی زلفت میکند صنایع

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود
 چون بگوید نازنین من مباد کجا بوسید
 بد که کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غیره زن
 آب چشم از آستانش و ز عیدم باز داشت
 جان و جانان داشت سر که اثر شربت دیت
 بهر شادی صورت میمون تو سر در دست
 ادم در تنیست وادی بفرمان مرده ام
 رو بگاه تن را ندان سری شربانی مرا
 دوستان از صحبت ما که چه از ادا اند

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

کلمه که خود را از آن کرد
 به پستانهای دیگر خود
 چو تیغ بر لب و خلق شاد
 دوست از دست و دشمن
 مردمان از خجالت و شرم
 و در کشت یک یک از خود
 این را سودای یکیشندان
 دان و کشت دست درازان
 خواب جفت از طاقت بی
 به رخ زرد و گردن بی
 رفت در خانه بچه کمان
 رخ زرد و دم نعلت چون غلطان

[illegible][illegible]

که خاص
 شایع بود و ادویه
 انکه روی کردی آن باری
 شایع آن باری
 که درش داد و درون بود که است
 که خایه است از بانه
 دزد که کرد که بانه
 چون نه خسته کردی
 جاکجا که زانیه شب و روز
 به جوبه
 سخن انا و در بیان چه

[illegible]

[illegible]

فانما هو الذي لا يدرك بالحواس ولا يرى بالابصار
ولا يسمع بالاسماع ولا يشم بالاشواق
ولا يذوق بالاذواق ولا يحس بالحواس
ولا يفكر بالفكر ولا يعلم بالعلم
ولا يتكلم بالكلام ولا يتحرك بالحركة
ولا يتغير بالتغير ولا يتبدل بالتبدل
ولا يتحول بالتحويل ولا يتحول بالتحويل

دعای دوازدهمین روز
 کشتن از آن دعاها که در روزهای دیگر
 خوانده اند و در این روز خاص
 بخوانند و در هر روز یکی از این دعاها را بخوانند

چنان همی دود است که گشتی تری مرا کوی که تیرم کجا رسد بخت بماند در شکن کیسوی تو دلش دار	بستم من رسد اما با شک من نرسد درون دل رسد که درون کن که آتش دل خرد و جان شکن نرسد
--	---

لب لعل تو جسد که جان بسرد جان برینسان کرمی بر لب تو نرود و بر اوج در شب تا پیش ازین رخو دم قیسی بود تو بر دی حسی قیسی و لم بر دو چشم روان بود کشتی چشم پر خون کشم بر پیش تو یک بر دامن صفت مر زمان بادم خردا و بر در تو خاک	آشکارا بر دهنش نرسد بیکس از لب تو جان نرسد تا زلفت تو زده جان نرسد که دلم هیچ دلتان نرسد بطرسته که گس کان نرسد کن چنین سر بر کران نرسد کن جگرش میان نرسد بر کرم تو ناکه نرسد باد و اگر کز آستان نرسد
---	--

بیا ز من خبر بگوید ما را دل دود و بندگی گفت پنجم چه دیدم و نه شن	دین را ز نشت تر بگوید در خدمت آن مهر بگوید که میکندش اثر بگوید
--	--

دعای دوازدهمین روز
 کشتن از آن دعاها که در روزهای دیگر
 خوانده اند و در این روز خاص
 بخوانند و در هر روز یکی از این دعاها را بخوانند

دعای دوازدهمین روز
 کشتن از آن دعاها که در روزهای دیگر
 خوانده اند و در این روز خاص
 بخوانند و در هر روز یکی از این دعاها را بخوانند

با آن بت سیم بر بگوید حسی که آن بت بر بگوید جانان مرا خبر بگوید در کوش دی این بت بر بگوید نریخ کل و کشت بر بگوید در کوبه و بام و در بگوید	باد شد کان چه جای کن است ترک رخ خوب کشتی نیست جان سید و در اخر نیست جشش من مستند را کشت که هیچ رخ و لبش بر پی پنهان جو نامه را ز خپه و
--	---

خود شید پیش دوی تو سپر بر زمین نهد اندر قبا عجب تک استین نهد مانا که با و سله بر آب ازین نهد جای که قامت بر نشستن نهد زان جاشنی سر که در اکسین نهد زین پس خراج بر کل و بر پائین نهد خرد بر آستان شه را تین نهد	چون طسه و تو سله بر پائین نهد سر بوی خوش که با و زلفت بر دباغ دیوانه لطافت استیم بت آب در خویشش زمین ز کراخی نهد در بوسه لب ترش کنی و جان بر دلت لشکر کشید عارضت از بزم بر سن سزوت که پای ناز برین دیده نهد
--	---

سخن پیش رخسار بگوید می گوید کان کینا چه نیکوست	حدیث لاله خود آغا بگوید در بر جیت زان کینا بگوید
---	---

دعای دوازدهمین روز
 کشتن از آن دعاها که در روزهای دیگر
 خوانده اند و در این روز خاص
 بخوانند و در هر روز یکی از این دعاها را بخوانند

[illegible][illegible]

(Handwritten Persian calligraphy)

ماه من دفت که از حسن بشکل و کمرست
 سرش دل دفت بجان آمدنش محو اتم
 بر دای صورت آن دوست که در پیش می
 دید و چندان کعبه پای سینه اش عالم
 طوفان تیرست که بر سینه زند جراحش
 ده که مای برودت شکل و کمر باز آید
 بکنم جیزی از آن دفت که باز آید
 که بر دفت بگویش ز من سر باز آید
 که سیرش کنم از مالش اگر باز آید
 که جگر بگذرد و دم بجگر باز آید

ان سرو خوانده که بستم برآه
 شادی منم از غم بر نماند کار
 بر لاله و کلبرک و باغ رسد از روز
 آینه جان روی نامی گشت مش
 شیرینی علت زود از بن دندان
 وان بخت که پیش آمده بپشیده
 آن غم شادی شده وان کار
 که زلف تو ام بوی نسیم سحر
 کاینده رخسار تو ام بوی سحر
 که زلف تو ام در بن دندان

دامن خاست! او دودید
 رفت سلطان زبویای بد
 چو کرم در گنجینه کزین
 خوشتر از دودید و شیرینتر
 آنکه جوستان زخم کزین
 در دودید و شیرینتر
 تا چو بیج کرم در دودید
 بود در دودید و شیرینتر
 خود دل را بهین تنی
 داد و دل را بهین تنی
 چو کرم در گنجینه کزین
 خوشتر از دودید و شیرینتر
 آنکه جوستان زخم کزین
 در دودید و شیرینتر
 تا چو بیج کرم در دودید
 بود در دودید و شیرینتر
 خود دل را بهین تنی
 داد و دل را بهین تنی

در دیده من هر دمک دیده نمکند
 در پای تو خروجه کند که ندید جان
 اگر زن که ای کل که ابر بستاند
 اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
 غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
 ز کس از کف جام نهد که از دج
 خروار و موسم کل بچوبل است
 بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
 کز آمدت عمر که اوجی پیرام

در دیده من هر دمک دیده نمکند	در پای تو خروجه کند که ندید جان
اگر زن که ای کل که ابر بستاند	اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
غنچه که چون صوفی خلوت نشین است	ز کس از کف جام نهد که از دج
خروار و موسم کل بچوبل است	بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
کز آمدت عمر که اوجی پیرام	
اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد	حکایت من و او عشق نیست
که عشق دیگر و دیوانگی و کرب باشد	ولی تو سنگ دلی کی دلم بکند
نه که سنگ تراش است شیشه کرب باشد	اگر نکند بکند از دیدن من را
که دیده را از خیال است اشد باشد	ز کرب موی بر اندام من می خیزد
کیا خاستن آید زمین جوت باشد	نمک بکند فدا می شدم من که مرا
بنوک سر مرده پیکار و کرب باشد	
بموسم دل حسد و کینه ای	که آه سوخته عشق را اثر باشد

دردن کافور خام و شیرین
 در دیده من هر دمک دیده نمکند
 در پای تو خروجه کند که ندید جان
 اگر زن که ای کل که ابر بستاند
 اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
 غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
 ز کس از کف جام نهد که از دج
 خروار و موسم کل بچوبل است
 بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
 کز آمدت عمر که اوجی پیرام

دردن کافور خام و شیرین
 در دیده من هر دمک دیده نمکند
 در پای تو خروجه کند که ندید جان
 اگر زن که ای کل که ابر بستاند
 اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
 غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
 ز کس از کف جام نهد که از دج
 خروار و موسم کل بچوبل است
 بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
 کز آمدت عمر که اوجی پیرام

دردن کافور خام و شیرین
 در دیده من هر دمک دیده نمکند
 در پای تو خروجه کند که ندید جان
 اگر زن که ای کل که ابر بستاند
 اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
 غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
 ز کس از کف جام نهد که از دج
 خروار و موسم کل بچوبل است
 بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
 کز آمدت عمر که اوجی پیرام

دردن کافور خام و شیرین	در دیده من هر دمک دیده نمکند
در پای تو خروجه کند که ندید جان	اگر زن که ای کل که ابر بستاند
اجد سینه می خواهد بشه طفل وار	غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
ز کس از کف جام نهد که از دج	خروار و موسم کل بچوبل است
بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد	کز آمدت عمر که اوجی پیرام
اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد	حکایت من و او عشق نیست
که عشق دیگر و دیوانگی و کرب باشد	ولی تو سنگ دلی کی دلم بکند
نه که سنگ تراش است شیشه کرب باشد	اگر نکند بکند از دیدن من را
که دیده را از خیال است اشد باشد	ز کرب موی بر اندام من می خیزد
کیا خاستن آید زمین جوت باشد	نمک بکند فدا می شدم من که مرا
بنوک سر مرده پیکار و کرب باشد	
بموسم دل حسد و کینه ای	که آه سوخته عشق را اثر باشد

دردن کافور خام و شیرین
 در دیده من هر دمک دیده نمکند
 در پای تو خروجه کند که ندید جان
 اگر زن که ای کل که ابر بستاند
 اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
 غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
 ز کس از کف جام نهد که از دج
 خروار و موسم کل بچوبل است
 بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
 کز آمدت عمر که اوجی پیرام

دردن کافور خام و شیرین
 در دیده من هر دمک دیده نمکند
 در پای تو خروجه کند که ندید جان
 اگر زن که ای کل که ابر بستاند
 اجد سینه می خواهد بشه طفل وار
 غنچه که چون صوفی خلوت نشین است
 ز کس از کف جام نهد که از دج
 خروار و موسم کل بچوبل است
 بوزن که مرادوی تو در چشم در آمد
 کز آمدت عمر که اوجی پیرام

باد مشک از سر زلفش بوزید ای ملل
 عاشقا زبکه رفتن و باز آیدش
 با بظاوه آن روی خان مسترق
 خروا سر جاذو بر سر آید نه ازو
 بوستان از حسیری ده که صبا می آید
 دل ز جامیر و دو باز بجای آید
 که همه خلق بظاوه ما می آید
 عقل اندک سر اسر ز صفا می آید

از آنکه سرودگاری با چون تو نگار افست
افتد جو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق
سکینت دلی کو را با زلفت تو دادارند
صد که یک کز عدم تا تو بکنار آست
از ناوک در کانت افغان ننگم سرگز
القصه بر آوردی کردی ز دل خپرو

باز ترک دست من آنست بازی میکند
زلت اورا بر پسر عالم موی ست اند
از خیالش مانده ام شرمندہ کا نہ جسم من
جز اشارت نیست سوی لعل او مار از دور
مرجہ آید روی او در دیدہ ہے آید
سکن نہ دست آنچنان ترک طرازی میکند
سندوی من کو بدینان ترک طرازی میکند
کہ کسی ہے آید و مردم نوازی میکند
ہجو امکشتی کہ بر جسد او را ز می کند
مردم چشم بخون خویش بازی میکند

که در شاهان فتنه را در اول
شد به بنال لبان چکل
خوار از زمان در اولیت شد
رودی پوشیده به بدینان
چون شایسته دانستند
و اگر کسی راست گفتند
نه از کردگار و نه از
موشندان و خود که از
یکی را بسوی دیگری
کار دادند گفتن نیستند

باد مشک از سر زلفش بودید لعل
 عاشقا را بیکه رفتن و باز آمدنش
 با بظاوه آن روی جان مستغرق
 خروا سر جبهه او بر سر استاید نه از او

بوستان از حسیبری ده که صبا می آید
 دل ز جا می رود و باز جا می آید
 که همه خلق بظاوه نامی آید
 عقل اند که سر اسر در تضامی آید

آنرا که سر و کاری با چون تو نکند نیست
 افتد جو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق
 سکنیت دلی کور را با زلفت تو وادارد
 صد که بر یکدوم تا تو بکنار آست
 از ناوک مرگانت افغان نگویم سرگز
 القه بر آوری کردی ز دل سپرد

سرش تو در بازو که کار بکار افتد
 زین جمله چه بر خیزد که زانکه نزار افتد
 بس طره بود سنگی که بر سپر ما افتد
 صد موج زند دریا تا در بکشت را افتد
 که که گذر بلبیل هم بر سپر خار افتد
 هم دیده نچو آید کشتن با تو غبار افتد

باز ترک دست من آنست بازی میکند
 زلفت او را بر سپر عالم محوی است اند
 از خیالش مانده ام شرمند کاند جسم من
 جز اشدت نیست سری لعل او را ز دور
 مرجه آید روی او در دیده می آید

کس نبرد دست آنچنان ترک طرازی میکند
 سندی من کو به میان ترکنازی میکند
 که کبی می آید مردم نوازی میکند
 همچو اکشتی که بر جسد او را می میکند
 مردم چشم بخون خویش بازی میکند

میرود در خون سرکش شده امن گشتان
نی بر دیون کاغذان بر جان گشتان

امن بآب چشم من و امن غازی میکند
و ز برای غم خرد خویش با دمی میکند

از سر کوی آن پری چون ناکهان پدید شود
من چنین دانم که باشد سخن از روی او
ماه دویکی رسد در آفتاب روی تو
از تو دل چون آبله خون گشت و در دبال تو
من به شاهی سخی گیریم که کز پدید اکتم
بزه تر بر کشیدی زان رخ چون آفتاب
کز خیال روی او در دیده نرگسین فتنه
خردار بهر ترا در دیده خود جای ست

<p> شربت دلم بدست خیالت زبون شود خو نیز ز گشت مردم چشم جو ساقی باران اشک خانه چشم خواب کرد با کمال حسن جو ماست بر آندی یگانه اگر جو بک خوامی درون باغ </p>	<p> آمال من بجاقبت کار چون شود کز دست او قرابه می سرنگون شود و ستم سوز زیر زخمان استون شود هر شب بچرخ کاشش بر بنزدون شود که بک پندت تبک پابرون شود </p>
--	---

[illegible]

[illegible]

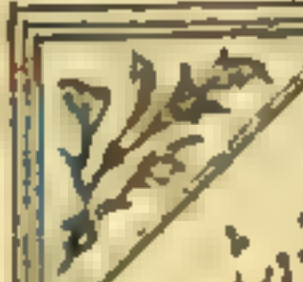
دو کلمه افغانی و شکر بی بی
چاکمان در میان لایه ها
داشته بود و موسیقی
سوداگر روی را بر روی
نارنجین شیراز از کیست
شاه جهان و دیگران

با غلبه از خود غلبه باز پس
 باز که در او از پس
 نهاده اند خیال خود خندان
 می خاتم عید و خندان
 گشتن کجا گشتن
 از زیران قبول کار باز
 خاد غلامی در او خاد
 باز خاتم خود
 شمس از تنه گشتن
 بنامش گشتن
 با نانی خود و خندان
 با نانی خود و خندان

با غلبه از خود غلبه باز پس
 باز که در او از پس
 نهاده اند خیال خود خندان
 می خاتم عید و خندان
 گشتن کجا گشتن
 از زیران قبول کار باز
 خاد غلامی در او خاد
 باز خاتم خود
 شمس از تنه گشتن
 بنامش گشتن
 با نانی خود و خندان
 با نانی خود و خندان

پیش روی تو یاسین که بود مرکبانم طمس تو برسد کل که روی پر و زوشت چون بر پشم که پانی بر من نبود بند چسبند غلام در دست	پیش لعل تو انگبین که بود ماه خام بوستین که بود با جان روی نازنین که بود سر خمی سر زمین که بود بر این بنده اچسین که بود
هر شکر خنده که آن ترک شکر خند کند زلف ازان میر و آن شوخ کشتاغم آن خیالست که آینه نماید جوتی سمه شب زاتش دل روزگم در غم تو کیسوی پر گریست رفته بت را مانده چون وفایت ترا خرد و بکین کند	بر دل دیوک و بر جان خود من کند گر شود کو تر از آنجا سبب بوی کند آینه ماه شمارا بکد مانند کند دل چنین روز که داند که بشی کند که دل کرم من سوخته را باند کند دل ضد درت بمانای تو هر چند کند
آن دل نماند کش برستان و بیج مر خانه داشت از تو جراحی و جان	کوی همیشه سوخته هر دو داغ بود میسوخت زان خانه من این چراغ بود

کز بیدار چون غم ز کز
 دین مندی که می گزیند
 که ملک منم و منم نیست
 باز خفته شد خال
 دلش در آن خال
 با صبح از آن خال
 کام دل را در آن خال
 نهد به کعبه کعبه
 کعبه سلطان
 قائم اندام
 باشو روی
 جابجایی
 سرش
 اشک
 که بود
 بین
 ش
 ش
 بطن
 خسته



پیش روی تو یاکسین که بود مرکب نام طسح تو برسد کل که روی پر ز دوست جون به پسیم که پانہی بر من نود بند جسد غلام در دست	پیش لعل تو انکسین که بود ماہ خام بوستین که بود با جان روی ما زنین که بود مرنم سر زمین که بود بجرا این بندہ اچنمین که بود
ہر شکر خندہ کہ آن ترک شکر خند کند زلف از ان میر و آن شوخ کہ شہانم آن خیالست کہ آیند نماید جوتی سمہ شب زاتش دل روز گم در غم تو کیسوی پر گریست رشتہ بت را مانہ جون وفا نیست ترا خرو مسکین کند	بر دل زویک و بر جان غم مند کند گر شود کو تر از انجا سہ سپید کند آیند ماہ شما را بکہ ما نند کند دل جنین روز کہ داند کہ شبی کند کہ دل کرم من سوخته را باند کند دل نہ در دست بمانای تو چہ کند
آن دل نماند کش ربستان و باغ مرخانہ داشت از تو چراغی و جان	کو چہ میثہ سوخته در و دواغ بود میسوخت زان نماند من این چراغ بود

سایه ز کجای که می آید
چون در آستان بر کعبه ای
که در پیشانی بیابان
فرمانش ای پادشاه
چون در آستان بر کعبه ای
که در پیشانی بیابان
فرمانش ای پادشاه

[illegible]

در زمان رخسار خورشید
من نازدگر شد با نیت
من که اسکنید در من
من که از جگر من
ازین سخن بگویند
خنده برداشت
گفت آن خنده را غلط نمود
گفتی هم بخندید چون
باید می باز زد من جوانی
از درون من می

<p>روزی نشد که جاده خادوسن بکرد رفتم بوستان دیدمش کریم دی درجن شدی و بروی تو شد خرا شب گشت برسم جودیدم خند گشت</p>	<p>این دیده را که روزی ذراع و کلاغ بر سر سیکل و کر نهک ایا دماغ بود بیل که نو بهار و کفش در دماغ بود خرد برین حدیث منزلت کلاغ بود</p>
<p>روی جوقامت تو در بوستان نباشد هر سو که بگذری تو باشد زبان دلم جملت بنیم غمز صد جان فرد شد آری کس نیست از من کان پا چشم من نه جون مردیست خرد و بازی بهش بازی</p>	<p>زیرا که بوستان را پس و روان نباشد در شهر کس نباشد کس این زیان نباشد رفت مقام از انسخ کران نباشد من خود ترا نکویم که جای آن نباشد دانی که در جهان خود کس جادوان نباشد</p>
<p>مایی که بسوی خود صد دل نکران پسند کوید که بخوابم من می میرم ازین بازی بنشست غم میقتوب از دین پران نازده حسد انبوا آن شاه جوانان کو عذرش بجه سان خواهم کاهد و دلش آید غم از حسن تو ام بهره خو نیز بجا باشد</p>	<p>از شوخی و درغای کی سوی کسان پسند کس را نبود خوابی او خواب چسان پسند که خسر است آینه در آینه دان پسند زیر علم کیو صد شکر جان پسند از خون و چشم من هر جا که نشان پسند بر بزرگو کند رحمت قصاب زیان پسند</p>

شاه در کربلا
مقام میان خورشید و زهر
ایزدان نازد و زهر
شادمان بود و شادمان
دیوون رسید به پستان
ناله دید و دل پرستان



بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل

در جوی شود کس چشم من و خون دل	کامکو دل خوش دارد در آب روان مند
تو یا رجوان خواهی فریاد که این حسد و	شد پر کنون خود را سیکه باز جوان پند

باز آن یار جدایی ز سپر آغاز نهاد	راه خلق زد و دهمت بر ناز نهاد
خلق دیوانه شدن لحظه که از رعایه	کله کرد بر سر و سران را ز نهاد
پست شده دل و در راه بر آمد صد جان	در خواشن جو بر آورد دستم باز نهاد
سر طاف سوخته تا جند بر آتش دست	شع من سوزن بر آتش جبه آغاز نهاد
برس ای کبک خوانان که بسویت زشم	مرغ بشکت قفس روی سپر و از نهاد
ای غنا الله زنی کشتن ما در جنت	جن خاصیت شمشیر سر اند از نهاد
بو که خرد و خشی بشود از تو تر شب	ذیر و یار تو صد کوشش با و از نهاد

باز این دلم خنک بلا و آتش	دین زمره ما روشن سوی ما در آتش
بیدار بخت ما که تویدی خواب	وان عیشهای خوش که شنیدی فتنه
مرغی که آسمان تبخیر بود و میان	بکر قفس شکست و سوی آشیانه
صوفی که داع را به از آب دیده	زاید به ارج دست شراب خنایه
دوری بجز خود که جانم گشته	تبی که ز در قیب ندانم بهمانه

بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل

بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل

ککاشی ز دشمن و که طعن زد و	سکین کسی که بسته بند زمانه شد
خرو ز بس غبار حسد خاک میوزد	زان خاک ره که لازم آن آتش

رانا آشنای با بتان و در بابا شد	محالست این که جانم با بصوری آشنای شد
نخواهد مرد کس خود را ولی دین رو خوشم زیرا	ز جان خویش در دلم که پهلویت جرای شد
بیداری ز بهر در جهان دیدست این دیده	حسن بکارم از یکشب ترا در زیر پای شد
صبا کی بویست آورد تا زید چاره سکین	که او را ز غم کی دین کو نه بر باد هوا شد
ز جوشن من که در خودم شدم آگاهیم نبود	که بر شب او کجا و من کجا و دل کجا شد
که نقادی من در کیسوی خوابان کسی داد	که در دام بلای بچو چهره و مبتلا شد

بر نامه آبی از دلم زلفت بریشان از جبه	پشت نکردم که یه لبها ت خندان از جبه
تیرم زنی و منکری کیم که من دم در کشم	هم خود بگو آخرم اصد رخنه در جان از جبه
روشن شد اندر شهر و کوا این بوش شبای	دورست باری شع دل بروانه سوزان از جبه
بی من بنودی یک نفس اکنون نه چند سوی	کان آتش بود آید جان پیکانه زمینان از جبه
از داغ خرد و در جگر خلقی کجا دارد خنبر	عاشق که نبود اینچنین چاره حیران از جبه

بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل
بوی که در میان جان و دل

دوش با دودم وان به روی دشب متاب بود
داستان عشق گز ابروی او میخو اندول
او کش دو روی دمن که بان دمی خند پیخ
سر سجد پیش بایش هم ز خاک پای او
تسکر ایزد را که رخ ز روی من پوشید نیست
بر لبش بود استماد من که جان بخشد مرا

و بخواسم از عسّم خود کاشناسم و برون
 کنتمی اول که در جانت کشم آن خط و ای
 خاک خوانم شد بگویت خاک برون صبا
 از پریشانی زلفت ده که یار دزیت کو
 مردم از عیش که نه زلفش ز جان آید برون
 در سواش آنکه بدم مید که چندیش
 دوش کشدم که آن سلطان خوابان آید
 نوش باد است مادر باد که مستکام نوش
 میکند برون نمی گوید برون و برون

[illegible]

نہایت ملک بزرگ

شب رسیده آن شمع کوثری میان سینه بود
پیش ابروی جوهر آب تو جان عاشقان
من نماندم زانو زارم ایچنین هر چه گشت
صوفی مادی تری دید و پرستیدش خاکب
تو جان بودی که عاشق بود و ذوق از جراحی
که بر نوک قلم من نغمه از خطت گرفت

شعله برزد حرب در دل آتش دیرینه بود
همچو ابوه که از سجد آدینت بود
بکه ای که شامی را چشم دیکه نوز
القصم شد و در مهر موسی که در شینت بود
خار و ایم در دمان اشتران لوزینه بود
سوخه خونی که خپسور را درون سینه بود

جوشن چشم تو ام در دل حسرت کرد
ترا بدیدم کسکم یک غیرتم کشید
شدت خاک بگویت نزار عاقل را
چو پرسم غم شها که چون رو و دناژ
قبول تو نشود قطره ای خون از چشم
خیال بوسه که میکهد دلم سینه مرا
در ابل شدت خرو و جوی عشق که طفل

زهرت چشم او جان را بدزد	زهر دل زلفش ایام را بدزد
خوش آن ساعت که خواهم کمرین	وی آن بهای خنده اند را بدزد

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

خوشبو باد و گلوی در ایام بهار
 عاشق زاد بهار است نهانی سون
 بر چمن بود بسی و ام بهار او در دم
 بعد ازین سنی در سایه سر پرست
 سوشار است بزم همه اهل سنی
 بنیت شمرای دوست اگر یافته
 ازین خود و ن می با سخنان شیرین
 در شکی زرقا جامه قبا شود و کم
 شمس تمام و کوکب پر ز بلا شود و کم
 دیده که خاک شد بر در پاشد و کم
 زان به تیری خلایک و خطا شود و کم
 خدمت لعل تو کنم این و در اشد و کم
 در دل جو سنگ تو میل و فاشد و کم
 حواس ازین خواب ترا ز تو را شود و کم
 دل که ز جای خود بشد باز جاشد و کم
 که تو کلاه کرسی نه سوش زما شود و کم
 خسته به است زکست و در بکشایش می
 مست خواب شود و ان بای به طوط کن
 چشم تو مست شد بکن مست ترش ز خون من
 بنده چشم تو شد من آن و دازان من شد
 رده ویر مانده را بر در خویش من بین
 دل که خواب داشت در پس من در داشت
 از سر زلفش ای صبا سوس من ای که کهی

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

خورشید را اگر دل نه به خیال تو
 جان و شمع ز یکدگر هر دو جدا شود و کم
 ای باد صبحدم خبر آتشنا پیا
 مانا که یادم از دل گم گشته الکی
 تو عیسی بایدم اندر شب زان
 کشی سلامی ارم از چشم در دست
 نمایی ز پند پند که شمش کران بود
 زان بوستان که میوه باغیا رسید
 در غم تو گزیدت خدنگی مری
 جان مرا خیزد خیالش به بندگی
 زان جام لب که جوهر زشامان شد
 از جوهر کاه او قدری خاک نوجوا
 می نباید چشم من بر آستان او گذر
 باد به دم تازه تر نور و ز غمش گز
 تا وک مهرش گشت از جان و دوزی تم
 او بد شام و در ابر زلفش افروز از انگ
 ای خوش دوستی که دارد در میان او گذر
 بیل محسوم دارد بوستان او گذر
 این قدر اندر دل تا بهر بان او گذر
 حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

این شعر در وصف بهار و طبیعت است و در بیان حال عاشق و معشوقه می باشد.

[illegible]

در این کتاب که در دسترس است از آنکه در دسترس است از آنکه در دسترس است

[illegible]

زلفت از بادو که کرد و از شادو که
در غمت جان زخم رفت و خیال تو
دل مجموع در جان بریشان در گشت
ایلی صورت که خود آرای بود دوست

ست یک نشأت ز کس متا بدو که
عاقبت خویش در که باشد و بکار
شده آباد که باشد و ویران در
که مژ شب تاب در که باشد و که مایه

ست یک فته لبست ترکس متا دیکر
عاقبت خویش دکر باشد و پکار دکر
شده آید و دکر باشد و دیر از دکر
رم شب تاب دکر باشد و دکر مایه دکر

زلفت از باد و کر که دود و از شاخه دیگر
در غمت جان زخم رفت و خیال تو
دل مجموع و که جان بریشان دیگر
ایلم صورت که خود آرای خود هست

[illegible]

[illegible]

ای شهوار دست بسوی غمان بر چون در شکا د بر سپر آسوخد ز کنی در جعد چون کند تو من صید لا غم	بر صید تیر ممکن و از بنده جان جست من است دست تیر و کمان آزده می شوم بر میسم کشان بر
--	---

جولان تو پیش من سر عسار و دیگر
دلها اسیر کرد و جانها شکار سازد
بخشم ز بلش امان هم ناید استوارش
ست از چه کار عیسی جانی برده داد
از کار او برین لب یک یاد کار دارم
هر دو لب تو جانانیک می اند لیکن
کشتی که یار دیگر نیست در دل تو
کیا در دل من ده سوخت میخورم من
یار ب چه صورت این کش که نکند گنجل
از دست خوب رویان زیوانه گشت خرد

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing the inner cover material and the stitching of the binding. The overall tone is warm and slightly yellowed.



کامیابی در این راه است
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید

مستم خانه تن اینجا و جان بجای دیگر برستان دوم از غم ولی جزو دست جهانست زیر و زبر بس که پیش من جو جان دم زده دل ز کویست در بر نشان موی تو برسد و من این غم کمو که یار دیگر که کرم اریام کمو که نه توان گفت زنده خرد را	دل توی سخن در زبان بجای دیگر دلم جای دیگر بوستان بجای دیگر زمین بجای دیگر آستان بجای دیگر سکان کوی تو را سکان بجای دیگر تو جای دیگر و کویم نشان بجای دیگر لطافتی که تو داری همان بجای دیگر که او جای دیگر ماند و جان بجای دیگر
---	--

الای بجو شاخ گل لطیف و نازنین و تر ز زبانی و لطف و نازکی پشت ز عکس عارض و جد و بنا گوش و چشم تو ز ملکشت خوی افشان و نسیم عطر تو شمع در بیداری و شوق و غم بودنی تو ز می زار و دور و مکان و نخی از زکس و غم بیات با تو شاد و خرم و اسوده خرد	نشاط اکیه و عیش افزای و راحت خوش و جان جریان و جبه نهرین و جبه شمشاد و جبه نیلوفر ده لاله چمن سبیل قد نهرین و جبه سبزه جمن روح و سمن طب و صبا مشک و کیا غنم نفس مونس جلالش حکم بالین زمین خدمت ساز و عاشق سوز و آفرین بودم کند عشرت خود و باد که شد ساغر
--	--

ای دل زبانه و دیده برگیر	و اندیشه ز عالم دگر گیر
--------------------------	-------------------------

کامیابی در این راه است
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید

کامیابی در این راه است
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید

کامیابی در این راه است
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید

تا تحت غم ترا درین راه کرد در سریت است از عشق خاکی که بروست که شست ناری که گرفت استیت خرد و نشین و خوشتر روز در عقل زنده دست بگویش	سر بر گرفت پای برگیر بار و پد زو ترک سرگیر در دیده جو جو پد سرگیر از مردم دیده در کس سرگیر به سیم شان سیم سرگیر ترک من است چرخ گیر
---	---

امروز که از باران شد سبز و رخا تر صد جان نیکو باینا و کسب در ده در سبز خنده امیدن کردی سوسن باله تر جادو چشم تو می بینم احوال و چشم من در کوی یک بیک خرد و صفت غنای می کوی که خود بود	سیم و زدن چله که دید به صحرای تر کرد و جو کسب پایت در راه تماشا تر خود سبز و خواهر بود از خط تو زیبا تر ابروی تو بیستم از چشم تو باله تر چون خانه پر روزن این تر و آنجا تر در سج کلتایه بلبل ز تو کویا تر
--	--

بیا جانار نسای من نکندار همه بر دیگران تنه کن غم به بوی خجالت را داشت	دیده حق و فای من نکندار ازان جیزی برای من نکندار که این بصر کدای من نکندار
---	--

کامیابی در این راه است
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید
 و این را باید دانست
 که هر که در این راه
 قدم نهاده باشد
 به کامیابی خواهد رسید

و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب

رضایت برون دل بود و داد بخت ناکسته بوسیدم خطا برای کان فرو می ریزی ای چشم مرا عشق ملا شد و دیگران را بسوی باغش میکنت در دل مرا ترسان بکوی دوست خرو	تو هم جیزی رضای من نگه بکس وین یک خطای من نگه ز بجز آشنای من نگه خدا یا از بلا بی من نگه که من رستم تو جای من نگه تو کل کن خدای من نگه
---	---

جان روی چشم و درمیدار برون شد پای ستور از این می کن باد رعنا بی زیاده دلم را خستی از دوری خویش کسی کا حال من پسند و چرند من از جان شوم پند تو ای دوست نگاراجون غلام لت خرو	چنین چسبه و در بخور میدار تو دلما می برو پستور می دار جبراع عاشقان بی نور میدار مرا می سوز و خوراد و میدار که بر خود عقل را دستور میدار ولیکن عاشقم معذور میدار بچشم رختش منظور میدار
--	---

ای زجون توبت شده صد بار ساز نادار چون غم و انده خیالت را از اران مشوار	آفتاب روی ما در تبه کفار دار در بلا و فتنه جنت را از اران کار دار
---	--

و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب

و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب

در شکم آید چون غمت را پیش آن یاران خورند تاوکی زن بروم که محبت خود دارم در دل چون از تو یادم میدم هر من من نه آن یارم که دارم پیش تو خود را غم چند کوی نیست پستی مشاقان زمین می توانی چسب و چاره را بشیادار	آن یک کجا کن پیش من سوار دار خوش را بجز خدا یکدم درین بکار دار برو که دلم را از تو یادم است کار دار راخیم خواهی سوزم دار و خواهی خوار می توانی چسب و چاره را بشیادار
--	--

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای پسر دل می برد و رشار تو خون میکنت تو ز دین کله بالای سبحدی سبزه ترا ذکر کشتی اگر دل بر کنی مردم اگر دور انگنی چون نیست جبر از روی تو سر ساعتی بروی از ده جانی را کش می خان و مانی را کش خرو درین جایکی دارد پسر او ار کی	کز خوب رویان جهان کس غانی ای چه انم اندر کار تو تا خود جی سانی ای ره میروی و ز جعد تو دل می فانی ای زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر چون سکت دوم در کوی تو که تو خوانی ای مسکین جوانی را کش احسب جوانی ای در کار او یکبارگی نامحسبانی ای
---	--

ای لعل لب تو بر تنگ سیر از زلف بریدن دل من زلف تو گرفت و کرد درم	بر تنگ نبات جاشنی کیه دیوانه شد و برید زنجیر سیر باد مرا ز باد شبگیر
--	--

و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب
 و اینست که در این کتاب

بانی ناز و نسیم که در این کمال
 کز این کمال که در این کمال
 کز این کمال که در این کمال
 کز این کمال که در این کمال

تصویر کن بر صجل جند	تصویر کن بر صجل جند
در بند تو پسته ماند چهره و	چهاره کجا رود و زلفت دیر

ماه ندیدی از دلا یا در جوامه من نگر	در رخ او نظاره کن صبح آس من نگر
کشتش از لیم زبان کنت پیاو زین بوس	مرد چه سازد بجز خود بر سر راه من نگر
جند خود و سمند تو لاله ز خون عاشقان	گو که کجی بشکر آن سخن جو کاه من نگر
کشتیم بدین کنت نظری سیه کنم	بوسه جوست خواستم عذر کنه من نگر
سینه ز زخم ناختم جاده شدست پر ز خون	رک جو نامه در درون رسته جابه من نگر
صوفی خلوت دلم و امنی از دود و خون	پاره متعجسم ترک کلاه من نگر
خرو عاشقان منم و دلم که در هوا	کرد شدست بر سرم جرت سیاه من نگر

سواد جاکب من پیش چشم من مگذر	در آبکشی ازین سوز بهر من مگذر
بین که چشم کسی چون بود ز بهر خدا	بدین صفت که تویی پیش مرد و زن
بماند میطلبند ایل که جان بده	پوش روی و گرنه در این من مگذر
سرم خاک ده تست بر تنگته مرد	نار میکنم آغوش پیش من مگذر
بریده دل و جان بگذری که زان ام	رواست زان همه بگذر ازین سخن مگذر
خبا رهاست ز جعد تو در دلم بسیار	کشان بروی زمین جعد چون سخن مگذر

از این کمال که در این کمال
 از این کمال که در این کمال
 از این کمال که در این کمال
 از این کمال که در این کمال

بانی ناز و نسیم که در این کمال
 کز این کمال که در این کمال
 کز این کمال که در این کمال
 کز این کمال که در این کمال

دلا زلفت کدر بر لبش کن ارب توان	ولیک نماند تو ای ازان و من مگذر
---------------------------------	---------------------------------

رضای من طلب امشب طریق نازیکه	بند چشم غمایت نظر سحر ازیکه
ز دل کزیده شدم زلفت را بد و کد	منم غریب تو سک دارم در ازیکه
اگر بگیرم زلفت بسوی خویش کش	ز دست می برود شب طریق نازیکه
مزدوب جو گیرم بزیروندش	ناله بدمان آمدت بازیکه
جو من سوختم از غم غمائی جدید	جو شمع پیش تو باشد شکر بکاریکه
برده دل خرو و کمو که سیه بر دم	عنان ناز کشنده است ازیکه

تن پر کشت و از روی دل جوان سوز	دل خون شد و حدیث تان بر زبان سوز
عزم با حسره اند و روزم شب رسید	مستی و بت پرستی من در میان سوز
صد غم ز سید و مرک بنو ز من می رسد	صد لب دشت و یاری ما را یکان سوز
آسنگ کرده سوی بروی جان کرم	کاف و دلان حسن دران سوی جان سوز
بیدار ماند شب همه خلق از غیر من	وان چشم غم مست خواب کران سوز
عالم تمام پر ز شهیدان فشته کشت	ترک مرا خدایت بلا در کان سوز
مردم گریه های وی از سوزن و انگهی	خرو زبند او با میدمان سوز

از این کمال که در این کمال
 از این کمال که در این کمال
 از این کمال که در این کمال
 از این کمال که در این کمال

دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید

بر دوش سجده کند انجم و جرج و مهر بی عجب بکشد و شرم ندارد و آری روم خنده دیگر کند آن شورانگیز طبع مرد و فاخته کوه نظر است سرکاری که قد پیش تو ای تیرانداز حذر ای تشنه دلان زان زنج تشنه ای موزن کس آواز که مست این دل خردان شب که بکوی تو رود و آید	یوسف این در تبه در خواب میبرد روی قربانی تصاب نه چند کرد داغ ویرینه اصحاب نه چند کرد مرد عشق این همه اسباب نه چند کرد سیری از ناک پر تاب نه چند کرد که کسی از چه اداب نه چند کرد بت پرستی که بحر آب نه چند کرد سایه خویش مهتاب نه چند کرد
---	--

خیال دوست چشم من اندر آمد باز کشید غمزه او لشکر و ولایت مبر سبک سوار من از کوی نشسته مر کرد جواب دیده نشوید غبار دیده مر کرد کبوتری بدم از جگر باز رسته مرغ بسوز چرخ و اگر بخت سایه کند	سوی عشق در کرباره در سپر آمد باز خواب کرد که غوغای کافران آمد باز خان بشه و قلم بد او آمد باز که خیل غمزه صحرای دل در آمد باز که جگر باز بنای کبوتر آمد باز که آفتاب حوادث برابر آمد باز
--	---

شب زلفت که شد نشد روز	دور کن ای شب از کزانه روز
-----------------------	---------------------------

دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید

دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید

طرفه خالیست در میان جفت روز و شب زان تن که خطا دل روی تو میکند جهان روشن بنده نت آفتاب که ست زیر پای تو ریزم اریایم بوده تا ز دولت بر نم بنده بخوشد خردت حورشید	شب که دیدت در میان روز دام شب کرده و دانسته روز چه غمی بر جبین بهانه روز چشم روشن چشم خانه روز کوهر مشرق از خندان روز نوبت ملک چچ کانه روز که جبهت او شب یکانه روز
---	--

رویت از غمی همه پر در خوشا بست امروز مر خیالی که ز غور شید در آب افشا بست چشم چار تو پر سز که سیه کرد سیه و انم ان چشم تو نشسته است و ز جنت می بخندی و صدف باز بماند ست و دان دوش کنتی که دم بوسه پس میگوید	آفتاب تو زیاده تابست امروز پیش رخسار تو در دیده جو آبست امروز می خند طهرنی ست خوابست امروز نفسه میسج نه انم که جو آبست امروز از دوانت که پر از در خوشا بست امروز که لیم ریش شود این جو آبست امروز
--	--

کاردلم از دست رفت ای دل با فریاد رس تا چند بر من دم بدم از جوی باشد پست	شما ذاتم میکشد احسب بیا فریاد رس بر منت که نیست غم بهر خدا فریاد رس
--	--

دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید
دلی خوشی که در دل می بیند
چو از دوزخ دل می آید

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

خلعت شب تابش که بر ما که توان گشت ده	بگشتت چون از اوج دریا و ما فریاد رس
تا که رقیبت مرغان در خون من گویند سخن	یام بدست خود مرا خون ریز یا فریاد رس
تا از تو در بر مانده ام خواب و بخت مانده ام	چون در غمت در مانده ام در مانده را فریاد رس
شد جام عشقم می صفا جان شد لکد کوب صفا	بگشتت چون عرازو خای ای لی و فریاد رس
آن مرد و چشم دستان از عالمی بر بود جان	یک جان خرو از اذان مرد و فریاد رس

خوابی من اذان نرس خادای بر سر	بلاک جانم اذان لاله بادی بر سر
ز دلم غم غم چه بر سری که مردم خندست	ز دلم غم غم تو از زخمهای کادی بر سر
غلام چشم تو ام که بر خاک تو خست	ولیک لذت آن از دل شکاری بر سر
دلم که زود فراموش میکند خورا	بهر سر سج و کر پرش خوری بر سر
کجاست دولت آنم که بر درت باشم	نشان من سپهر کوی خاکساری بر سر
روای صبا و زهر مسافران فراق	ازان دولب بختی جفا و کادی بر سر
مرد و ذوق فرادان شنیده اکنون	بیا ز خرو و ذوق فغان و ذاری بر سر

با پسته میگویند تو شکر جگند کس	با خنده موزون تو کمر جگند کس
چون روی تو ام نیست جهان را جگند کس	لی دیدن رویت جهان را جگند کس
جایی که حدیث شب برین تو گویند	نادیده حدیث ازل که جگند کس

و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

با روی خود آینه بر آینه ایراک	خورشید با پسته برابر جگند کس
کر زلفت تو صبر جو کز دل عاشق	ای ترک بدان مندوی کا جگند کس
با چشم جفا که تو گویم جگند کس	گوید من از اینها کنم که جگند کس
بسیار که بشم که رسم من بولیکس	با بخت بد و کردش از جگر جگند کس
کشتی که فغان جگند که از پی و مسلم	خون کرد دل سوخته دیگر جگند کس
خرو که فد اگر دل و جان زنی	در نه دل و جان مرد و فریاد جگند کس

آن چشم سخن گویند و آن لب خاموش	و آن نمی گفتار و شکر خنده چون نوش
رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست	رخساره بکشتار و من دلشده خاموش
پرسیده نمائدتش من در تن چون کاه	آن شعله بر آمد که نهمش پویش
من دلم و جانی که تن کاشش بودی	تا بجز جمان کرد و سزای دل من و دوش
تو خواه و لا خون شود و خای بر دانت	آن شوخ بخواب شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلفت تو مردم بکنی صید	پوست که عزیزت بقی دوسه مغروش
عزم شد و روزی بخت پیر نه بیدم	زیرا که تو می ای دمن میروم از سوش
انجوه که ایمان جالست بگویت	پسند که مردم شوم کشته دران جوش
آتش بودم سینه تو دیگ کسند و دوفخ	کر لاله کشم در برو کس و در آغوش
کر لطف و کز نیست کم از ضربت تنی	باری بر پدین سرتنگ آمده از دوش
از ره زون خرو و اگر شکری ای شوخ	آن درو سپید و جاشانی به بناکش

و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

[illegible][illegible][illegible]

اگر چه پرشش من نیست رایش
 زمین را بهر زان بای و سیرم
 سر را کند و شش بجلان
 جواز را دفت باز این جان نمی
 ترا خون ریز عاشق نیست جانت
 شراب شوق که حست و لم خورد
 تو کشن باری که خواهد مردی تو

را کن ناممیسرم زیر بایش
 بغیرت مردم از خاک سرایش
 جرم نمیدارد از مشتی کدایش
 بمان از میوانی داشت جایش
 که چو آن نیک میداند سرایش
 کو ازان باد بافتل بایش
 که خسر و کرد خود را از نایش

[illegible]

بسیکسی چون سکان از دور حسدم ز دربارش
سک آن غمت کجا دارد که بنشاند بر خا

[illegible][illegible]

بیا زوی من کردن زده کی باشد این دست
 ز دور انگشت می خایم چه جلیت چون نمی نام
 چه طعنه بر کشتاری که و اما نه ست از یاد
 سر سامان چه خواهی ای نگو خواه اندرین
 جو خوردم ای اجل ترش می بکشد اگر که
 غبار لود جان عاشقی با دوست سرگردان
 بوسی آستان کعبه ای بادار ربه ازنا
 شنیدن بوی چسبو کردنیاد و دارم غور

که در کردن در آدم شکستی چون کریش ز بخت شردگان کشتی رسام بر مکتبش هم او میداند و جانفش که شهاب جیست بر جا اسیری را که نی سرگامی آید نه سامان بشویم خون غم پرورد خود از نوک بکاش بران زده که بالا میرود از کرد و چو کاش که ما کم کشکان مردم تشنه در پیا پیش که بوی خون دل می آید از نو یاد و افش	تعالی الله چه دولت داشتیم دوش جوهر کرد و سپهر خود کشتیم داد در آن ششی که خفته نیستیدار خوش آن حالت که گاه کمرن راز چه سودا می بزی ای جان پر شور چه شد بازای خیال یاربان سیه پوشید رخسارش کون کر بگویم حال خود با او که قصاب فغان خردست از سوزش دل
---	---

پیش خشم خود بگو که با تو گویم سوز خویش غمزه را که قلب شامان زن کنی مرد است من جو کشته شسته که گاهی برونانی ز لطف سمر جان کردم از جولاست کردی تا کنم خاک شد جانها بر مپسند از بر خدای بر شمی پیش جراحی در دونه گویم از آنک بنده خرو برنج از خون جگر بی جبری تو	زانکه میدانی مزاج غمزه کن تو ز خویش بر که ایان از مودن خنجر فزود خویش جان من کرد سر آن ناوک دلد و ز خویش تو شته فردای حشر این نعمت امو ز خویش این غبار غم بران دوی جان افروز خویش سوخته با سوخته پیرون فشانده سوز خویش تا که تعلیم رسوایی بصیر آموز خویش
---	--

بیا زوی من کردن زده کی باشد این دست
 ز دور انگشت می خایم چه جلیت چون نمی نام
 چه طعنه بر کشتاری که و اما نه ست از یاد
 سر سامان چه خواهی ای نگو خواه اندرین
 جو خوردم ای اجل ترش می بکشد اگر که
 غبار لود جان عاشقی با دوست سرگردان
 بوسی آستان کعبه ای بادار ربه ازنا
 شنیدن بوی چسبو کردنیاد و دارم غور

بیا زوی من کردن زده کی باشد این دست
 ز دور انگشت می خایم چه جلیت چون نمی نام
 چه طعنه بر کشتاری که و اما نه ست از یاد
 سر سامان چه خواهی ای نگو خواه اندرین
 جو خوردم ای اجل ترش می بکشد اگر که
 غبار لود جان عاشقی با دوست سرگردان
 بوسی آستان کعبه ای بادار ربه ازنا
 شنیدن بوی چسبو کردنیاد و دارم غور

بیا زوی من کردن زده کی باشد این دست
 ز دور انگشت می خایم چه جلیت چون نمی نام
 چه طعنه بر کشتاری که و اما نه ست از یاد
 سر سامان چه خواهی ای نگو خواه اندرین
 جو خوردم ای اجل ترش می بکشد اگر که
 غبار لود جان عاشقی با دوست سرگردان
 بوسی آستان کعبه ای بادار ربه ازنا
 شنیدن بوی چسبو کردنیاد و دارم غور

که بود آن بخت پیدادم ترا خوش ز شادی بای خود کردم فراوش نه با من بوده ام نه دیده ام و نامم بود نزد یک بنا گوش کس خسته چه چند شربت نوش بگو خدایی که دیدم شب دوش زیم من هم می آن سیه پوش بقصد کردنت و کشته بدوش بنالده یک چون زادتش زند خویش	تعالی الله چه دولت داشتیم دوش جوهر کرد و سپهر خود کشتیم داد در آن ششی که خفته نیستیدار خوش آن حالت که گاه کمرن راز چه سودا می بزی ای جان پر شور چه شد بازای خیال یاربان سیه پوشید رخسارش کون کر بگویم حال خود با او که قصاب فغان خردست از سوزش دل
---	---

ترک من بکشت زبده خوش دریند از نا تو ایسنه را نظری کردم و جان کشته مطلب از نا شتم جان شسته ساقب خون من تمام خور بغلایه نیز زوت خرو	در کش آسره عنان زبده خوش با من ذاق مزاجم ده خوش که بشیام شدم زکرده خوش که فراوش کرد پرده خوش می به یکت نیم خورده خوش تو شنه زون کن بهای بزه خوش
--	--

بیا زوی من کردن زده کی باشد این دست
 ز دور انگشت می خایم چه جلیت چون نمی نام
 چه طعنه بر کشتاری که و اما نه ست از یاد
 سر سامان چه خواهی ای نگو خواه اندرین
 جو خوردم ای اجل ترش می بکشد اگر که
 غبار لود جان عاشقی با دوست سرگردان
 بوسی آستان کعبه ای بادار ربه ازنا
 شنیدن بوی چسبو کردنیاد و دارم غور

[illegible]

کی دگر خدای سر
از کز منو می توانی در
بود و یاد از ده دیوان بود
که است به نام شریانی باده
کرامت و قدرت حق تعالی

شیرینم کردنی که اندر شا
عی دوزبایی و دشت
از باغ که در دل کاشی پرور
بنده ای سبز افشان
کران راه که خاکست
می توان رفتن و باز
درین دم ناله جان
دین و دم سپردای خام
چون چرخه گردن سپیدی
که جانش را نمی شناسی
ما شستن سوی آبی گشت
بن سوئی جام زدن دور کرد
بیزود چرخه نو کرد
چون آب زد غوطه داد بدو
دل و نیزه در آب

نماز نادر و ای من محراب دوا بر پیش
نزد و جز تیر زمره کو در جان چشم سندی
دوان سر کشته همچون کردادی سر کوش
مخند که گفت چون خرد تو خواهی یافت همچو

رخ بر خاک می سایم کیم من نه تسبیول افتد
از ان ابروی کر که کو با کان بند و ان مانده
چه عیش است که من اینجا و جان بر غبار من
دل کم گشته می ختم میان خاک کوی او

کر خوشت اور ابدین مگذارتا میدارد
 ای صبا از من پرستی هر گجای داردش
 اکنه نی فرمان دل اندر بلا میداردش
 گمان رقیب ناما سلمان بر خطا میداردش
 همچو پیادان با فسون و دعا میداردش
 بی بلای شیت آن کا نذر قبا میداردش
 من ز بخت خویشتن گزمن چه امیداردش
 کوش خرو را که در راه صبا میداردش

دل که برد از من اگر چه مبتلا میدادش
از که پرسم نکاجای داروان در مانده را
پند کوید عقل لیکن کی کند سرمان عقل
ای مسلمان زاه عاشقان بادش دمید
جذمانه جان سینی که سرشب ناسحر
سرور نبود قبا رویست بالایش ولیک
از اجل ناله همه کس کو کند جازا جدا
کر سلامی نیست با روی کم زو شناسی ازو

بروای جان تو سم بد نباش
بزم جان ز چشم قتلش
که صفت مور کشت پاش

رفت دل نیست روشنم خالش
من بدینان که حال خود بینم
چو خبر شهسوار از عینا را

نه که از شمع سوخت پروانه
دل شناسد که چیست قیمت عشق
که بر حال عاشقان خندد
در جهان و مفاصل دل کامه
چه در از دست چمن غم خپرد
که دو بوی تو در شبی ساش

دست که باد از هر طرف که کسی بریشان آید
جوری که مردم میکشد از مردمی باشد در
حاکمی که از کویت برم دروید و پنهانش کنم
کسار و تکایه برون از جان و در جان زود
دور از من آمو و در شد از چون تویی نزد
پروانه کش تا کمان شمی همان در
گویند خرد را کنون سامان نمی باشد کسی

هیچ دولت میداد از روی آن خود شنید
 آتش مای فرمود میرد بدین گونه که بے
 خون من از بازوی سمت روز را بر شستم
 در چنین شرح مباحی ساقیا یک جام خوش
 تاحد بغداد داده ساقی ما حبه کش
 در نیارم پیر بناج روم و اکملین خوش

[illegible]

[illegible]

<p>سوی لب می برو جام و اینکین می گشت می از خم ابرو سخن نیکست آن خورشید روی گشتم امشب خوم و خوش دیدمت در خواب در لبش تاسخ کردم چشم در خون ماند چشم خردا خوش خوش دوست دیده خونهای خودم</p>	<p>انگه می راجاشنی میداد از آن جلا نیک من نماز جاشتی می کردم در آن خواب خوش پاسان خسته بناید که چه پند خواب خوش جوشش خورزا فرو نشاند آن غاب خوش تا من مرکز ز چشم خود خود دم آب خوش</p>
<p>لب بگردان و مان خندانش روی چون باد او تابستان تیسر بالای او بخت را که جز از چشم من گذشت آن تر و این از نایب می کشد اردو کوفته ماند سخن چون در من چون سر و بر و در و لم پکان دل من گشت خون و خون و لم خردا پرستی بکن که در ل</p>	<p>وان خم طره پریشانش دلست همچون شب زستانش از کشتار و زده که پایش لیک در دل ماند پیکانش دست دارد ز حشر و دامانش از دل سخت همچو سندانش جان فرستم بزد و دزدانش آب شد در جوی زخمه اش خده دارم ز نوک مرگانش</p>
<p>هیم و شبی و یار در پیش</p>	<p>جام می خوشکوار در پیش</p>

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

وقت چمن و شکوفه باغی گل آمده و خندان کدشته من پیش دست یار و یارم دستم لبش نظیر بر پیش رفت آنکه جو غنچه بود و بکشد امروز جو شاخ گل بصد لطف ای دور فلک اگر تراست منت حق را که است با دوست خرد می ناب کش که زمین بس	لی زحمت خار خار و در پیش دی رفقه و نوبت در پیش دست و نه سوسیا در پیش می بکشد و لاله زار در پیش در بسته و پرده دار در پیش آمد ز برای یار و در پیش دوستی به ازین یار در پیش زمین کو نه همزاد کار در پیش نادر و خلعت خار در پیش
--	--

ای جفا آموخته از غم نه به غمی خویش می روی بر راه بیداد و حب از غمی به چون نم از ناتوانی می شبنم سچ فرق از نزاری آنگاه کشتم که گریه بشکرم روی خود در روی من پس روی من در روی سر کون همچون خیال خود فتنه در جوی خویش بس که نیکی کردم از دندان خود بازوی خویش این بر من از من بر پس از غم نه جادوی خویش	نیکویی ناموزی آفریند رخ نیکویی خویش بد نباشد که روی باز ایستی از غمی خویش فرق کن که می توانی از تم تا می خویش می توانم دید من از سوی دیگر سوی خویش روی خود در روی من پس روی من در روی سر کون همچون خیال خود فتنه در جوی خویش بس که نیکی کردم از دندان خود بازوی خویش این بر من از من بر پس از غم نه جادوی خویش
---	---

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

زلف تو سر روی و بادی در سرش دست رویت شعله آتش و لی چشم من از سبزه خط تو یافت من نکردم که در آن چشم از آنک خانه کاخا تو یه پرده ببرد آن زده که زلف در بر کرده	علل تو سر کج و غمی بر درش شسته اند از دست آب کوثرش چشمه که ز خمر جنت اسکندرش با به مجید است در نیل و درش کاشاب اندر نیاید از درش آه خسر و بس بود پیکان کرش
---	---

نظر ز دیده به زدم جو بسکرم رویش مراد دیده درون خواب از کجا آید ولی در رویش اگر در جهان نمائشی ز فوق تا بقدم کشت ماه نو پس بروی اگر آمی بکوی او روزی بدین صفت که کند کام عیش را شیرین خوش آنکسی که کشته جسد ز جام لبش	که دیده نیز خواهم که بسکرم و رویش که شب نمائد عالم ز بر تو رویش نه از شب بتوان ساختن ذیک رویش بدان امید که بچو زنده به یارویش سکم کند بنو نهایی چشم جادویش شراب تلخ نباشد ز قنق رویش که مست کشت جو خرد جهانی از بویش
--	--

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان
 این جهان را در این جهان

کتابت این کتاب در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان

زبان که خواست ز تو خردا که می نسیم
 کنایت که بر کیتخ و سپر بزنش

گر نه من دیوانه کستم زین دل خود کام خوش
 چون در آید شام و آتش در دم کرد زجر
 ناله و فریاد سک و آبی که در مشت
 رفت خواهد تا که نماند از خیال بوی
 نیست چون نخت و صالم بهر صبر از خون
 صد سوم فشه راه خلق سویت می وزد
 کیت خرد و تاب خود در بیداری در بخت

دی میکند شت دوی او و لکاشان از هر طر
 کلگون نازش ز بر زین غنچه بلای کن
 زوید زلف فشه خوشتر چشم کینه جو
 و لهای پر خون جگر کرد که کس بر
 جانها و دلمها چون خسی در دشت افندری
 زنجیر و لیساموی او دلال سپر ناخوی
 کعبه که یادش میرود لیک حاجی شود

کتابت این کتاب در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان

کتابت این کتاب در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان

کنج غم و چاره من بر باد سپرد و خوش
 چون بی تو دل ناسایدم که تیغ بر باد
 یک روز میرود جاکرت پیش دست دور آید
 زمین مس که از خوی بدت آنکست پرده باد

دو چشم آفت و لعل است کیت
 تنگنای که در زلف کز دست
 نشینا که در خاک در دست
 کند از عاشقانت خاک بر سر
 ده پند اهل دل راز از آنکست

برستان جلود در گرفت اینک
 آتش لاله بر فروخت ز باد
 ببل آید نشت بر سپر کل
 غنچه در پیش فاخته ز اسول
 و فرغ غنچه را که هم بگرفت
 آب را که در چشمها پاکست

کتابت این کتاب در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان

کتابت این کتاب در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر اصفهان

بوی ز بونی شدی را که در دماغ است
چو تریان بود بر سر کوهستان
چراغی بود ز شمع آتش
که چون گشت زینت از او روان
ز بهرگونگی کردن ایمان
شای نمودن ز بونی خلعت

حاجه

[illegible][illegible]

دل که کرد که عاشق شد و نزد خویشان
و قتی اکلن نظری جانب من ای خورشید
وقت است که دستی دمی ای دوست
میشود زلف تو ز آسیب نمی در دل
عشق کویند که کار دل بیدار بود
پند کو یام ازین گونه خسرانم بگذارد

میرود و یاد و مرا تیسار می ماند بدل
زیستن و شواری پس کم کران غمزه را
و ده که جانم بر لب آمد جند بخواسی که شتم
پند میگو سی ولی محذور دارای دوست
مگر بود جانم و دم زیر و زبر بر سر حق بود
مگر بخواسی که شتم غمزه زان زین سو میا
این هم از بخت است در دل نیاید گشت

خفی در سر نظر چون خویش مقبول کم اندازد رجال عقل و دانش	جو من مبدیش در کوی مستول جو بند و وصلت در عشق بنزول
---	--

[illegible]

خوشه را از دانه او دور بکنی
 بر او در آورده بودی
 در این کوزه که در پیش
 است از زلفان و حمال باز
 در این کوزه که در پیش
 است از زلفان و حمال باز

کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت

خجی چینی که از رویت جکیده	بسته دفتر معقول و معقول
تو ای وانا که عاشق را دسی	کمن دل در غم سپرده شغل
بسی دیدم فدا طون و اسط	شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصه شیرین و خرد	که ز دیلی و مجنون مست مخول

از فرق تابپای سه آرزوی دل	آب حیره رانده خیالت بجوی دل
دل بست بزلت و نداشتن این	کز وی چنین دراز شود کمت و کوی
عری بکر و کوی تو گشتم جویدگان	نه دل بستم آمد و نه آرزوی دل
کر خون دل خوری بکنم جو خدای	ذیرا که من بسوی تو ام نه بسوی دل
جندین که دل جای ترا شکسته	شونده هم نمیشود احسار روی دل
یک سوی او سپرد تو مبادا که بکشد	او چستی اگر چه بهر تا رموی دل
خرد و حدیث درد تو باور بجا کند	ذیرا که نیست در تن افزوده بوی

نگار صحبت از اغیار بکسل	کل خندان من از خار بکسل
نخت از جان پونه بکشی	پس آنکه دوستی از بار بکسل
نه آنم که گشت آن پونا را	که مرا زد دوستان بکسل
بزن مطلب ز رحمت عشاق	دک جان در دل افکار بکسل

کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت

کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت

کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت

اگر سوده شود ابریم جک	کیم صوفی زانا بکسل
جراحی مالی ای بلین چنین زار	کمی گشتم دل از کله از بکسل
درون خانه و بیرون مناجات	سپمان شود لانا بکسل
کند عشق را نتوان کسستن	برو پسر رفته پند از بکسل
نیایی و ادو جان خسروا کس	بزن دست و غمان بکسل

در ابرت خصوصیت است بادل	کنون یا من درین سودا و بادل
اگر با و سر زلفت همین است	کجا تا کجا جان و کجا دل
ز تو از کوشه جشی اشارت	ز غمتل و زما جان و زما دل
دل اد پیکانه گشت از من بزم	که عاشق را نباشد اشاد دل
بخون کرم دل پیوست با جان	بهین سان چون توان کرد دل
مرا که کی که جانت از حیت در روز	بلا شد جان مرا جان و ابلا دل
با ندم در بلای دل که یارب	مبادا سیکس را بستاد دل
چه گویند که دل نه پند بشنو	که صد منزل از من را بستاد دل
بیک و لدا بر بس کن خرد از لک	نه پند سیج عاشق جابجا دل

ای دخت چون ماه و از پیش هم	خسته کردی سینه مادریش هم
----------------------------	--------------------------

کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت
 کرم خیال این که در غایت

از آن که در این دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا

دل نیست بستم سخن جان بکه گویم	بدر بستم آن سر و خسر امان بکه گویم
دین خوشی غم حشر آن بکه گویم	آه از دل من دو بر آرد و همه شب
اندک بود صبر دست از آن بکه گویم	افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست
غم خوردن سپید و چمن آن بکه گویم	خواب پیدایم پند خود از چشم
بی در و جویا در کند آن بکه گویم	در دیت درین سینه که هم در شناسد
من نیش آن خواب بریش آن بکه گویم	خوابش بگریم جان لب آمد که بروی
چندین شنوم از که و جندان بکه گویم	و شام و به دشمن و تشنه زند دوست
آن زود کشت دریشمان بکه گویم	من صدمه دهم شرح و ز پستی نگویم کوشش
چون نشود آن سر و خسر امان بکه گویم	بیل نکند ناله جوید و بجهر کاه

دین صبر که بود دست کجا کردند انم	باز این دل من رو بکس آوردند انم
حال دل آواره شب کردند انم	شما منم و کوشه غم حال من اینست
وان کیست سوار از پس آن کردند انم	ان کرد که حی خیزد از ان راه بر بند
من ار غلط اندازدم سپردند انم	پنم همه شب راه و جویا و آید از آن کوی
من خوشتر ازین هیچ راه آوردند انم	اشک از سفر کوی دیم محنت غم آورد
کین آه جگر سوزش و خود و دند انم	دانی که جگر اویم ازین کوه سیاه است
سایه قدحی باده که تا در دند انم	بازم جگر می خلد آن قامت چون تر
بروی که بر سپرد ز بلامرودند انم	یاری که بر خبده ز جویا و دنا شد

از آن که در این دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا

از آن که در این دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا

از مر که پرسند بگوید که جوید	یک سوخته حادثه پروردند انم
جان من از غمت خان شده ام	که ز غمخوار یک جان شده ام
غم جان بود پیش ازین اکنون	بکشم خویش را بران شده ام
کر تو همان من شوی خود را	از اجل یک شبی ضمان شده ام
پندت ای نیکخواه کی شنوم	من که خود پندم دمان شده ام
کوه دردم ترا کند چه نهم	که اگر بر دلت گران شده ام
کر سپکان تو القات کند	دور از ان روی ناتوان شده ام
خوار منم که چه دهم آخر	که غلام تو را یکان شده ام

را پس اندرین حالت که از تو جان نخواهم	نهانی خنده هم زان لب و دندان نخواهم
بنزد زاده از آتش نیاوک مصطفی از ان	که من خون بسید خود بران پیکان نخواهم
ربا است که دم بزمه شان آغاز شد و	و کر زین بگذرد من زیستن جدا نخواهم
ز خواب سیت چندین زیان میرود که	که یک سو دکان دم بوسه را پنهان نخواهم
برویت آرد و منم مدار از من دروغ	که بت میخوام ای کافور تو ایام نخواهم
مراکش ای بگو خواه و دعای بی کس	که این کن را ز دل میخوام و از جان نخواهم
طبیعی رنج عشت این و خوش می آیدم	دکان در دمن با من که من درمان نخواهم

از آن که در این دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا

از آن که در این دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا
 و در آن که در آن دنیا

باز منم که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ

بروای سحر ستوری در آبی دور بدنا	کر من دیوانه عجم سرو بمان بخواسم
جو کار را بر سر بیاورم ای کردو	بد بهلست این خاک درت ازان
یکوی عشق بفرود شد یا بکشد خو با غم	اگر چه بنده ام من خانه ایشان نخواهم
ز دست بیدلی خرو جان آمد اگر نیست	ولی نخواهم از تو لیک آن جان نخواهم
جلال دین و دنیا شاه فیروز آنکه میخوام	بدولت عمر اودان عمر را بایان نخواهم

نه یار و عده بوس و کنی میکنم	نه دل بدین رویش قرار میدهم
درون دل ز یکی صد غبارم افرو	سوزان تا زوی سوار میکنم
شی زیم کز نه نش از نار و آه	زود میخورم ارجه فلک را می کنم
همی خند بدل من جو ناوک دشمن	نصیحتی که کسی دوست دارد می کنم
در زبخت خودم عتی نمی باید	همین است که پیش تو خوار می کنم
شم خودن خون رفت باقیانی	که از شراب شبانه خاری می کنم
بکه بیاید مسایکت خوابم نیست	که ناله ای تو در سینه زاری می کنم
شراب عشق فرو ناید از سرم	که با ادا اجل بوشیاری می کنم
بناز گشت شی خرواکلت میگفت	سوزان سخنش خوار می کنم

ندارم تاب رویت دیر دیرت بهر آن هم
 باید هر زمان جانی که سویت هر زمان هم

باز منم که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ

باز منم که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ

من دیوانه بر خود بخشوده بمان سیم	بدی گاه از روی تو آمد گاه دارم و آنکه
ولم بر جای باید گشت بچشم مردمان سیم	مرا گویند کشت خون مردمان من و مرد و ارجا
ولی بگذارد چنانی که روی این جوان سیم	اگر من کشتی گشت بیکویم کشت ای عجم
که گاه جاشی آن دست بازک برکان سیم	چه حاجت بر دلم ناوک همین پس خشت گرجا
جوبی طاقت شوم در دیده در دست و غمان	که جولان نیارم دیدنش از بیم جان گرجا
مباد اسپرزه پر امن آن بوستان سیم	ز غم روزی جوانی که چه بگفتست بستان
مرا از روزنهای که رویش را آن جهان سیم	دریغ آن خان رویی که خواهد شد بستان
بست اندویش و زنا و متاعش در میان سیم	ز خوابان مس که بی دین گشت خرو بهترین

متاع کاسد خود را کجا خفا دادم	بین که باز به دست که اوست دادم
که خویش را جندان مباد دادم	بگشت کرد و سر زلفت نیکو ان جندان
ز باد شد جو پریشان یوسف دادم	جای بودم نمانشته بود آن زلفت
جویش چشم من آمد نه ایست دادم	نه از عجب بگردم که شکرم رویش
که یاد دارد این چند زاوست دادم	بزیب صورت جوانان نظر نباید کرد
که سیج کاسی از ایشان بود شاد دادم	تمام عمر من اند عجم جوانان دست
دلت خوشت همه عمر خوش مباد دادم	و که بنا خوشی روزگار مباح نیست
ز دوستان که شسته بگردید دادم	از آن کیم که شد با تو دوستی برگز
ز می محال که یاد بیکه مراد دادم	بماند چسب و محروم گشت اگر داشت

باز منم که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ
 کزین دوزخ که در این دوزخ

در فراتر زندگانی چون کنم
 یارید خود و فلک همسران
 عشق و افلاک پس و غری و فراق
 ماه من گشتی که جان و بیدارم
 خواه خونم ریز خواهی زنده کن
 من بودم مرد سودای تو یک
 حال من دانی که از غم چون بود
 جگر ای دل تو شستم بر دروخ
 مست باشی با لب فرمایم
 رخ بوسه نیک میدانم و لیک
 کز جگر و بوسه ندی اشکار

با چنین غم شادمانی چون کنم
 کجایه بر سر و جویای چون کنم
 من بدین سان زندگانی چون کنم
 عاشقم اخگر ایست چون کنم
 بنده ام من را یکانی چون کنم
 باقتضای آسمانی چون کنم
 چون تو حال من بدانی چون کنم
 که تو پی و خواهی ایست چون کنم
 من که دردم پاسبانی چون کنم
 بی دردم باز آردانی چون کنم
 رسم زخم منایست چون کنم

بیا تا بکل و صبا بنشینیم
 که بکل باشد می و ما بنشینیم

این شعر را در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

این شعر را در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

این شعر را در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

ما عاقبت نشا رده یار کرده ایم
 زمین بحر آبگون جو کسی آب خوش خورد
 نیکست هر چه بی که کند کس بر روی ما
 تا جند از طایفه توان سرخ داشتن
 از بهر آنکه تیر کشیم آب آسمان
 خطا رگیت چشم در جگر برده باز
 ای عشق در دانش که درمان مرا نیست

جان را بمن یزید عدم منور کرده ایم
 دل را از آخ و زو جان سرور کرده ایم
 کز نیک و بد بر آنچه توان کرد کرده ایم
 روی اهل که پیش کسان زرد کرده ایم
 و مرا از غبار سپید پر از کرده ایم
 این گشتن در خود آن برادر کرده ایم
 درمان جان چه و ازین در کرده ایم

بروم از دل پر خون نمیشوی چکنم
 تو می سخن جویلی و یک سج شوی
 بیک فنون که تو کردی در راهی بدلم
 ترا صد نوشتم ز خون دل بر روی
 ز دیده رفتن این خونم اخ از جایت
 کجاست که ز خنده و گمن مرا مو شدم
 جان تو که فراموش نیستی نیستی

ز جان سوخته پروان نمیشوی چکنم
 اینس خاطر محزون نمیشوی چکنم
 کزین زدن صد امنون نمیشوی چکنم
 تو سبج بر سر من خون نمیشوی چکنم
 ولی ترا که ازین خون نمیشوی چکنم
 کم که بستی چون نمیشوی چکنم
 در کجاست می شوی اکنون نمیشوی چکنم

بیا تا بکل و صبا بنشینیم
 که بکل باشد می و ما بنشینیم

این شعر را در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

این شعر را در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

[illegible]

ز کُل نازک تریم و جندکای
 بیایان و با باش امروز
 خوشامد و سیل باید جان به
 جو کند از یکجای دوستان را
 جو زیر خاک چو باد شدن خاک
 جو بدون نیست هر چه در روز

من عاشق آن رخ جو اسم
تاراج غمت شدم گرفت
از شعله بیست که بخت پشتم
در زیر شمع خامه امیدی
بر من نیستی بخت ناماکی
بخت نشدم بعشق هر چند
کوی که کسی نداشت خرد
کو زار بکشتن بدین کناسم
زود در شب کیسوی تو را اسم
سم دادی ازین بند کلاسم
ورماند ترا حیوة خواسم
صبحی و در از شب بیاسم
جان سوخته شد ز دود آسم
آن صبر که بود چندان کام

بس که بمیت اسیر شد جانم
چون بل آس نمی شناسم رفت
سکر چه گذاری که بخت توانم
سکین تو بے درد و زنیایا جانم

[illegible]

من نگرم من نه امنت که که
سوی تو بایستم نهان و جانبین
از نظر مردمان و دیده خود
با تو دم وصل کم زخم زیراک
هر چه ز مستی مہیج بپر و شدم
عاشق کامل چنان شدم که بیل
ور دل من شدی شومسکه

باب کن قح ساقی که پستم
را کن سرخ رواز جره خویش
اگر اصحاب عشرت می پرشد
مرا گویند در پستی چه دیدی
تعالی الله ازین بهتر چه باشد
هم پستی من از تن زن زان
مرا کسی بازی که کنی مست

روم جو شہزادہ کہ آن رخسار ز پاسبانکم . جاسی کہ وقتی پیش آنجا روم جاسانکم

[illegible][illegible]

در بیان در جنگ
 کوه را شود بر عود کار
 پیران دادوشی شاه را داد
 غان می از دست کشید
 در مرده خواب کشید
 روان که در شب برده داران
 بوی پیا بر او کشید
 دوش که سوی غایت کشید
 بساط و غار او کشید

بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد

مکن که در دوش سان کان دوی زپایم گر خلی نه میوه باری تماشا بسکرم یارایکی هم خود بکوک از به یار بنگرم بکده ارباری میگذر در پشت آن پانگرم لیکن من میوش را که سوش دل ناینگرم چرا نم اندر کار خود دکت جان داینگرم بیرون دوم در طرف کلهای صوابنگرم جو خرم نداد این محنت کت از خلق شهابنگرم	کر که بر پوشد چشم و که بخود شوم چون درسد ای باغبان لطیفی بکن در بوستان ده زینسان که دل پر شد ز غم جانم تنی در درو دیدن نیارم در دخت پا بوسنم نکدایم تو خود ز بهر از من شوخی کنی بسوسین از دیدنست جان بیرون و در جان دود چون آتش تر کرد و بدل بر جند زیاده و خوش خونا به چسب و عده تو بر تو افروده بدل
---	--

جان آمد دل از حیران اویم دور و زده عسرها همان اویم خواهم مرد و چون حیران اویم نیارم بوسی از بوستان اویم چه سود از چشم حیوان اویم که زان تو نیم من زبان اویم که تو کنت من سلطان اویم	پری روی که من حیران اویم رقیب دیدم باری رمان کن بکشدش فلان مرد از غمت کنت صبا هم بر نکست از نا که روی جو مردم تشنه در وادی جرش ز زلفش دل می جستم و کم کنت جو بر خرو سیاست را اند کشت
---	--

بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد

بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد

بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد

ما ترک رضای دل خود کام گزینم بدنامی و آوارگی با جو زول بود جان ز حمت خود بد و زما و زبلا تا سوختن عشق ز پر و اندام بدیم خونا به پدید آمد و خون خورد و بنان هر کس در پری زود و ما دامن جان ای امل نصیحت که نداری جز زنا ما نیم و دعا گو سی اقبال رقیبت می کن ز جفا سر جبه توانی و میشدش	در ز او بیستی آرام گزینم ترک دل آواره خود کام گزینم از او شدن مرغ کزین دام گزینم سودای من سوختن کام گزینم ذوقی که ز خوبان کل اندام گزینم زین عاشقی عافیت آتش گزینم کوسه ترا با دکه ما جام گزینم کز وی قدری لذت دسام گزینم کان در حق چسرو کر می گزینم
--	--

نه انم کیت این درد که در جان می خلد بازم همه کن با منی در خواب و من در کج شهای غم گشت و منو ز اشب ز اقبال خیال او اگر جش ناطسای درد نام که در نمی گیر سمانی هم در جستم در کار بست و دیا من و شهاد و روی و حدیثی با خود ارسیت بر شوادی ز کویت دوشن جان را زده ام جو پیم در تو زده و دیده حالات با و خون	جان مشغول او شستم که با خود می نزد ازم چه باشد که ششی پوشیده کرد و دیده بازم امید زیستن باشد اگر من دل منید ازم خوشم با این همه کوی شناسد باری و ازم بر پند ای سلمان که من با دین جوی ازم که دادان دولتم چنانکه تو خود بشنوی ازم اگر عیسم بگیری دل ساجای کشت بازم اگر زمان دی کشتن کنت جسم سازم
---	--

بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد
 چو بیدار شد و حالش را غار کرد

کسی که در این دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است

تو در نماز و در خون خواهم رستن نام	ز در و اگر نیم حالی که من مشغول آن بادم
چگونه جان بر د خروازین اندیشه کشایم	فراموش میکنم عدا و در جان می خلی بادم

دستان در ده دل شکست کراشت شدم	چشم تا زده این شکست بیکسو کشتم
کحل باغ حکم آمد در کشش خاک	بر درم جا به جوی بود زان جنم
بیل جان هوای من خویشش سوخت	کی بود کین قش شکست بهم بر شکم
شاه سبازم که شکادم بود اعلا دل	تا کیم زین تن مردار نه زاغ و رستم
آب خوش خوردنم از عقل میشد	وقت می خوش که کند عجز از خویشم
ستم از لعل لب خویش کن ای دوست	خویش را بیاست نشاسم که منم
من دردی کش ویرینه جویم سرست	بیم شوی و نمازی هم از آن کن کشتم
کسی ام بخم باده در افتاده چون	بکرانی ز پس جند پرو بال زدم
ساقی عسره بچی کن قدی خسرو را	جند باشد زبان غرقه خونما به شدم

من و کج غم و در سینه جان سپرم شدم	جسمم دل کشا بچهار رو سپرم
چون دلم ز غم شوق بر آرد و همه شب	از پس حال برقصایم و جگر می بزم
عاشقی ام که که آواز دوسه جان را	دوست آواز بر آرد و دل من که منم
بس که چون و در دلم شکلی دوست کرد	بوی یوست زندار باز سینه پر شدم

کسی که در این دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است

کسی که در این دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است

من جو جان پرسم باید که بخون دیده	صفت دوست نویسد دعای کنم
دشمنم آید که کس بر تنگش سایه کند	که زوشته پرد آسود و بالش بکنم
سایه بچو همایم پسر افکن زان پیش	که مشراق تو کند طبع زاغ و زغتم
خرواسج ندانم که ج طاعت بود این	روی در قباله دل سوی بتان خستم

همه شب بادل خودشش آن دلدار خندم	که ممکن شود کین دیده بیدار بر بندم
رژه در چشم من شد خاد و خواب ز دیده برون	که کین رخت پرقت را از خار بر بندم
چنان بی دوست توان ویشتم کج غم	بروی خود در این کلبه خون خوار بر بندم
تر که خود را می دانی سلمان که بدان باز	مرا از ویک شد که دست تو زنا بر بندم
غمت کشم برون ندیم کشای دوی دازیم	فروستی بهم بی انگ من کتار بر بندم
غباری یاد کارم ده زکوی خود که بخوام	کز اینجا در غریبان عجبی باد بر بندم
سر زلفت کرد و دیوانه شد خبر و بد شدم	که زان رسته دبت عقل دعوی دار بر بندم

چنین که غمزه خوابان نشد در کینم	به آن که یک نفس امن ز نشستم
حلال باد جوی خون من بران	که غرق کرد بیک جوی تعوی دهم
چنان آید تم که ز قبله نیست خبر	ز من حکایت بطلا پر کس چنیم
بوستان نروم کان بوس و شکست	که دل کشد بسوی ارغوان و نسیم

کسی که در این دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است
 و در آن دنیا زنده است

کتاب در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار

از سکن سرکوی تو مرا شرم گرفت رفت شبها و مرا سحر مرا دی نه مید	بس که در کرد و پسر کوی تو بسیار شدم تیره رویی که بزلت تو گرفتار شدم
--	--

ابر بهار باران وین چشم خون فشانم صحرای بوستان خوش وین جان دارم	بگل باغ نالان عاشق بصد فغانم نماید محراب و باغ و بوستانم
این خانه ام جوی او تا ریک و تیره باشد نام نشانه شد در همت و ملاست	در شهر بود نتوان و اند که در جهانم ای کاشکی بودی نام من و نشانم
ایست مردن من ای خیره کش که سستی خواهی بدیده بشین خواهی سینه جان	ز آب حوضه خوشتر و ز عر جاودانم سلطان مرد و ملکی این زمان است و آنم
کشتی بخت خط شد ملک من دل تو شد رخ نه چهره و از چشم تو بکاسیت	کر راست پرسی از من هم جان تو که جانم در این قدر نیز زدم بندیر و ایگانم

بخت کویم نیست تا پیش تو سربازی کنم پرستی و ادم که در وی نقدی از سستی غما	تو کجا جوکان زنی تا من سر اندازی کنم با خریداران تو چه کیسه بردازی کنم
با خیالات جان بیک تن کی دوام باشد که بعد نالام درین ویرانه و دراز کوی تو	با فرشته و پورا خانه با بنازی کنم من نه آن مرغم که با بیل هم آوازی کنم

در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار

در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار

در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار

آتش هم در بس دیوار حیران ماند من چشم او تر گیسست و خو خونی بست	سایه دامانم که با دیوار هم دازی کنم و ده که با آن مست خونی چند جانی کنم
سرکش خاوم از بزمه اندر بند گیت سر کسی گوید که کو حال خودت خرد و بشتر	نام ازادی برم ما خود سرافرازی کنم دل بجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

بیاد ساقی در یای سینه که از بسوم طیفیل خاک یکی حیرت ریز بر سر من کن	که کشته می نشود آتش بکبر بوم که کرد زرق آذین دل بی نماز بشوم
کجه از بد ز زایدان ز برتر ک خوش آن خار بیابی که بستان جاری	بس است خدمت زندان است بر سر کوم تیم شراب و سمند و رطد در و نه بوم
بیک سغال لبالب فروخته سمجست بر بت پرستی کو خلق سنگسار کنی	که درد نقد به از سپیل سیه بجوم نه سنگ آنت که جبری بود ز روی بجوم
حریت پیشتر از من شود خواب که پیش صلاح زن من شد که ذوق بت بکنم	بر پیکر سپردی زور و خویش بجوم کجاست شایسته دو که در بت بجوم
و لم خدمت تو رفت دوش گفت که خرد تو دانی و در مسجد که من سک در اویم	

بر آن بودم شی کافانه آن شب بگویند مرا احوال و زبرد را بلا جلوه است بر او	و کر میرم تنظیم سکان کو بگویند سرود جلوه کمان در فوج کونید آن بگویند
---	---

در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار
 در بیان حقایق و اسرار

در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است

در خون پاکموش که از چشم گرفت آورد و فای تو جان سپرد و برون سامان زما طلب کن ای بار سا که ما درده شراب شادی از آنکه عقل رفت خرد و جوی مرفه جانت و پیم سپهر	فردا یک رویم که امروز هستم ایام هر چند که خدایت جای تو خسته ایام می خورده و سنان تارک تنگست ایام دانی که از که ام بلا باز پست ایام مارا که پیش سنگ ملامت نشسته ام
---	---

خویش مینه خود با سکه خواری میگویم فراموشی شود ریش دلم زینسان که من دم درون خویش خالی میکنم زان و بدیه می نام جو مجنون در میان غم دور از رخ لیلی ز بانم تیشه زنا و شد بر سر دل پسکین جانان گشتم که بخوابد رفت جان یار من از سر زنده کردم که تو با من یک سخن کو اگر با من بد کردی خوشی ای من فدای تو رقیب بر حق که با ورت ناید غم چسپرو	حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم حدیث آن ملک پیش دل انگار میگویم که ذکرش روز و شب پیش در دیوار میگویم که در خویش تن بایستهای خار میگویم ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدانم چه نامست این که من سر بار میگویم تو میدانی که نگوی یک من گشتار میگویم تو بدی کن که من هر تو استغفار میگویم که من تیار بلیل پیش تو تیار میگویم
---	---

خسته ام آن روز که من آن رخ زیانم
 او کند ناز و من از دور تماشا پنم

در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است

در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است

دوش من دیدم که گفتم که ترا می ماند دل من گاه خرابیدش از دست فیت دل نه و صبر نه و موش نه و طاقت نه آخر ای شاخ تر تا زه تو بر چاند کیت خرد که کند بوسه پای تو سوس وعده فردا است بفر داکشم من مگر انگ شمس آفاق خضر خان که خلق جابخش	زیره ام نیست ازین شرم که بالا پنم هر کجا پای نهاد دست ما جابیسیم من در آن صورت ز پیا پیه یا زاکسیم خار حسرت خورم و جانب خوانیم این بزم نیست که از دور دران پاهیم باد او ان رخ شکر زاده والا پنم مردش میخیزد و میجا بیسم
--	---

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانم دیوانه شد دل از غمش ناکه بر او دانی شمع اند خوابان کامل دل داند سوز و دا مانده و دجسم من بره جانانم یکا کس ز اینده مردم ناچسب که در خیالت رابر سنگام مستی و خوشی چون بر جویان طر دو ابرویت سر ما هم در کار روز دیدهای بر من جفا می کردی که خواستی خندان چون خواب ناید بر شوی خرد و فاده بر	جانم ز خویش آمد برون از خویش و ارکانم شد رخت شری سوخته خاشاک این ویرانم زین جاشینها اندکی دارد حسرت روانم این خانه اینک زان تو و بایدت آن خانه بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه سم خوش خوش بازی کل زنی سنگی برین دیوانم در دید چشمت میزند آن زکس مستانه سم رنجی که دیدست آسما مست میبرد ادم در ماه و پروین که ده روم کوید و افانم
---	--

در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است
 و در آن کلامی که در کتابهای قدسیه است

فراست می یافت در بر جان که در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست

و برادر جان نشین فی العین غم که یه خون من دمی کن پستی چون کم من خواب در یکست چشم تا ز سر دل برو غم خال لب هر چه در غم دوست کدشت	ای ز تو تشای جان فی القلب غم چون غم اند اکون مرا فی الجسم غم تو بخند که میمینه الجور غم من همه جا خوانده میحوال غم چند باشد دوریم و الصبر و کم
---	--

دلم آواره بجایت که من میدانم بوی خون دل و شک بر زلفم رسید بزه بر خاک شهیدانش و لا خوارین چشم و زلف و رخت ابرو همه کشید کشتی از تن سزایت کم این طاعت بود هر در کوی تو ام رفت و نگشتی هرگز آنکه با خرو کوی که وفا خواهم	جان که شاربلیست که من میدانم بگر این باد ز جایت که من میدانم زانکه آن مه کیست که من میدانم لیکن آن شکل ملایت که من میدانم زانکه سحر تو سزایت که من میدانم کین همان کینه که ایست که من میدانم آن هم ای شوخ جنایت که من میدانم
---	--

در دیده چه کار آید این اشک جبارانم جانم بعد از آنم که بعد و سه کاپ خود را پس کویت بدنام ابد کردم	بر دیده اگر جانای پس روی جو تو نباشم کویم که کی دیگر کویت تو که شوانم از هر چه جز این کردم از که و شیانم
--	--

زده تو در دیده در این
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست

زنده در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست

از تن جفایم کش می سیج و ست زرا تو نام کرم کسری من جو و شتم غم که با تو غمی کرم در خواب کنی خود را جانی و کرم با پیشک از زمانست جاک دلم ای غم چون و رخت می یارم عشق بت و هم جان این نه کعبه یاک	زین پیش نمی آرد و در رخ وفا جانم که حب بزبان کوی من نمی تو میدانم این اردو است آوا فسانه می خوانم آن لحظه که در کشتن آید ز تو من مانم ضایع جبه کنی رسته در جاک که پیانم خرد غمندی بر کوی تا دست بر افشانم
---	--

رفتم ما و دل سگی که کد اشستم مایم و راه دور جا باز که کد بکد اشستم روی عزیز کی ساها آن محنت که کد در خم با دو کیم با آن دل که از ما سر موسی جد ایست دل روی وصل داشت کنون می جان هر دو کشته که ز پهلوی من برد خوی که دل صحبت با و ان کر زده زین من وفا می سر غم خیم سرا	جان خواب نیز ما شو که اشستم جان و دل که بر سر آن کد اشستم عرویز خویش بران دو که اشستم آن کردنی که از خم با دو کد اشستم او نجهت کلمت آن مو که اشستم این رنگ از ان باشد و ان بود که اشستم رفتم اینک از تو و بهلو که اشستم بکست سک صحبت و ان خو که اشستم چون روی دوستان و فاجو که اشستم
--	--

زده تو در دیده در این
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست
 بهر آنکه در این کجاست بهر آنکه در این کجاست

کون که در دشت عشق از دهن غصه
 بوی پستی بوی پستی غصه
 کون که در دشت عشق از دهن غصه
 بوی پستی بوی پستی غصه

و منی آید عاشق از پستی خویش پرسم که نه در چه کاری بازگویی دانستم از گریه خون آلوده است بر رخسار من زخم و زرد و زرد زندگی و مردن من چون زلفت بار عشقم بس بزم مستی کس خرو و شورشی دارد از آنکه	انکه زمین میست میرد آن منم اینک از اقبال تو جان می کنم من که با یوسف بیک پرانم روزگار خویش را آتش زخم تهمت جانست با دی بر من بار سپر که کم کنی از گردنم بیل دامن نه مرغ شکستم
--	---

دوش رخ بر آستان سوده ام جان بهایه جوی و میجویم رخت از درت سنگی زدنم نیست در بند پیرای کعبه چون مردم کشت حرم خونهایم این منم دیدنت روزی خوابم هم نهاد مستی خون خوردنت این سرم دل می جان میکند با من عشق	کرد دولت را بروی اندوده ام بین که من بر خود چه ناخوشو دام سکت کمان بر دهنه آن منم که نکردم حج ربه پیچوده ام کین قدر کسی که من فرموده ام که شبی در جگر تو بختوده ام تو می دانی که خواب آلوده ام رایت غمات زان افزوده ام
---	---

غم بکشت در بیم سیر و حال
 شکر که لطف تو خوش آسوده ام

کون که در دشت عشق از دهن غصه
 بوی پستی بوی پستی غصه
 کون که در دشت عشق از دهن غصه
 بوی پستی بوی پستی غصه

ز سرک راز است از زبان
 سوزی دولت از زبان
 سوزی دولت از زبان
 سوزی دولت از زبان

ز آن غمزه خوریز دل افکار خوش می آیدم ای انکه بر در دلم تدبیر در مان میکنی شاه پرستم خوانده ای زاید و منکر ام تسبیح دایه ای با رسا دانم که خوش باشد افتاده ام در راه تو خاک کردم زودتر کشتی ز جشم و دلبزم زینا که ام آید خوش از گریه من خادوست اندر سر کوی کنون بر باد و ریت سوی کل می منم و خون نمودم خرو زغبان و در کیکبار و گری خوش بود	ناخوش بود زخم جان زان یا خوش می آیدم بکند اگر کین دل عین افکار خوش می آیدم بنیان جو دارم پیش تو این کار خوش می آیدم که راست می پرسی ز من زنا و خوش می آیدم زان بای نازک چون کم رشتا خوش می آیدم خور و نه اگر چه خون من بر جاد خوش می آیدم از دیده رفیق سوی او بر خار خوش می آیدم خطی جهان کوی که مگر کله از خوش می آیدم می که که نام ان پسر بر بار خوش می آیدم
---	--

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم که ز کردم با زار جالت جهانی کشته از من کن تنگ بگویت بر دهنم عری سوختن بود به ارای پند که از دامن دست جدا نه چسب خون خوردن عشق ز کله ارات که کارم بوی مرا کسی ز من بر یا خود از خوش	جنین باشد جوکت دل شنیدم ولی مغز حتم جانی حسریدم که من هم در صفت ایشان شنیدم بحسد نه بکام دل رسیدم که من پر اسن صحت دریدم تو از من پرس کین شربت حشیدم کشش چون نی بدیدم فی حسیدم ز تو توانم از چسپ و بریدم
--	---

کون که در دشت عشق از دهن غصه
 بوی پستی بوی پستی غصه
 کون که در دشت عشق از دهن غصه
 بوی پستی بوی پستی غصه

رقیه و دارنده
 دوزخ و جباری و سپاه
 پناه از ان آتش از پناه
 جو خود از دشت شنبه
 جهان با شمس و کیمیا
 از اندر بر این سر بیان
 بزرگان درگاه و باداد
 ناسخه را و خلق کا داد
 ایان با جوج و جیش
 چنین کسی که از انداز
 دوید و جیشی بظلمت
 ملک جهان آدمی از کان

[illegible]

کتابخانه از بنیاد بی بی خان

زان کونه که مانی تو درین سینه
پرسی که بگو حال خود ای دوست که جو
نی زان منی تو جرم و شک را غیار
تا جند وی در دسرای این نصیحت
کویند که خسر و تو شوی خاک کوش

من از دست دل دوش دیوایه بودم
غمش بود و من کم شدم در دل خود
نه دل شعله شوق میزد و بیادش
بمسجد شدم سج و سر کن مسجد
دل و جان و تن با خیالش گشت
درینا خیالش پیروی ندیدم
خوابی چسروندیدم بر ویش

من که دور از دوستان از یاد و افتادم
چون زیم که دل و ستم خلق و دله اری
که نخواهم یارسی از جان و میرم در فراق

کتابخانه

جو زبان کار سواد دل است
علم را سوی دلم برآورداد
چنان فتنه بود با بود که شد
بیایان با بود چنان باز داد
کر که کرم کرم کرم کرم
نوروزی با چون کرم کرم
قربانی از دلی کرم کرم
بیا کرم کرم کرم کرم
دل جان چو از جان باز آید

پیش رستمی می ریزم زول خناب
که جو جو کم گشت هم شادوم که با روی جدگار
ای که که سامان جوی از من ترک جان گیرم
عیش من کو تیغ با شش ای استنایدم

من و شما و یاد آن سرگرمی که من دانم
صبا بوی خوش می آید و از هر بوستان لیکن
بوی مرغ است ای او اگر زانوروی
اگر تن میشود و بکسله جان نیز کو بکسل
سر خود گیر و روی جان دل برداشته از من
جو کشتن رسم خوابت جان که خیزد می اوم
چو چم بر درازنهای شب تمت ج میدانم

و از موس روی بتان باز نیام
 سگریه زنی بر جگر ای باد کمان کش
 دروازه نهادیم جو پا بر سر کسیت
 باز آمدن از در حله خواجگانم

[illegible]

و مدت که بوی چهره و کشتی زنا زینتی
که من آن کل عذابم که زنا و غم شکستم

[illegible][illegible]

نیک دل ارجه نزارست آن اودام
 مرا جوخت بدست ارجه صمد با هم
 خوشم ز تو بختی بد و فزیب و فدا
 چنین که بر سپرد کوی تو راه گم کردم
 سوا کی کوی تو برد آن همه سوختنم
 دلم بیار که سیع آید از تو بوی دم
 شی بهم خشم دیدم را با نیت
 که من کرشم آن ترک نشه جو دلم
 رسد زیار نه یاری بود کرد و دلم
 که من فزیب تو تا مردان کن کوه دلم
 ز داستان تو رفتن کدام سو دلم
 که گشت بزه و رفتن باغ و جو دلم
 که من سکت تو ام و دزد را بگو دلم
 اگر بود بخور تو آب رود دلم

وقت آنست که ما رو بخرابات نیم
 که فروشیم مصلای نمی به از آنک
 مست و ش بای بعد ناز و مابازگشت
 زنده ایم دل و جان و تن از عشق خواب
 عاشق صورت خویم که خلقی همه پسر
 دل خرد که همه شیشه می پسند و بس

درک شیرین شد مرا از عیش و تنج
در جبهه کرم و ده که این شربت جستم

[illegible][illegible][illegible]

بران جادوی کامه اندر حصار
 بشکری که چو باد آید از کسار
 دود عالم سخن میگفتند و می
 گراختن کرد زینست که در پیش
 برون پاشیده است از این شمع
 من ز یاد تو ای دلبرم
 کوکب ما چندین جوانیم
 چو در غم باز آید یک انوشی
 حال مانده شد نشستی

[illegible][illegible][illegible]

نانی در کمانه چون بازید
و کواری بی غم و زاری
نهانی زیبا هم از است
که این دانه را یکی
بخوان خودی و او خوش بود
روایت ترا شد از گویان
حالا

خوش ازمان که بر دوش نهفته می نگرم
را بیدار موزون کند چرخ روزگار
بخان ز دوست تو می کشم قدم که خواب
که چه بندی بگذارتا بشکر میانت
توانم آنکه کس از شکر رانم لیک
ز دستک سوخته شد خردار بودستم
جو سوی من نکرد من نظر بگردانم
چنانکه آب درین چشم ترک بردانم
اگر برآید به پشم گذر بگردانم
و دوست خویش بجای که بگردانم
دل کمن بجهان از شکر بگردانم
ز زلف توره باد سحر بگردانم

چمن چون بوی تو دار و بسویت در چمن مرم
 خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بگری و من
 بخور جمله شمع ای زاع جز دیده که او را د
 مرا پیرامن صد جاک برخونست از آن تو
 سخن پرسیدی از خضر و مکر جشمت بر و آمد
 بیا و قامت در پای سحر و ناز و نغم
 بزاری مرده انگشت او کهنه در و من
 جوهر و ن او شمع در عصبه زاع و زغن مرم
 همان آرایش کورم کند آندم که من مرم
 کرم کن یک سخن دیگر که دین یک سخن مرم

دستی ازین پیش خوشی داشتیم
 غارت عشت رسید آن همه بگذاشتیم
 تخم و خاک داشتیم بر سپرد راه امید
 هیچ بری چون نداد کاش نمی گاشتیم
 شاسوار از خط ناکشیدی سپه
 زاتش دل در هوا صد علم افزاشتیم
 دی زلب پر نمک خنده زدی و زلبت
 هر چه بگرد خنده داشت از نمک اناشتیم

اسطیلا
نمانده صورت این حال
کر او از اینچه برین حال
جو در وقت از کار و شادمانی
را در وقت از کار و شادمانی
که خنجر وی دیگر از است
تند جام بود است جای
تند جام بود است جای
جبار درون بی دارا بود
نمان جان اشک را در پیش
بسی یاران شاد بود ال شکا
بسی یاران شاد بود ال شکا

[illegible]

سیح شبی نیست خواب هیچ زمانی قرار
روی تو دیدیم خوب زان بودا دیدم دل
دیدم خرد شدست غایتش نشان چنین

آنج روز بی که ماسبر و ولی داشتیم
خوی ترا همچین زشت نه پنداشتیم
بس که درو از خیال من تو بکاشتیم

زمین بوسه دادند
 نود و یکای قلبه تسلان
 جزو مدح شایسته
 سران بکفایت دیگر دیکم
 این سخن که مقدار دردم
 این که درم و این که در زمانه
 این که درم و این که در زمانه

روخ ز روی منت ز چشم سیه کرم من دامن دولی که شد ستاب جوی دجستن شکوفه روی تو شد بر اکون که مرا غم تو زد و روی بکش تاب کز رخ چون آفتاب	و نه کیای الکه من اندر تو بیکرم کز دست چشم خویش جوی نامه بخورم باوی که از جوانی خود بود در سرم پیش که کریم این غم و این دو کجا روز فرود رفته خود را بر آوردم
---	--

[illegible]

کندم کی بختی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق	از شام غم سوز تبارستی که اندام
سودای خاک پای تو تا در نیست	سر در کلاه بر فلک دریا و دم
من خروم و لیک نگر که فراق تو	کوی که از نگارش شایه بود و دفرم

غم بگشت که از یاد مانده ام بکنم	به ام حسرت که قمار مانده ام بکنم
نامه طاقت زاری و ناله ام بکنم	نیر و زول زار مانده ام بکنم
برون و هم غم بهمان و با و دم بکنم	ایر بخت اغیار مانده ام بکنم
سعی کند علامت که جند خون کوی	ز زخم غمزه دل افکار مانده ام بکنم
شدم زیار و ز خویش و ز جان و دل بکنم	که کم ز خویش و هم از یاد مانده ام بکنم
سعی کشد که منکر بروی خوب چون	بعالم از پی این کار مانده ام بکنم
دینق گفت که محو از چهره سپرو	بسی شبت که بیدار مانده ام بکنم

چون یادم آنکه فارغ زان آشنا کریم	که در خون نشینم که در و غم کریم
بوی کشنده او تا همه صبا باشد	خلق از سموم وادی من اسب با کریم
شیر برکتشیده عشق و مرادین کو	بای خود تکسپه خون زین بلا کریم
رجا نور که باشد بگریز و از بلا بی	من خود بلای خویشم از خود کجا کریم
خرد و مکر که در کش پا از طواف کوش	که نیست آن جویی که روی بپا کریم

دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین

کندم کی بختی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین

ما بکوی تو سپاسیم و براه تو خیم	زانکه پیش تو پیش است از همه و نیز خیم
هر یک سجده براه تو سر اسیر خیم	هر یک بوسه پای تو لب لباب خیم
که نوازند حسریان تو مارا خاکیم	در بسوزند بسوزیم که خاکشاک خیم
در میان سجده و خشک زبانی بر ما	عالی کرده پراوازه تو کوی خیم
عذر و قصیر خواهم که در خدمت تو	که خدا خواسته باشد که بخدمت تو
بیکی جوئی باز خسر از خود ما را	که بیازار فنا در کر و لیک خیم
دیگر از اجه کنی که دوح خویش بند	که بی سوخت تو من و دل مرد و خیم
ما که باشیم که مار اسکت خود نام	این سخن باد کوی کوی که ماچ خیم
تو حامی بگردم سایه کن بر خرو	که زنا چیزی چون سایه پر خیم

عاشق شدم و محرم این کار دارم	و نیا و که غم دارم و عشق دارم
آن عیش که یاری دهم صبر دیدم	و آن محنت که پریش کندم یاد دارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین	آن صبر که مراد بداین یاد دارم
یک سینه پراز خنده بجزست و بکن	از تنگی دل طاقت گستاخ دارم
گویند که بیدار بدار این شب غدار	اندازه من نیست که بیدار دارم
خونیز که رفت لبست سهل نگیرم	همان عزیزت محنت خواند دارم

کندم کی بختی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین
 دلی شوقی که در سلاطین

بیا و خوام نام من را از روی تو بگویم
 که من به آنم که وفادار و دوست روی نام
 در جادوی آرزو کار دست بار ویت
 بهلکم کنم از غم که او شکست پهلوی مرا
 بیاد می دارم همان زمان که ز کجای روی
 چون بگذرد از زلفت تو بوی جانم جا کنم
 خردم تن موی شد در آرزوی روی تو

همی دزدی ز من اندام چون سیم	که این سیم دزدت کرد و تسلیم
ز بر سیم پشانی که به جیست	که تا جند توان بست بر سیم
مراحت نخین است از جان	سر زلفت که شد چون حلقه جیم
چو تر کر ویم پشت دیده و دل	ازین من جان خشک و تسلیم
بتان از روی بشکن از آن روی	که ز آتش بهره بر زد چون سیم
خوشت این حال نزدیک و غایت	اگر جیست حاجت من بر سیم
منم در کاغذین سیر اسن از تو	چو شش ماه نور روی تو سیم
کرای سوری خیر و غیر و سیم	دور و دور عسر و آید و سیم

این تویی یا خواب می بینم	یا شب آفتاب می بینم
در دل خویش خیل است	نیکی بر کباب می بینم
بکش از خویش کن دورم	که ز عجب آن غذا ب می بینم
رازد دل چون منان کنم کز اشک	تو بر روی آب می بینم
از لب بر پسه چون سوال کنم	که نه راه جواب می بینم
با که گویم چشم تو که چشم تو	مس عالم خواب می بینم
نکر اندر کز پس عمر می	نوکت را بخواب می بینم

جان پسر و بر و شتاب کن
 عسر خود و شتاب می بینم

بیا و خوام نام من را از روی تو بگویم
 که من به آنم که وفادار و دوست روی نام
 در جادوی آرزو کار دست بار ویت
 بهلکم کنم از غم که او شکست پهلوی مرا
 بیاد می دارم همان زمان که ز کجای روی
 چون بگذرد از زلفت تو بوی جانم جا کنم
 خردم تن موی شد در آرزوی روی تو

بیا و خوام نام من را از روی تو بگویم
 که من به آنم که وفادار و دوست روی نام
 در جادوی آرزو کار دست بار ویت
 بهلکم کنم از غم که او شکست پهلوی مرا
 بیاد می دارم همان زمان که ز کجای روی
 چون بگذرد از زلفت تو بوی جانم جا کنم
 خردم تن موی شد در آرزوی روی تو

بیا و خوام نام من را از روی تو بگویم
 که من به آنم که وفادار و دوست روی نام
 در جادوی آرزو کار دست بار ویت
 بهلکم کنم از غم که او شکست پهلوی مرا
 بیاد می دارم همان زمان که ز کجای روی
 چون بگذرد از زلفت تو بوی جانم جا کنم
 خردم تن موی شد در آرزوی روی تو

بیا و خوام نام من را از روی تو بگویم	که من به آنم که وفادار و دوست روی نام
در جادوی آرزو کار دست بار ویت	بهلکم کنم از غم که او شکست پهلوی مرا
بیاد می دارم همان زمان که ز کجای روی	چون بگذرد از زلفت تو بوی جانم جا کنم
خردم تن موی شد در آرزوی روی تو	

رحمی که بر تو غریب او شده ام	در خون دل دوست تو چون غم دادم
دی دو هیچ بوی تو آورده ام	ارو ز دل موی تو بر باد داده ام
از بر نیم بوی که بر پای تو زخم	یاد ب که جند با و بنایت شده ام
آخو ج شد که چشم پستی بروی	زینسان که من بروی تو ابرو کشا دادم
کشتی دل شکسته نه در دوزلف	من خود شکسته وار برین دل نهادم
آن روز نیست که تو می زاید غم	غم نیست چون من از پی او زاده ام
او بر مرا خسر و دلش می بده	تا جند که میم که بسین خود مرا دادم

ای که بر ترا جگر شکری گویم
 کز زلفت نزار آب رویم

بیا و خوام نام من را از روی تو بگویم
 که من به آنم که وفادار و دوست روی نام
 در جادوی آرزو کار دست بار ویت
 بهلکم کنم از غم که او شکست پهلوی مرا
 بیاد می دارم همان زمان که ز کجای روی
 چون بگذرد از زلفت تو بوی جانم جا کنم
 خردم تن موی شد در آرزوی روی تو

باز از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم

ای سب بری آتش دل چکانه و آتشنا پیکبار	هر پاره که از جگر بسویم و آنست که من غلام اویم
ای دیده بجای اشک خون ریز گفتی که اسیر کیت خرد	تا دست زویدست بشویم از غره پرس چپ کویم

بنودی آنکه من است و نواز میگیرم هر حکایت نواز تو کشتی زین من	جواز سدا و سیله با تو را میگیرم کنون بلای من است آنکه نواز میگیرم
ولا بر خستی و تلخ می نمود ترا خوش آن شی که بران روی با خودم	من از پند حدیثت با میگیرم باب دیده و بحر شب نواز میگیرم
عظیم درو سپر او و دنا زین مرا مران سخن که از رویا بود و شب روز	که من فسانه بغایت دراز میگیرم تمام می شد و در بار بار میگیرم
بنار قامت قامت زیاده و آن لا خیال خنده می سوخت جان خروم	سحر کمان که سبکست نواز میگیرم و غای آن لب کتر نواز میگیرم

در باب که من طاقت جو تو ندارم از من تو کران کرده و خون رانده	بشای که افتاد جان بهر تو کارم کوهر زدم دشت و دریا بکارم
مرز و زوم سپردم و کمر با خود دارم مخلف نم دیده بکارم	

باز از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم

باز از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم

باز از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم

مرتب زنی طالع بد بنا بحد کاه آن دل که زمین بسته بهر خدا را	نظم زنده بدارم و بیاد بدارم بیار بخت تا بخت ایت بدارم
و امن نشان از من خاک کوی من ای کرده استم از بهر تو بروی من ای	و امن تو کر خاک شوم نمک دارم کیر هم بهر تو بروی تو نیارم
از دیده کنم بای جوی تو شتابم شیکش تا بشاوت بنم سپهر	در خودم زده خار بود دیده دارم تو دست برادی و من اکشت دارم
ش داد دل خرد و کر زلف تو کرد اما لبش بکیر بودیت بکارم	

خواب کرد و پیکار خواب نکرستم خواب بود و من خواب چشم نه بندم	خبر برید بجان که دل برفت ز دستم کنون چگونه به بندم که از نخست بنم
هر من از تو چشم که بست بهر پرستی مرا ز روی تان تو به داده بود غم زری	جو دین بکار تو کردم چگونه بست نه پرستم تو شوخ باز بران داشتی که تو به شکستم
شو غم که در من تو گیتی که بر پستی نهاد و غم پستی پستان کوی تو بر من	کر این گناه شیشه جوان و عاشق دستم من او به شک نیم اما نه بهر و غم تو به شکستم
جو تیر با تو شد راست در تو دست نگیری دست نه که چشم و سپر باش و بر پستی	زیر کوی چشم به آن دشت تو چپستم اگر سخن بصورتی بود به آن که بر پستم

باز از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم

باز از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم
 و از آنکه من است و نواز میگیرم

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

نیایدست بستم آدمی بدین سپاسم نظر بروی تو کردم و دیده جیرانم کان بر که که ارم دوست دامن تو چنان مقابل تو باد عاشقی در سر کزای سوار کان بر کشی بکشتن با درید پرده دل تیر غمزه تو چنانک کرشمه تو دور و رقیب دور و فراق خوش آن زمان که حریف مقارنم ندانم این همه هم جهان کجاست کزن دولت عشق است امید خیرست	پری ویا یک چستی بیست و اتم تو دوستی از نظر دمن سوز جیرانم اگر چه از دو جهان استین برانم سیه دوم که بشیر رو کرد اتم سپرد دیده بود و کابیر یاد اتم شکار کشت همه را ز دامنم بین هست من بخاره زیست اتم فروغ شاد روی بود باغ وستانم که هیچ باز نیاید خبر از دیشتم که پیش جمع شود خاطر بریشتم
---	--

گذشت یاد باز دم بوی او چکنم رقیب کوریم ای خون کشته چشمم دلم بر نش زنجیر من گشت و کزن شدم اسپر کند و خلاص می جویم بوی اوست کزن آب دمن بدوشه ردم باغ دمن بو که خوش کنم دل یک جرجای است که کینه آب دیدم	جور نیست ز روی بکوی او چکنم جو عاشقم من سکن بر روی او چکنم بماند بیک تار روی او چکنم ویکت می کشم دل روی او چکنم دل جو خون مست آب جوی او چکنم هیچ باغ نیام جو روی او چکنم بسوخت مرا از روی او چکنم
--	---

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

شادکی خودش عوض می دم ورنی جو شیر خورده عمر خون خروان ورنی شاد و جندین برخاک کوی او چکنم ز شیر خوراک ایست فوی او چکنم	کجای ای بندای تو کشته جان و جهانم جوانی از جگر کشتن شدت راه غایم سبا سلام تو اورد ولی باز ساند شدم دوست تو دم غایت کفرتم داب دیده شدم غمزه کشت و اکر دم اگر چه دلم که آب دیده هیچ غمزه بسوخت خرم سکن در از روی تو
---	---

مدتی شد که طس بر رخ یاری دارم ناز نیست که برش دل دمن می دارم مست دیدم ارم اگر می بود که از ارم هر که پرست که تو دل روی غلانی دارم میروم غمشی بر دوش غبار آلوده باد ادا نش کرستم که چای برشیم	بیم وین یک افغان ز بهار می دارم خوب رویت که با او سر دکانی دارم ساقی سپه و قدی لاله ارمی دارم هیچ سنگر نشوم که میش آرمی دارم بکنم خدمت دیوانه سواری دارم کنت بکه از چشم که خاری دارم
---	---

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب

کلمه ای که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب
 و در این کتاب است و در این کتاب


رسته و زنان و دوکان لبش را بسکرم
 خرم آن وقتی که خوش خوش هر فرد کرده
 کردار خفت بیک بوسه دو من شش زخم
 قاتش از سر و کوه نبود از یکجا کنند
 وعده و مسلم بفرای قیامت میداد
 نازینا اشک خمر و قطره قطره می جکد

ای خوش آن روزی که با یار خود خوش بودیم
روی او خوش خوش می دیدیم و میدادیم جان
قامت او تیر و قد من کمان سر و دوشم
از خیال او که پسر تابی ما شد نشنند
انقلاب خوج بنکر که زنی یک روزه وصل
سی و شت عمرشش پنج غم شد پسر بر
هر کسی که سوزی داشت خروپش ازین

ای دیند پاپی شو که بر یار سپردم
در جلوه گاه آن بت عیار مردم

ای خاوند عازم جز من دور شو که من
بیره نظاره کردن رخسار سپردم

نشد و تاراجت عجب کار
هم از راهی که خود نشاند
و بیکین فرسود زشت
شده از راهی پاکان و فغان
فرمود و منع رایا کین
بخواند

[illegible]

که سر زنده رقیب کسی را به وجه کار
 راسش زرقن فرشته پر خاگر کرده اند
 عظیم عیان گرفته و را هم بگوشت
 که زلفت را کند کن کر میان تو
 این توست از جا که تو انم که از تو
 من خسروم که ز داغ سیه گشتم از فراق

من سر زده خود از پی این کار میروم
 من باز کرده دیده بران خار میروم
 با محبت خانه خار میسروم
 من خود بشا رموی که شام میسروم
 از موشش از جبهه پیک تا میروم
 بیل کنون شوم که بجای از میسروم

ریش از شوق جامه پاره کنم
 چون بر آید مرا ذکر پانست
 از آردنم بدون خواهی رفت
 بجز کوی که صبر کن در محسوس
 من نمی میرم و تو آب حیوة
 بر من که جامم از آب تو
 خون شد این دل که زهر جفاست
 تو کنی جود بر دل خسر و

عاشقم عاشقم چه جباره کنم
 دامن از گریه پرستاده کنم
 اگر چه صد جای جامه پاره کنم
 اگر توانم مسز از باره کنم
 چون توانم ز تو کساره کنم
 صوفیا ز اشرا ب خواره کنم
 دل دیگر ز شک خواره کنم
 من حویدا نکنا نطق را و کنم

ی خرام تراپنم سوسوی که من دادم بخوان دیدم خوشدعجب خوشی که من دادم

[illegible]

بیا سربازان از خون کزین
خون که در این خون گویان
دانه دانه زدن که است
در میان دانه دانه ویران

صوفی احمدی
در مصحفیت احمدی
الیهود احمدی

و فتح علی کی کردل و شاکر
سرایان بزرگان باک

نظم

کتابت در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان

نزد کسی که تو را بخود آورده است	تن در پستی را بشمار از جهان بیرون کن
دوش می کشی و دوشیت بر خالم در بست	کر چنین باشد بگو که خانه شان بیرون کن
کر نه در پیش تو ماه اسپهان گردون کند	ماه را گردون گیرم ز اسپهان بیرون کن
هر تو که هست خرد را بمنز اسپهان	مزا و از غزوات از اسپهان بیرون کن

یک سخن کر زان لب تنگشان بیرون کشم	صد دل که گشته را از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانست بکرم بی پرسن	ممن مکن از تاروی از میان پرسن کشم
نیم خوروی تو صد جان بودم جویت	نیم جانی ست اگر کوی جان بیرون کشم
بلکه جان پرسم لبست را در بهای بوی	سم بوی جان دیگر زان دمان بیرون کشم
خط تو در چشم شست تری بی پای	ناله گیم خود که زاب روان بیرون کشم
چون جان را هم طوفانست زاب چشم	رخت سی که تو انم زین همان بیرون کشم
پس که آه آتشیم بر زبان دارد کردار	ابله جی سپر اسر کر زبان بیرون کشم
ای ترا صد گشته چون من چند کوی کر خفا	خون بهمان دیزم و جان فلان بیرون کشم
یکشی همان سر و باش تا از جو تو	سینه را خایه کنم را ز نمان بیرون کشم

بیه که ترا دیده ام سینه یادم	کر آن سر ز تو بروی دیگر می دارم
چه وقت بود که افتاد با تو ام کردار	که کار سر شد و در غمیش و کارم

کتابت در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان

کتابت در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان

کتابت در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان

بکار روم بکنم که تو کرب که روم	کند کسری تو میکش کردارم
کنون که پیش رخت مجوزات می کنم	زو که اشت کن اینجین بکارم
غیب این از اسی که میکشم سر	گرفت تو ام و تا برو زید ادم
در این خنسی از زبان غمزده سر	بدست خوشن بزن تیج اگر کنه کارم
به پیش روی تو ازیم که گشته شوم	جوشع جوشتم و دم زون نمی یارم
تا در بر تو خسر و وند اپستی	کر او شاه و خود را خسر و وند ادم

کر اشک رحمت نمان خویش کنم	با شکار و نمان صد جان خویش کنم
زینیه را ز تو چون بر زبان رسد کنم	روان ز کریر که بر زبان خویش کنم
بمیلد ای تو ایستم آن خود کردم	ولی ترا شواستم آن خویش کنم
از ان نت جلا و از ان ندها	توان خویش کن دمن از ان خویش کنم
مرا خواست دم سر و بی تو کلش کنم	سر و کر در سر با و خان خویش کنم
روان شوی بمنزیر سدم اوجو چس	کر نا انا سپر کار روان خویش کنم
و دایع کردی و چشم روان شد از پی تو	کنون و دایع و چشم روان خویش کنم
طلب رفت ز تو خردا کنون و	کر خود علاج دل تا توان خویش کنم

کنم ز عشق تو بهر که سپر گناه دارم	دل خود می توانم که ازین دارم
-----------------------------------	------------------------------

کتابت در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان
 در روز دوشنبه ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر کاشان

دردی در او نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید
 و در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید

توبیای و نیاید زری چرا که پیش بشارت شرمندم ز کدام سو که بزم تنگی ز سوز سینه گشت جور و زور بکنم که آب حرمت کمن روان زمرگان جوهر و شدم بطوفان جگر گشای دیده کشم از بنانه جان رستم و فغانو شستم نه که خسر و غلام کر نیاید بسته	جگر می خاک ریختم سوری بر آه دارم که بگر و جفت جان ز بلا سپاه دارم نمیدانم که در دل ز شب سیاه دارم که بسینه زان تن دل سوز و دوا دارم جو که شست آبم از حربه غم کلاه دارم نه من سیاه نامه بخیزد این کلاه دارم که می که سینه میانت کمری دوتا دارم
---	---

من آن نیم که نگر از وفای خودم خشم شاده بخاک و در زمان چون بر آه بی سپردم و مردم که آه و شتم جان ضعیف شدم که دعای وصل کنم مرا جان بلا بر سرست و منو ارم به ست تخت خیال تو که شود ننگ در اشتهار و حیات ز دست شد	ز آستان حسن رضای خود بروم که ز کنی سپرد من ز جای خود بروم رها می گندم تا پای خود بروم ز آه خود بعلت با دعای خود بروم که سپردم بجان با بلای خود بروم درون دیده صورت غای خود بروم دولت نشد که بسوی کدای خود بروم
---	--

پیش روی تو دیدم و جو زاکنم	در کرم عیب کن ز آنکه بعد از آنم
----------------------------	---------------------------------

چرا که در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید
 و در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید

دردی در او نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید
 و در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید

دردی در او نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید
 و در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید

تجاشای تو آیم که کلفت میکنند آنچه بر من لب تو میکنند ای جان من نمکیم که فلان در دل من دارد جا تو سحر خون کنی از غره و من آه کنم دوش کشی که دغای بکنم زسم از آنک بر سپه جند بکشی که ترا خواهم دا	در کوی سخن پیش تا شاکنم می توانم که کم بر لب آه نکنم خویشتن را بدل سیجی بکنم پس کوی کن ای شوخ کن تا بکنم تا کمان در دست آید که کم بکنم که نخر و بی پیش تا صا بکنم
--	--

از دل پیام دارم بدست چون رسانم آن بود که از تو آرد و جوابم ای جان کشی که جان خود را کن خون کین رسانم که بر جواب نه می دشنام کوی باری آنجا که گشته دل شیر تیز بر کشش حکم اگر کسی برون بر دیگران تو دانی	آنجا که اوست خود را بشا درون رسانم کیم جان جو باشد او را صد جان فرو رسانم که در حضور باشی و این که چون رسانم تا من جان غایت و را سکون رسانم تا سپردم جانم با جان و این که رسانم لیکن اگر خسر و کوی کون رسانم
---	---

مهر خدای بکوی تو شد و ای خود شمش عشق بود بلای من کاشن بود زار جا پس که خیم از غمت فراق نباشدت زمین	جند بسینه خلق را و ای بلای خود شمش کز پی دوستی همه پیش بلای خود شمش که به دون سر من دشته بلای خود شمش
--	---

دردی در او نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید
 و در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید

دردی در او نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید
 و در دهنش نهاده اند که در دهنش
 کجاست که از دهنش بیرون آید

ناله و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید

تا برای خویش یک نفس دیده ام شب که روم بکوی تو خوار گم بیاخیزد رفت خطاکه بر شد خاک در تو تیغ که بر وصال می کشد خسته در و غم	بر نفسی چشم خود خاک سرای خود کشم از تره سوزنی گم خاوری پای خود کشم پسر خودم گم خط خطای خود کشم بر تو جنت است چون دره برای خود کشم
---	--

ز تو منت و راحت بکنم دوم همه از روی عشق و غلظت که در لطافت که اگر دو چشم توخت بگر و خنجر ببرد نه فتنه اگر نه شسته جو تو که حریف یابد تو که خون خلق ریزی چه ازان مرا که مردم چه عیاست با رک اندوخ تو که زان تیر بگر نه که که این سو که زنی که برودیت بکشتی ناز و کوسیت که اجل می برد جان بعد از از جانت نه یکی اگر چه خپرو	ز من آفت و فتنه دل پر بلا و خوسم شده بی قرار و جسون ز تو عشق و آرزوم و گرت هیچ پند به چشم تو که اوسم بندگان پیکار بکش بر سپوسم رود آب دیده ما به در تو آب دردم خوشیت مانده زخمی که زدی بکشت و گوم بگری دوباره دارم نظم بری چاروسم دل تو اگر زنجیر من رخ نگویم بخاکش غمزه کشتی بشکهای موسم
---	---

من عاشقم در غما که دوست کام خواهم دارم سو پس که میرم در پیش تو کیم من	کام من کزین در غما که کام خواهم نه خرد و نه سپاس کا با مقام خواهم
--	--

که وانه را با زبان
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید

و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید

از زنده داری شب چون نیم که شستم من خون دیده نوشتم اینست عشرت من یابم اگر که اسی شایسته بگرد کوسیت دیدن زب کز نام چمن تو دیگر ی را خود را سلام گویم از تو شوم بدین خوش بر درو عشق بازی خسرود و اخوا	از کشتکانت مانا خواسته بوام خواهم ایام جای با دیده تو ز جام خواهم نقصان بود بهمت که ملک شام خواهم فی کل دست چمن نیل به تمام خواهم چون بهمت زبان کوکز تو سلام خواهم در دوش وای من شدن بر دوام خواهم
---	---

توی در پیش من یا خود به و پروین بیدانم روی باغ و مرا که می که کل من چون غم غلام خانم لذت یاد تو بهشت در دیده خود را گفتم اندر عاشق شوخی مکن کشتا سوال میکنی از من که خسر و من کیم پشت	شب قدر منت اشک که قدر این بیدانم همین روی تو می سپم کل دهن من بیدانم که از من فوق مردن تو جان شیرین بیدانم غم رسم این کشور من پکین بیدانم شنیدم لیکن از حیرت جواب این بیدانم
---	--

ای خوش آن شما که من در دیده خوانی داشتم با دایه دارم و در خواب پرسی شوم بنده داغ بیدی پسته چمن پیش ازین نری دیدم شبی از دیده پروین بیدانم	که جبر داغ روشنی که ماستابی داشتم آنکه وقتی با خیال دوست خوانی داشتم نام دل بود از ج ویرانی خوانی داشتم آن همه خوانا با کاذر کبانی داشتم
--	---

که وانه را با زبان
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید
 و زاری که از دل برآید

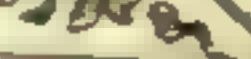
[illegible]

شب تا روز خون جگر نوش کردام
می شد حرام شرع ولی من جو عاشقم
کشتی بفرق بر سر کویم طواف کن
این سر که نیست کمین از درد عشق دور
بکشد و مرا که غمت آن بنگار
کو نند گزید عاشق و سر کشته کشته

چون همی دانی که تن چون جان نمان خواهد شد
 ز آسمان خفزد و تن چون جسته عمر آید دست
 بر خیزد و در گران بار اندرین راه دراز
 این بلند بیای صورت خواستن از بهرست
 نمانی آرایش کنی گاه از در و گاه از
 پیش ازین طوطی کش پیش کان حرص از

تن جو جان جاوید کن گزگوشش آن خواهد شد
 این حیات از پشتم بر گران خواهد شد
 کا ذوالی کو بسوی آن جهان خواهد شد
 چون زمینست آدمی بی آسمان خواهد شد
 در کمین دانی که آخر خاکدان خواهد شد
 قابلی کا در نهایت استخوان خواهد شد

سازیم از کمال
کسی سزای آن خاندان را
که اندیشه در خاطر سال
و عمر ز ناله و آه و حوا
وران روزگاشا و دریادوم
بویان و دریادشده ان از بوم
کر نیست سال افزون بودید
کر نیاید ان دانش افروزید

[illegible]

بهار آمد ولی رغبت بهستان چون تران کرد
کسته ملک محبت دوستان و یار و رفیق
را کسی فراموشش کن و آزاد شود از غم
بگوید آن مسافر را که صد جایاوه شد جانم
بعده اک تو بندم دل مرا چون نیست آن بخت
بجایند آن همه مرغان که رفتند از حن بایر
یا تا شکر عشم کو خیمه و بعد ازین چون

کردنی یار و خود حقیقت کشت بوستان کرد
بدین خواری نه از اینست یا دوستان
مسلمانان خان روسی فراموش چون تران کرد
که یک نامه از وی توان پیوند جان کرد
که توانم ترا دوست شفاعت در غان کرد
نه انشد پنداری که یار ایشان کرد
نه استیم در ایام شادی شکران کرد

زانگاه بگذشت از دوطاقت ندادم
 دل تشنه دیدار تو جان میمان کیس
 بگذارد بوسه بای تو پس از جهان ز محبت برم
 اندوه دیرینه را یک غمزه زن کاسان
 ای ابر نیایی زن لاف از در غلطان
 آرام گیر ای پوفا یکدم نشین بر چشم من
 دیدم که جهان چون بود دیدن نیادم پس
 ای آشنای بدبران چکانه وارم مش
 هم جان تو کانه در جهان کادی ندادم پس
 رسم نمی خواهد از تو جان نکادم مش
 که زبانشادش در دیده دارم مش
 زانرو کنی دیدار تو بود قرارم مش

و در این روز که از کربلا است و در آن روز که از کربلا است
و در آن روز که از کربلا است و در آن روز که از کربلا است

فردی که در این دنیا می‌زیست
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود

خروجی از غمت و اندوه تو باری گرا
 آخر مسلمانان منبر سینه بادم شادین

بر بیداری آمدن تو من برقرار خوشین خلقی بطین و کنت و کو عاشق بکار خوشین من خود جان در مانه ام با دور کار خوشین با دی پیشانی مرا کن شرمسار خوشین در مانه را کشته گیر از انتظار خوشین یاد ب که چون جاده کنم جان نکاح خوشین من خون خود و گردم عین بکن خار خوشین که که مکر با آیدت زین یاد کار خوشین اما کی بشکاک کسان ندی سکار خوشین	بر مجلسی سپاسی من در خار خوشین دینوی جور دشمنان زانوی سکت و ستان ای پند که تو مردم استن چه دیگری زنی جانا جو خواستی ششم در از وی یک سخن می منی خشم و دم عدا جوی چمن تو در درون جان و من مردم در اندوختن که در خار آن می که کشتن عاشق جکده برداشتم ده بر عدم بگذاشتم دل برد خود غره بر سر و زنی بر دگر آن تهنیتی
--	---

تا جان دیم در تپا پست غلام کن تا جند جان کنم بزبان یا قلم کن یک بوسه بر لبم زن و ملاکلام کن بر زان آن صومعه قوی حرام کن و آنکه بجای با و در زمین عیال کن	جانشینی بکوی غمیان مقام کن داری بر غره و لب مرک و در کن دعوی خونهای دل خویش میکنم کیست حلال دینش و برون غلام یک با و نیم خورده خود و برون کن
--	--

از این که در این دنیا می‌زیست
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود

و در این دنیا می‌زیست
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود

تا بوی که بلب تو رسم خون من برین ای با و بخدمت که بران کوی کدو ای دل که سوختی ز سر سهای خامش خرو نظردان رخ واکر حدیث صبر	در کام مرده شربت بجای نظام کن از من بجان آن سر کو را سلام کن عمر عزیز در سر سودای خام کن اندازد توفیت زبانه را بجام کن
---	---

چشم کردل من آن صدمه آید برون اخرای آه درون مانه دمی برون مژده قست جو بجان که اندک برون جان رو و لیک دم نرو و فایست من و رسای جاوید که عشق تو بجا که تنهای خط را بخور و بر خواند جگر دانه خرو که زنده چون ره	یاد دل از سلسله غم غم آید برون مکر از دل قدری دو دغم آید برون بکشم لیکن با جان بهم آید برون اخیر روز که ارسینه دم آید برون سر که افتاد درین فتنه کم آید برون قصه بید بیه از روم آید برون ناله از مرگ او زید برون آید برون
---	---

غم گشت مرا در دین و دنیا و رسی کن ای صبح سعادت شب بحر مردم ای دل که دران قافله با ناله زاری ای جان که اجتم بران مایه حسن	بنشین منی پهلوی من منغنی کن فریاد و دلم بشنود فریاد رسی کن آهست شود آشتیان به جوی کن همان شدن از نیست میر کسی کن
---	---

و در این دنیا می‌زیست
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود

از این که در این دنیا می‌زیست
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود
 و در آن دنیا می‌رود

تغ بروی کش که پشت لاف ازادی زده
تشنه خون مسلمانست جسم کافرت
در دول میگویم و با آنکه خویش تا زکات
برده عشاق صد جا پاره خواهد شد جو کل
من که از جان دست شستم و از آن خندم
ای که خون حیر و کفر را بر سواهی دل نه

بشت عشق باز خانم نجان درون
 خون آب گشت و کشته نمی کرد دم بسوز
 هر کس ز دی ز مردن فرما و داستان
 یارب کسی بود که زبانم برون کشد
 در مردی که نمی بود و بگری بسوز
 خوش وقت آزمان که بود کاه مردنم
 مردم بر استان و ز رستم درون کنون
 گفتی که خیر و ابد رم جای کرده

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن گیران
مار جگر بر میان شده او میمان و گیران

۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳

ای مرغ جان زین ناله سحر نیست جانان
که نقد جان لب را دسم که مایه دل بدید را
جویم ز پیران بی غمی لیکن خوبی خستم کجا
گر گشتی شب بیدلی ننگی ز خلقی سر زش
بر دیگران می ندیم ای چشمه حیوان مین
گویم که مردم از غمت کوسی که توان این
توسود کردی بنده را اگر جان زیان دم
تو می خوری من در دوغم معنی روا باشد
خسرو تار موی تو بدید جهان و سرجه

<p> تو به شکن صلاح کوشان غنا به جای باد کوشان رخ همه معرفت فروشان در ضو غم که بود پویشان کند ست خیال تیز پویشان با هم نیکوان تنه پویشان از آتش سینه‌ای جوشان از نار بیل خسر و دوشان </p>	<p> ای میر می شکوه و دوشان عاشق ز دست چون توساقی در میکده غمت سنا بلی یک خرقه رخت درست نگذا در کاوش کنه خویش تو از پرده دین جو کل بر دانی خوش وقت تو کاکی نداری بیدار گشت ز کس مست </p>
---	--

(Faint handwritten Persian script)

[illegible][illegible]

کبریا که در آستانه رحمتش
 ایستاده و در آستانه عفویش
 ایستاده و در آستانه بخشایش
 ایستاده و در آستانه بخشایش

نی منت کریم نه تو عالم توانی کوشش کرد چون بکوی تو بشه پای را خای که کنم در دین باشد ولیکن فی بیان درود ماند اینم آفتاب و در که در حیران و غم آفتاب رخ شهاب سوز و کوی پیروز تو غم خست و کجای دانی که بشنیدی کوی	کاندی سخت در سودای شما ماندگان کس که ز کرب نشوید پای شما ماندگان کرمش کرد و در دایای شما ماندگان سایه باشد سوس و لهای شما ماندگان وای شما ماندگان ای وای شما ماندگان ناله و سیریا در دافزای شما ماندگان
---	--

خدای گامای رسی آلوده می بختین چون دشمنانم می کشی من خود شدم گشته ولی محنتی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم از بهر جانی در دخت چون گویم این کز خور مرش خودم در برم غم که خون دل کاهی چون من گرفتار شدم زانم که کار چاره خیر و که ناله که کی از جور و از بیداد	درم شده زلف آجنان رخساره بر خوی اخ مسلمانیست این ای دوست نامی بختین با جیره کرد و کرد یک شعله در می بختین می کن تو تانم می کشم جو پیا می بختین و ده چون خرابی نایم شل آجنان می بختین مایست در دهم آجنان خیمت در می کز لاف شست میزند پسندم از دمی بختین
---	--

جانان همان دل همان در دهن شیدا ایسان در باغ مرگن با کلی ست و من شوریده را	مرگن سودای و در جان مرا سودا ایسان دیده بسوی سر و کل اندر دل شیدا ایسان
--	--

کبریا که در آستانه رحمتش
 ایستاده و در آستانه عفویش
 ایستاده و در آستانه بخشایش
 ایستاده و در آستانه بخشایش

کبریا که در آستانه رحمتش
 ایستاده و در آستانه عفویش
 ایستاده و در آستانه بخشایش
 ایستاده و در آستانه بخشایش

کبریا که در آستانه رحمتش
 ایستاده و در آستانه عفویش
 ایستاده و در آستانه بخشایش
 ایستاده و در آستانه بخشایش

زاهد کسرامت خوان صوفی ز تسبیح کم سوشن بای خود شدم و ز پای دیگر اندم گویند که جبر سراجین خوری غم چون کم دل بر ز سودای لب در سینه جانی خنک جندین جوی ششم کان غم که دارد و جو کشتی وجودت خاک شد آن خاک لمان بر دم بندم دهنده و نشنوم خواهم که هم صبری کنم	مایم و کوی دیتی محراب و در دما همان این با سپر خواهم نهاد و ابر که مست این کاندی شمشیر شمشیر من خنک همان رخ متاع از جبر برون درویش را کالایان خواهی شنیدن تا کمان امر و زیا فر دما من رحمت خود می برم ماند مکر بر جانان چون تو بخاطر بگذری دل باز خرد را همان
--	---

از آن لب می دهد بوی دوی خون مست این غمت از غمت شهاب و اموزت که می ستم زمستی چشم نکشای و تیرت بی خطا بر جان فراموش شد مرا خورشید ازین شهابی بی پای زن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمی کوی ز سوزم خاست شب بوی در آمد مست کشتی سوالی کردش کا زاد خواهد شد و لم وقتی رقیای تیغ می رانی و در جان می کنی رخنه	بیاتما بگویم لب را اگر بوی شرابست این زن جان می رود و پیرون نمیدانم خوابست این جانی گشته شد آخر میکوی صوابست این تازی چشم و اندر کانم کاشابست این که خون بودست آخرش ازین کار و زارت درین خانه جگر می سوزد و بوی کبابست این که زو بر سر ابروی که کشتا جرابست این تو این را زخم میکوی و ما واقع بایست این
---	--

تو ای ساقی که هر دم می دسی خوابه مارا بخور و جی آری که خود مست خوابست این
--

کبریا که در آستانه رحمتش
 ایستاده و در آستانه عفویش
 ایستاده و در آستانه بخشایش
 ایستاده و در آستانه بخشایش

کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن

سیرا شود از خون تو غل بر خود من از لب تو خورم خون تو از گم جو غفلان سوساک با تو خدازد تو خود بکوی که جز درد دل چه بود گر این کلام است خود انداز خاک به منم غمت که تو جانست کی تواند خورد چنین که سر زده در کوی است رفتن بنزد دوست کشان می بود در دور جان بدیده از دیده زخم او سرور	ز شاخ سحر توان مریمای تو خورد جو دوستی بود این خون کیکه خورد می از تصور و لوزینه از نظر خورد برسم خویش در اندیشه کله خورد که تو خوردن می من خاک در خورد شکم پرست که نشاء او بگر خورد بایستیم و نخواستیم با پسر خورد کسی ستم زود تیر بر بگر خورد که عاشقی بود تیر بر پسر خورد
--	--

ما بهال ابروی من عقل مرا شنید اکمن که زلف سوی رخ بری که خال شل لب نمی که خون می ریزی مرا ایکه سرو تنه کنی ای من غلام روی تو که لطف خواهی درستم که من ز جو چشم تو که دم شکایت کونه که شوم فردا ترا جگر ان کشتن ساخته که عشق می بازی دلا پروانه شونی پس که کم که از خون تو بتی زمانه بدم کنت رو	غمزه زنان زینسویا اسکت جان کن جان دارد آخو آدمی چندین ملاکجا کن جانا با حق می کشی هم خود بش غوغا کن بر بنده خود میکنی چون کویت کن با کن ز ارم کیش لکت این که بر روی من با کن امروز زمان تو ام این وعده با فردا کن بالای آتش خرج زن پرواز بر حلا کن در کفرم صادق نه زنا در دار سوا کن
--	---

کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن

کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن

خرد و گریخت کسی یاری دید کا بخار سپه هم بر زمین نه دیده را کست خنی آن با کن	از خانه دشمن غاصت دل بربا و گردن چون ای دوست چندین غم خورد بر سرانی و لم بر چند کوشیدم جان دل با زنا و از بتا کتم دلم از ادکن کشا بازی پستیم غمزه زنان آن شرخ و من خاموش و جیران کشی که از جان بیا و کن در من جیران جوان کشیده تنگ کن توست چنان دل من خود کم جودت ملی تو خود بکوی ای بی وفا خرد و دل غرقه بخون یاران به تیارش
--	---

شاد باش ای طالع میمون من چون چنین شد باری اول خون من وان رفیقیت در جبر او چون تو بخت ای بخت دیگر کون من ویرزی ای در روز افزون من	آستان یار و آنکه خون من باوه خواسی خورد روشن شد مرا بجنب کاریت من مشول جان کاری افتاد دست با شهبه مرا کشتی و با دم و مانید ی نجبر
--	---

کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن
 کما دوزخ است و دوزخیان را در آن

اینک اینک بر سر کوی تو زاردم می کشند
 چون خواهی دیدن آن خون ریزای دیده من
 نیست هم دردی که حال خود بگویم ای سببا
 وصل خاص زناست من زیشان هم ای
 ببلای امروزم کلستانم کل مجوی
 ای دل اخوی باید داشت پاس در خوش
 اگر ز کشتن بازی نستانیم بازی سین
 باری آن ساعت که در قنلت بسیار بی
 بیل نالنده تراز من بکلاری سین
 بر من اندازد او بار من کاری سین
 از جگر پرکاره بر نوک سرخاری سین
 خردار کم شد کسی دیگر بازاری سین

ای دل علم ملک شاعت بلند کن
 خاکست سستی تو و خواهی که ز شود
 در خلوت رضا ز سوسانه دوز که
 دستنی اگر بسوخته محشی رسی
 انگش ریختنی بود پوز بند نه
 از کوی عقل بر در سلطان عشق
 تا خند زاع مزبد و مستی های باش
 دشمن گرت ز پستی هست لک ز
 سنگ اریکی زنده و عاشان دوباره کوی

سر کسی می شمر و خویش را ز جمل
 خرد و بر تو سیجی کسی را پسند کن

اینک اینک بر سر کوی تو زاردم می کشند
 چون خواهی دیدن آن خون ریزای دیده من
 نیست هم دردی که حال خود بگویم ای سببا
 وصل خاص زناست من زیشان هم ای
 ببلای امروزم کلستانم کل مجوی
 ای دل اخوی باید داشت پاس در خوش

اینک اینک بر سر کوی تو زاردم می کشند
 چون خواهی دیدن آن خون ریزای دیده من
 نیست هم دردی که حال خود بگویم ای سببا
 وصل خاص زناست من زیشان هم ای
 ببلای امروزم کلستانم کل مجوی
 ای دل اخوی باید داشت پاس در خوش

چشم طمع ز نیک خسان کی گزیند
 از گیمای یستین بهره مند کن
 و ابلیس را بسکه شمع بند کن
 بر آتش درونه او جان سپند کن
 داکش محاسنی خود در پیش خند کن
 و آن تاج مکن از سر و فعل عیند کن
 خود را بنا نمودن خود را بچند کن
 تو خاک راه او شود و مست بلند کن
 کبر اریکی کند تواضع و وجد کن

سر کسی می شمر و خویش را ز جمل
 خرد و بر تو سیجی کسی را پسند کن

اینک اینک بر سر کوی تو زاردم می کشند
 چون خواهی دیدن آن خون ریزای دیده من
 نیست هم دردی که حال خود بگویم ای سببا
 وصل خاص زناست من زیشان هم ای
 ببلای امروزم کلستانم کل مجوی
 ای دل اخوی باید داشت پاس در خوش

مای گذشت و شب سخت این دیده بیدار
 فریاد شبهایم چنین کرد و می آرد
 زین سخت بی فرمان خود در حرمت هر کس
 یا دار چه از چشم نمودن نمی خواهد مرا
 دن ای رقیب ارمی کشی هم بر کشند تن را
 بر جان من آفریند از حیثت بر ابرو که
 کر تو بیا ز روی سیاه خویش را قربان کنم
 من خون خود کردم کلکت زان گونه بایش
 کشی که خسرو را درون سوزی ندارد اینجا

یای نکرد از دوستان یار فراموش کردی
 سیار و لها خون کد این ناله های زار من
 پرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من
 ای دیده بد کردار شومانی سگری در یار من
 مانا که شرمی ایدش زین دیده خونبار من
 بسخت این کان زلفت زو چندین که بر کار
 چه بر می آرد دلم می من و پس آزار من
 باشد که خشت کم شود ای کافر خو غار من
 تو راست می گویی ولی بد است در کشان من

سوزای خوابان کم نشد زین جان غم فرود
 بهر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت
 من خود ز دست جو تو در تلخی جان ادم
 نشین بایزم می من خود خواهم زستن
 زین آه دود ایزد من که هست چشم خا خون
 از ناله زاری زبان بکدم نمی سایم
 بایدن یعقوبم در سنگ می کبر و سیل
 امشب تنای روی را بر آتشش سوخام

سستی همه کردم زین این بود ازیشان بود
 شکری کمیت از سیکس این سخت ناخوشد من
 ابرو ترش کرده میای ترک خشم آلود من
 یاری به پیغم روی توانیت و من مقصود من
 یارب چه بودی چشم تو که تر شدی از دود من
 پس تاجه خواهد کرد باز این آه زود ازود من
 دیوار در رقص آورد این نفس داود من
 ای کرب آه روزی شوی این روی کرد آلود من

مای گذشت و شب سخت این دیده بیدار
 فریاد شبهایم چنین کرد و می آرد
 زین سخت بی فرمان خود در حرمت هر کس
 یا دار چه از چشم نمودن نمی خواهد مرا
 دن ای رقیب ارمی کشی هم بر کشند تن را
 بر جان من آفریند از حیثت بر ابرو که
 کر تو بیا ز روی سیاه خویش را قربان کنم
 من خون خود کردم کلکت زان گونه بایش
 کشی که خسرو را درون سوزی ندارد اینجا

مای گذشت و شب سخت این دیده بیدار
 فریاد شبهایم چنین کرد و می آرد
 زین سخت بی فرمان خود در حرمت هر کس
 یا دار چه از چشم نمودن نمی خواهد مرا
 دن ای رقیب ارمی کشی هم بر کشند تن را
 بر جان من آفریند از حیثت بر ابرو که
 کر تو بیا ز روی سیاه خویش را قربان کنم
 من خون خود کردم کلکت زان گونه بایش
 کشی که خسرو را درون سوزی ندارد اینجا

سوزای خوابان کم نشد زین جان غم فرود
 بهر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت
 من خود ز دست جو تو در تلخی جان ادم
 نشین بایزم می من خود خواهم زستن
 زین آه دود ایزد من که هست چشم خا خون
 از ناله زاری زبان بکدم نمی سایم
 بایدن یعقوبم در سنگ می کبر و سیل
 امشب تنای روی را بر آتشش سوخام

سستی همه کردم زین این بود ازیشان بود
 شکری کمیت از سیکس این سخت ناخوشد من
 ابرو ترش کرده میای ترک خشم آلود من
 یاری به پیغم روی توانیت و من مقصود من
 یارب چه بودی چشم تو که تر شدی از دود من
 پس تاجه خواهد کرد باز این آه زود ازود من
 دیوار در رقص آورد این نفس داود من
 ای کرب آه روزی شوی این روی کرد آلود من

کز آنکه تو در این عالم زنده باشی
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است

دشمن بیدار که چهره دلش سرخست
 سرگزشتش که بس ای دوستدار من

آب جیوه چون رود خیز پیا که چین از سر کوی ناکهان مست بر آنکه چین غنچه شکرین خود باز کشا که چین یک نفسی یاتش در بر ما که چین تنگ بر بند بر میان بند قبا که چین در تو نشانی از وفا حق وفا که چین قصه حال خروشش باز ناکه چین	نیک نبات چون بود بکشا که چین هر که بگوید که تو دل بچشکل می ری و آنکه بگوید که کل خند بکونه چین هر که برسد که جان چون بود اندون در تو گویم ای پرکت کبنا و چون کشم لاف و فغانی ولی نیست برای نام را هر که خواند سیکه نامه عشق چون بود
--	---

ای باد بوی یار بدین مستلارسان که سحر از آن طرقت کندی افتد زمین آن دل که برود اگر بقویله نیز دوش جانی خواب دارم و در دست نام او گفستی که ناله تو بیا و تو می رسد از دیده غرق آب شدم و می بکن بیکار بر پرورشش من زان قبا کش	در چشم من ز خاک درش تو تیارسان خدمت کن و سلام بگو و عارسان باز آردم بسینه این مستلارسان این درد و اگر فته بر سر برود و آردسان آنجا که ناله میرسد آغامرسان این آب را منته بدان آشناسان تشریف پاوشاه بر پیش کد آردسان
---	---

کز آنکه تو در این عالم زنده باشی
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است

کز آنکه تو در این عالم زنده باشی
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است

زان غازی که در این عالم زنده باشی
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است

چون نمی رسیم به آن اردوی دل
 یارب تو اردوی دل ما ببارسان
 خرو که از شمع ارق خیالی شد ای سبا
 از جانش در دبا و بدان دل ببارسان

ای مشک دام داده زلفت بنا چین بر خاست بوی دیمان زان طره چین بسیار روی خوابان دیدم و لیک تو چون من نمی توانم برخاستن ز غمت بر این خاوار روزی پریش یک ده به نیم خنده دندان های ما را لب خواب از تو چه و کوی که سچ ندیم	وز زلفت مشک قامت عشاق که چین بشت بادستان زان عارض جوشن خاطر نمی پذیرد از هیچ روی چین که اگر تو ای نرومن ای و نشین عالم جوینک دانی بر خود پوشش چین تا در قنای این دنیا ای باری بر وین که سچ نیست باری ای جان زبان شیرین
---	--

صد ده کدوی سر دم در جان خواب من بر زود ما غم و دوا ز ثریب عشق ارنی هر چند و لم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بکد از آن که گران مس عیش من چون که یک کد چشمم ماتم کد با یه میسوزد لنگم ای جسد مکر زین سپر	دحمت کنی روزی جوشم بر آب من بی درو سیری بنویستی شراب من که نشانی این آتش از آب کباب من شبهای دراز آمد گران همه خواب من تا بر سپرم دروان رز ز کلاب من بر بوی کباب آیدانی مست خواب من
--	--

کز آنکه تو در این عالم زنده باشی
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است

کز آنکه تو در این عالم زنده باشی
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است
 و من در آن عالم که منتهای عالم است

در این کتاب که در این شهر است
و در این شهر که در این شهر است
و در این شهر که در این شهر است
و در این شهر که در این شهر است

[illegible]

خزان شد اوزکت اسکندری
 ز مہر سبزه باغ بامیج
 در آن ملک کس غم نداشت
 کہ بدی بوجای داشت
 حتی خنداسب فرین دراز
 تہا در شدہ باد باسی خان
 بہت مبارک داد و دغان

[illegible]

خواب ز چشم من شد چشم تو برد خواب من
 نقشه چشم تو شد خواب من و غم من
 نشسته خون نقشه ام پس که بخورد خون من
 در درایت میدهد که نزار من و لیک
 شورش خود چه گویت بس که بگفت دهم
 روز من از تو گشت شب و در غم و روشنی خورم
 در شب ماستاب اگر سک همه شب فغان کند
 عمر شتاب میکند وقت و فای و عده شد
 از تو همای کی فتنه سایه بر استخوان من

[illegible][illegible]

زبانهای شایسته از منبر کج
بابی که با کج و دانا کج
صدت دارد در قعر دریا شده
مگر کزین خفته بود چو کج
فخامین ز گردن بد اودند
از من خوری را درین خفته بند
را با دانه خفته بر با خفته
چو زمان ز سیم بر آب خفته
ز باد چو باد خفته بر آب خفته
ز باد چو باد خفته بر آب خفته

دی در تو ز دم می لب بجا کش دیم
از پی سجده درت غم بیستی کنم
بر سه سوال کرد مت خند زوی بزیر لب
دوش ز جو عیالت جان و دلم خراب شد
زلفت تو زان خود کنم ترسم از آنکه روزی
خرد از اطلاق تو جندی سکون دل

باش تا شکست ز برک یاسین آید برون
 تیر زمره او و جشمت خند جام می کند
 شد فرود اندر زمین خورشید احوال خوش
 چون پشت زمین بشیند گرد پیستی
 کرب چون اکینت را بدندان کرم
 زمره من لیس که از دست خجایت آید
 نقش تو در دیده خروشت و ز اشتهاد

مسجده که بنام کربینی سوی من
 چند کویم گشته خونم که ریخت
 و اوری روی و فادر روی من
 خود بکوان نکر پس بجای روی من

[illegible]

که در این کتب کلامیه
در بیان معنی و مراد
که در این کتب کلامیه
در بیان معنی و مراد
که در این کتب کلامیه
در بیان معنی و مراد

کدام است که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان

عکس بر کس نکرده و در آب روشن	مهر تیغی که سرور و رفعت بود در جوشن
دوستان دور و دراز یکون جام آرد	که که سبزه و آیت و شراب روشن
بیلست که هر سبج بر کس میکند	که که خور و داده و در با صبا چشم زن
ساقی غنچه صفت بند قبا را بر بند	که که بخت کمال از اندام تو در سپهرین
خیزد و افتد کون و فترت عشرت بکشی	تخت بند و سر و خوان و ورق بکشی
پیر است که شویا ندم از سستی دست	رخ تو کباب بردست ز نهرین و کمن
جان من خون کسی نیست جو دامن کت	چه کشتی سپیده از چرخ و سپهرین و کمن

کترین جزیت اندر عاشقی جان باستن	بر ساطع پاکبازی کمر و ایمان باستن
کار و دانت در یک دانه و در دو کون	حاصل آوردن به شواری و اسان باستن
عاقبت از کوی سمرقند آید از خزان در رخ	باش تا سلطان من آید بخاکان باستن
در خاسپهای درویشان سلطان دل در ای	تا ز مودان بکری ملک سلیمان باستن
رایگان شد مرنای سستی ما چون نسیم	غم حریفی غالب و ما در پریان باستن
شمع من تو جوشن برون ای و مغرب ششم	ز آنکه تا موز و کس بر و اندر راجان باستن
شوت اندر دل بازی لاف شوان دور	مقتدر بر سر بیجا نینزه شوان باستن
ترک من چون در سکار آید جو خوب آید	سر بروی تیغ دول بر نوک پیکان باستن

خرد و بفرودن جنت را و بستان کوی دوست
 کارزد از بهر چنین که باغ رضوان باستن

کدام است که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان

کدام است که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان

خود شتی از خنیا و خنیا
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان

این تو دل بردنت ای چشم شری سوی تو	خوی تو در دم کشت ای عین سلام خوی تو
که جان بر می میدم که دل بر می میدم	کار میت افشاده مرا هم چشم کیوی تو
از بس که گریه میجو که خالی نباشد زاه کس	مخاطبه پیم تازه ترا داغ پیکان کوی تو
نزدیک فردن میشود از بوی زلفت می نیم	تا حال چون خوابیدن روزی که بود بوی تو
کر من غم غم غم غم غم غم غم غم غم	با دسرای کد خاک من آید پسوی تو
ایم بگویت سرشی چون خواب نماید چون کمن	مشغول دارم تا سر خود را بکشت و کوی تو
کشتی که سوی رخ شویا بود که دل بکشتی است	این شمع مادامی شود چندین که در روی تو
امشب که همان می سرور اگر خوابد زمین	بگذار تا یک عیسی بنم من اندر روی تو
دست رقیبت را بر کتخ بر من سینه	یکبار خپس و بس بود بر نازنین باز روی تو

از دوری خود جانا حال دل من بشنو	اندر و سر اقل کل از مرغ جمن بشنو
زان خال ناکوشت سر کس کله دارد	ان طبعت بیکسو نه از کوشش سخن بشنو
تا به بر بوی خود از زلفت قومی زدود	غمازی این دزدی از شک خن بشنو
با این بیکوی اندر حق سکیان	مشو سخن به کوکنت بد من بشنو
از با و سواست دل جدا بر رویه ایرا	بگفت کلی دیگر ای غنچه و من بشنو
تو جان منی من تن دور از تو می سپرم	ای جان چه امانده آسره غم من بشنو

بگفت می علت چون تو چه دورا
 اکنون صفت مستی زان تو به سخن بشنو

کدام است که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان
 ز کس که در این جهان

این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد

باز خون حلق شد چشم جان غای تو نیست امید که تو ام یک کل بخت شکند که بر و باد و سر و دم که بر باد است کسی من که ز دولت غمت خون دودیدم و خورم دوستی اگر ز جان من ناک تو خطا شود بود بر آستان تو خاک شده و جود من از حد خیال تو بادل خودم برستم کوشش بخور و آتش نشانی که از جان	عمر اگر وفا کند جان من حبس ی تو عمر با و سپیدم سپیده در سوا بی تو تا زوی ز جای خود ای دل دودید جای تو اینست حرام خوارگی که کنم دعا ی تو تن بخاص در دم معذرت خطای تو تا بطنل آستان بود که رسم پای تو کلنجی که بشد سودج کسریای تو نغمه شوق میزند بیل نی نوای تو
--	--

دلم را که رسد پاره سپینه خار خار تو تو سلطان خون که ایاز از کوه حسن فرمای سر خود نیز نم بر آستان تا بر آید جان همه پندت در من کجا باشد که من نیست نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خودم بخشم غمشه که از دل و جانست زخم آتش اگر بکافم سپینه من از جانست کم پای تو	مرا این کل سکنت و من همه عراز بهار تو مرا این سس که زیر پا شوم سس کام یار تو که این سر و زو و خا و بر و با خود یادگار تو بخورم میسر و پیش در امید وار تو اگر سپند زان سپند بروی چون کنار تو ز می دولت اگر خاکشاک من آید بکار تو و کر برون کشی دیده منم از دیده یار تو
---	---

عناک اندر چشم خروان خون که افتادی
 معاذ الله که گویم پیش چشم پر حسا د تو

این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد

این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد

کر با ده خورم سپهر من حسا د تو خون شد زان ام بکر نک و بختا اندویدن تو مست خوابم کام روز پرون جهان سمند که پشت بسد تو دل را تب غم تو جوی من میخورد عمری بیاری سکت کوی تو شد بر داغ تو دارم از کمنم خدمت و کر بر که ام روز و غل و جان دل صد پاره شد جو غنجل خرد و جنت	در در چسبن دوم بدلم خار خار تو با سکت خویشین دل آستوار تو جان می کنم تمام شب از خار تو مردن پای خویشین آید شکار تو شرمند و دلم من دل شرمسار تو روزی کنیش که جگه نیت یار تو کم زاکت در زمین برم این با کار تو کر این متاع خسر جگر و دیکار تو باری کلی سکنت مرا در آب و تو
---	--

دل و جان مرا از انداز به گشت آردوی تو و لم پستی جو دولت این قدر رفته در آشتی تا زست در خون بودی و منو بی مردم تر خوش خوش میروی چون کل پشت با دین بر است خاک کشته عاشقان آب در جلا نمی با چسب خلق از دل کم کشته خوانم ز بر تو بکسم بر دیده خودی تنم من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی	بیاید خوی من تا جان کنم ترسان خوی تو که کرد در زمان که و سپهر مرا روی تو جو خون کم شد تیم می کند از خاک کوی تو نزاران جان کشته رفته دوان و نبال روی تو مبادا کین حسن کردی نشیند کرد روی تو که بوی خون و لب با روی آرد روی تو اگر از دیده پاک کردم زهر جنت و جوی تو که حرم نیت خرد را زبان در گشت و کوی تو
--	--

این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد
 که این نامه را به پادشاه بفرست
 که از این نامه پادشاه را خبر دهد

اینکه در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل
 و از این که در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل

<p>بیا ای باغ جان تا بسکرم سر دروان تو ز فریادم بناله کرده و نه بیهوشی خود بسوز آه بر نادم که گفتم مروی آه بخوای دید که ظلم تو تا که بهترین روزی و گر زین ننگ میداری که خود را زان تو تو اگر کنی دمن با تو بدین عشق می بزم رقیبا کیم که گشت خاکم در دمن کردی بچیده زبانی خرد کردی پیش آمد و دیدی</p>	<p>ما از زبان دیکان با بسیر و با جان تو تعالی آمد چه شکست آن دل مسربان تو نه از سر و دستم من خون روا دارم زبان من مظلوم خواهم مروی دوست اندر جان تو من زب از ان خود دل و جانم از ان تو که خود را که کسی دشنام گویم از زبان تو تو این که راست میکوی شکر اندر دهان تو اکنون باز آمد آن مردم کشانیک بر جان تو</p>
---	---

<p>خون گرم از جگر از پستم بی کران تو بسیار بگشاید و لبا شکستند در دل که شب خیال تو می گشت تا روز جان رفت و دل وصال تو ام شد نصیب ابرو تراش کن که شو کشته عالمی بر تن کی دهن تو ام دست کی دهن کشتی که خردوان نیست این جودت</p>	<p>هم خاک رویم از مهر و بر آستان تو زمین هم شک شد دل مسربان تو گفتم که تو در دل من گشت جان تو ز من از ان خویش شدم فی از ان تو زمین جایشی که می نگرم در مکان تو روزی من که ننگ ترست از دهان تو یعنی منم که می گفتم بر زبان تو</p>
---	--

در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل
 و از این که در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل

اینکه در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل
 و از این که در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل

اینکه در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل
 و از این که در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل

<p>کس چون روی ز کسوی بخون کند تو اسوخت چشمهای مرا که بیای تلخ ای پند که گویم از عشق او و غم شویم باب دیده زمین را که حقیقت ناکس نوزد بر دلت از خسته غبار و لاس است آفرین نه پند این چنین سوز و لشکیم گشت مغرای عیب اگر که تا بروح میکند از بس مردم کرد از زلف را که ز عالم برون کرد</p>	<p>جای که آن کند شود پای بند تو در دیده خند های لب نوش خند تو چون دل بجای نیست چه خرد ز بند تو کافیه بجای سایه سر و بلند تو که خون دل شانه غبار سبند تو یک پند من بکوش کن ای من سبند تو شکست آن قبا تن ابر جند تو کس که بر د نصیب جسد ای قند تو خیره و سوزی جند از کند تو</p>
---	---

<p>تا زمانه شد خبر از ما کمال تو تا بد و منته ماه اگر راست کند جمال خود از خطت از جگر کشه شد خلق نرسد خدا تو عه دروغ میزنم بهر سبوری از نه کو دور زبندی تو که جبه خیال مانده ام کیه که ذره پروردگی رسد آفتاب را</p>	<p>شسته گشت عالمی ز ابروی چون طال تو باز بگشایش او قدر ششی از جمال تو نامه من سیاه باد از رقم و بال تو دولت اکه نگرم روی خسته قال تو از دل دیده میکنم بندگی خیال تو سمت مدبری جو من پس بوس وصال تو</p>
--	---

اینکه در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل
 و از این که در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل

اینکه در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل
 و از این که در این دنیا هر چه هست
 از خاک و گل و گِل و گِل و گِل

زور دست در هیچ بابی بازو
چون که بریدگی بخیزد
خود را و این زیاده را بخت
افکند افکند افکند
که خود را خود اندر ملاک کند
که با شکر و زینت دارد
که چون بدین سبب کشد
که تا شکست جا
که از زینت فراموش

این کتاب را در روز جمعه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در کتابخانه
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۰۰۰

خداوند را که در این عالم
چو سلطان است و پادشاهان
چو ملک است و پادشاهان
چو ملک است و پادشاهان

[illegible]

کدام که در دین و دنیا و آخرت
 کزین که در دین و دنیا و آخرت
 کزین که در دین و دنیا و آخرت
 کزین که در دین و دنیا و آخرت

نوبت خوی زود در شب کسی تو	نشسته پشت باز کرد سر کوی تو
بسن که شکسته دلان بسته میباشند	ست نزاران تنگ در سر کوی تو
ای بدو رخ چون پری زلف زرد و	زلف نه چو بوی خوشه پهلوی تو
روی مرا زود کرد روی تو منکر شو	اینک اگر راست روی من دوری تو
نیت کمان غمت چون که باز روی من	کوشه کرم و سیه کوشه ابروی تو
من بسوزم و فغان خودت میکنم	تفرقه که کند ز کس عادی تو
قامت خرو زخم چون دم سبک حلقه	تا هکس حلقه ساخت کرد سر کوی تو

حلقی همه در سر و دل با بد کرد سو	هر کس بری و من تنها بد کرد سو
چشم جو بر آتش دود و با شش کیم	دستم بد کرد سو و دوا بد کرد سو
اورفت و من از چو دی خویش ندیم	کر باز خانه شد و خود با بد کرد سو
و دهان چه زمان بود که کردیم عشق	کر رفت بسوی دگر و ما بد کرد سو
در عشق عشاءه طلبم و ای که نیست	مشوخته دگر سو و تنها بد کرد سو
دل رفت و من از جان طلبم من که در	وام بد کرد سو و تعاضا بد کرد سو
کر کام رسد و ز سر رسد دوست پند	خبر و زود از رخ زپا بد کرد سو

بو و رخ بجای و باز از کواکب بشکن از زرد
 که کرد و تا فقه خود شید و مای روشن از زرد

بیا که در دین و دنیا و آخرت
 بیا که در دین و دنیا و آخرت
 بیا که در دین و دنیا و آخرت
 بیا که در دین و دنیا و آخرت

کدام که در دین و دنیا و آخرت
 کدام که در دین و دنیا و آخرت
 کدام که در دین و دنیا و آخرت
 کدام که در دین و دنیا و آخرت

ز جان و دل جیادست میکنم دارم عجب روی	که جان دل ز یکدیگر بر تنگ اند و من از زرد
ببین ای یوسف جان که تیر از چشم بیقونی	که غرق خون و خونابست یک پیر اس از زرد
و محرم میدیدم ولی چون من که قمارم	بخت دوستی نزدیک من بود دشمن از زرد
و کر از عمر ناز و مر و نامر و بنا زد سپهر	سر روان که خردم و تر باشد زن از زرد

بدین سان که غمت بر خاک دارم هر زمان	ز اسن ما پیم ای سنگدل نی ز اسخوان پهلوان
چنین شبهای بی پایان و من بر سر اندوه	از آن پهلوان برین پهلوان و زین پهلوان پهلوان
خیالی ماندم از دوست بر منم چون کنم خود را	که بر اندام من یک یک شرم می توان پهلوان
تو خوش می خب که خواب جوانی من که سرتی	بهر پهلوان می خب که سرتی بدان پهلوان
اگر بالا کنی یک کرشه ابرو من و ما ند	نه تو که بلند می بیند ترا اسن پهلوان
و فاداری بیا موز از خیال خویشتن باری	که نگار و دهر از دور تا شب کیزمان پهلوان
من و شها و خاک از که دادان بخت خرو را	که بر خواب پهلوت نهادی دلستان پهلوان

ای بیالای من و زیبا تو	دشک سر و لب با لا تو
بس که پوسته در خیال منی	در خیال من که این ستم یا تو
در دولت سج جانمی کیم	کر چه ماخته ایم خرم ما تو
تنج بر کشش که سر ند اگر دیم	کر بخواب بر پیدان از ما تو

بیا که در دین و دنیا و آخرت
 بیا که در دین و دنیا و آخرت
 بیا که در دین و دنیا و آخرت
 بیا که در دین و دنیا و آخرت

و این را که در این دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم

خیز بر دیده بشین جانکوب بود	مردم دیده زیر لب لا تو
خدمت دیده پای مال کن	چون بانیش در دست پا تو
روز داشت که اندرین موسم	که شبی هم نشین شوم با تو
بر من اشک که جو تو کس نبود	چو خیل تو بلکه نمک تو
کل دامید اشک من از خاک	بو که است بدین تماشا تو
همه راست بر خستم از مرغان	که چه دورست ده زمین نا تو
جان خسرو جای خود کردی	دور تا کی بوی ارجح تو

چاره دلم خون شد در پیش خیال تو	تا چند سنوزم این دوری زوصال تو
عمل و دل و جان بدم بر این همه عشق ارمن	من مانده ام حبشی حیران جمال تو
خجسته کشم و زانوم کش تا باز هم از هم	در کوفت من جانم مر جند و بال تو
زین گونه که من دیدم شکل تو و حال خود	و شوار برم جانم از دست خیال تو
یارب که چه غلظت این درد که چه غلظت	بر جان پهلوان از مندوی خال تو
صدقه خیزون دارم از درد دل خرد	لیکن بزبان نامم از بیم مال تو

مر جا که لب نمده کشتاید دمان تو	خونابه است زان لب خون روان تو
ای مس عنان که بر سر کوی تو نشاند	کز راه جور باز نیاید ن تو

و این را که در این دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم

و این را که در این دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم

و این را که در این دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم

شده جان دهان صبر غارت و چرا	از ترک کتار غمزه نامهربان تو
از جوی بد چه ظلم که بر من میکنی	چو جبهه برده ام من میکنی ازان تو
عشق تو بس که بر دل خرو ز دست زخم	کرمست امید ز لب شتم هم جان تو

ست آمدان کند که راست روی او	دو انگشت کار من از جنت و جوی او
با خود برید چشم من از روی مروی	گر از او بکیند که چینه روی او
بر خاک کوی او دل من دوش کم کشته	یکم طلب کند دل از خاک کوی او
خواهید تا جو من نشوید از بلای جوی	در من بگنید و میبند سوی او
که تیغ با تیغی دهد از خوی تیغ خویش	سم بشوید و تیغ بد اند خوی او
که هیچ نیست پیش نیم مباروی	بر خرد و بکشد رسا بند بوی او

ای زنگنه کانی خوش من لعل شکر کشان تو	در از روی مروی من از حسرت ویدار تو
که شد بنهم بر زبان یا لب حیوان بردنا	تحت تیغ میدا که آن بود کجاست تو
مخندوی از لعل سیه پوشی بران روی جوی	پیری ندارد و سیکه چون دیده از دیدار تو
که در ترازین چشم تر و شادمانی ای طهر	پروان کشم دیده بر سر آسان کنم و شاد تو
زین من بخوانم که در کوی ایشان نگذرم	که هیچ بیکر جان برم زان غره خو خوار تو
در کوی تو بر سر دری افتاده می هم سری	این نیست کار و بیکری بیکر کار تو کار تو

و این را که در این دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم

و این را که در این دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم
 و این را که در آن دنیا می بینیم

دو عالم که در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال

خواهی نمک زن در پیش را خواهی بران و پس	هر چون که باشد خویش را بر پسته ام در بار تو
چون غم بکشتار آورم بیکر بسیار آورم	چون رو بدیوار آورم باری همان دیوار تو

ز میان که ناک میز چشمش کار انداز تو	بسیار مرد و شیر دل کرد و شکا و ناز تو
جایی که در در تار موشد به صد کردن شش	باجه عیاری کند زلفت کند انداز تو
بر حکم آن خط که قضا پسته اندیش کرد و رخ	جان و ام دارد در بدن سر عاشق جانبار تو
کشتی که مرغ جانست را بسیار شد منقض	آن هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز تو
شوقی که است از شوق خوش آلوده آتش	که مطلب آورد در نوازش پسم بسوز و سار تو

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه	داغ عقوبت بیا در جگر ریش نه
تا به تیره است عقل صیقل او کن ز عشق	تا به جویینه کشت دم زن و پیش نه
فل در آتش فکن از پی معشوق اگر	عاشق حال خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند متیم در صف عشاق باز	سر که نداری بر آه در ره درویش نه
بو که ز چشم بتان پیریت آید سکه	آن سه ناک و بیا در دل کیش نه
خون جوی عاشقانت بر لب جان بر	غم جو خور عارفانست از پی خود پیش نه
کرده اند و پستان زخم علامت مرغ	خون بر تنت فاسدت رک بنه پیش نه
چشم پیروزه را چونک نماند یب زن	ظلم شتابنده را لشکر فرویش نه

دو عالم که در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال

دو عالم که در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال

دو عالم که در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال

خواهی نمک زن در پیش را خواهی بران و پس	هر چون که باشد خویش را بر پسته ام در بار تو
چون غم بکشتار آورم بیکر بسیار آورم	چون رو بدیوار آورم باری همان دیوار تو

ز میان که ناک میز چشمش کار انداز تو	بسیار مرد و شیر دل کرد و شکا و ناز تو
جایی که در در تار موشد به صد کردن شش	باجه عیاری کند زلفت کند انداز تو
بر حکم آن خط که قضا پسته اندیش کرد و رخ	جان و ام دارد در بدن سر عاشق جانبار تو
کشتی که مرغ جانست را بسیار شد منقض	آن هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز تو
شوقی که است از شوق خوش آلوده آتش	که مطلب آورد در نوازش پسم بسوز و سار تو

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه	داغ عقوبت بیا در جگر ریش نه
تا به تیره است عقل صیقل او کن ز عشق	تا به جویینه کشت دم زن و پیش نه
فل در آتش فکن از پی معشوق اگر	عاشق حال خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند متیم در صف عشاق باز	سر که نداری بر آه در ره درویش نه
بو که ز چشم بتان پیریت آید سکه	آن سه ناک و بیا در دل کیش نه
خون جوی عاشقانت بر لب جان بر	غم جو خور عارفانست از پی خود پیش نه
کرده اند و پستان زخم علامت مرغ	خون بر تنت فاسدت رک بنه پیش نه
چشم پیروزه را چونک نماند یب زن	ظلم شتابنده را لشکر فرویش نه

دو عالم که در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال

دو عالم که در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال
 یکی در کمال کمال و کمال کمال

[illegible]

512

[illegible][illegible]

کدام قدر است که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

دوستم اگر کن دل بد ازین تنگی دوسه بر درت افتاده به شب خسته و لشکی دوسه باشدت هم در میان اشقی جنگی دوسه آفرای بت بر من بی سنگ هم سنگی دوسه شوخ چشم و خیره و بازنده و شکنکی دوسه	گرفت جان خوانم و جان دیده و دیده بگر عاشقانت را چونایه خواب غم که نیند باز خشمیگیری که بود اشقی و در باشدت چون بازی سنگ بر عاشق زدن رسم بتا ده که خیر و چون زید که بجو تو باشد بشتر
--	---

در خون پستان بکسرم با کرده سر حیات باب جوته پرورده هم از خیال بت دلم کرده ام خورده نزار پس به عا و پستیا برآورده که سپید شود این شب سیاه سوز جند کتم پیش مردمان پرده چنین که صبر من آواره کشت و دل پرده چه سود فعل زرا اکنون که نکند شد زرده ز ضعف موی و ز بار سراق صدده	کشتن ناز مرا ای پند ز پرورده مرا بکشت لب جان تان تو بر جسد بخش قندی از ان لب که پیش ازین امید بر من از ان که تو شب پا دراز کرده بخواب برار کینش ای صبح تیره روزا امید درید پرده در ان سراق جان ره یار بدان که من ز شپس و خون جریان بکرم چه جای بند و نصیحت چون ز دوستم پیر چگونه رود راه خیر و مسکن
--	---

ایم و مجلس می خوبی چه جارسا ده
 من در میان پیری عمری بسا دوا ده

کدام قدر است که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

کدام قدر است که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

بجای اسرار و باب
 بی نیازی که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

ز کس ناز خفته سپر و روان ستاده هر چه که خورده سپر بر زمین نهاده چون جویهای مستان بر بزمه خون شاده بغوش خشت کورم پستان معال نهاده آن بزمه کت برآمد که دلبان نهاده جشت خواب مستی بی بسته نی کشته ناچار تظلم دارا من علی الوسا نهاده او نام او سپین تو شوخ خود مراده	مجلس میان پستان کل بسا بازی خوابان باده خوردن من جود خوار ایش من بجز ز ساقی و ز چشم من مجلس ساقی چون زباده مست و خواب بزم پیرایه خشت دایم زان میزد پسر خنی مویست بزلت در سم نی خاسته نه خفته زاکمه که دید خلقی ستان خشت و خیرش چون راست آید اخرا با تو طریق خیر
--	--

نظری تو عفا انده جوی است کاره شرم از خود و نیادم که به پیمت دوباره به بند از دیده شهاب رخست کم نظاره که ز غفل با و پایت جدا آتش شراره همه خلق را از غمزه زده و جگر کتاره که بکنگر جلالتش ز سد کت چاره که من آب خوش خوردم شاد این ستاره چه غم آب شد و در ز جگر ابله کناره که برشته و خشت توان جگری که گشت باره	من خواب کستم ز رخست بیک نظاره بچسبانت میز منم که هم از خشت دیدن موسم بود که دیده ز همه ستانم فیس جو روی بکشت و جولان دل عاشقی بران بران و چشمم کردم که جو مند و این روان چه ز نهم دم عیاری تران بسند ایوان شتر حکیم طالع جو ز روز بد بکیم تو بره روان و خشتی بهلاک ماند بر جو دوست رفت خرد و ک جان کشت شد
---	---

کدام قدر است که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

[illegible]

سپیده دم تو بخواب و مرا بگشاید ز
تو بچکامه ندیده بچشم شک مرا
چو شکر دیدن رویت گفتم ام حیران
عقوبتی که بشبهای جردیده دلم
خیال تو که از غرق خون شدم بر
مرا غما که بگرد خست جدا کرده
منت جان ز پی چشم بد دعا کرده
زنا نمودن رویت مرا سزا کرده
پستای سواد بران کوا کرده
میان خون دل خیس و آتش کرده

نو نهاد دست و چمن جلوه رخا کرده
 که چو پیر به نعل ز صبا پا ریشده
 هر که از بیکر از فتنه خوابان داشت
 داشت چشم بر تو کن و سربت که شد
 می کلبوی که کل کرده باغ چلچس
 پس ازین ما و شراب و چمن و سستی خند
 و من خنجره گران کونه خوشش می
 عاشقان رفته بیکزار و دل خسر و را

از بهار نخست لولوی لالاکر ده
 و این لاله پر از غمبارا کرده
 پیش سر کل کله از رخ زینا کرده
 بوس دیده خویش نه پا کرده
 مظهر با تراز اینو ابله بل کویا کرده
 دین و دل را بر شاخ و سبب کرده
 بهر می خوردن در پر وقت ضا کرده
 سگفت ز کل و لاله شکپا کرده

سوی تو دیدم رخسیتی خون و لم را بانی بس
از چشم خود می بینم این ای روی چشم من به
در کشتن جبارکان قحیل کم فرمای از آن
کرست جانی در چشم بزرگ تو می دارم که

[illegible][illegible]

که قصد ملک و دل کنی حاجت بشکست
که از ادادت رونم براه تو عیب کن
این انجک خردی که ناکش بر روی تو
شکاف حشمت پس بود درفش بر خیل سپه
که ابتدا دولت دراکر دست زینان رو بر
یعنی غلب باشد که آب ایسته بر روی که

ای جنایت با من چو بکین همه
شده جام یکسی چون دشمنان
محنت من بین و بنار دوازا لک
از بنا کردن تو کرده زلفه
نماکی آخر تربت ز مردم و بی
سکاشکی خزان بودندی بد
حرب میدا بی بکن چون ترا

ای در دل من مستیم کشته
دل نیلے تو ایسہ ہم کشته
خال تو جو نقطہ دو دوا بروست
یک دایرہ دو نیم کشته
پشت صدف از لب کشته
در کشش تنیم کشته
از میم دندان و نون ابروست
جشم منہ نون و میم کشته
خطت بر او دیده من
بنشسته و پستیم کشته

کدامی بر باد فنا بیک
بیا که در باد فنا بیک
موی طبع این و منور کرد
که در دایه جان بجای
شیرین شکر لب
چو کوهستان

[illegible]

از تو را صاحب این دیوان
جان تو گرفت از غلامی غایت
مکن ایمن و مکن ایستادگی
کرم خان و قلم از تو بود
بنا شده از او که در
از او میاید که در
بوی و بوی و بوی
مکی می می می

[illegible]

ای غنچه خیز ز تو خرم با فزون رسته
فی روی ای شاخ و طب کان قاست رسته
تا هر که باشد یار تو چو شود در کار تو
ای که گردون خند که میداشت در دونم
هر جا که چشم تابسته و اسم علم افراشته
خواهم که چرخم بر پیکار جور تو گردم
ای که در خیر روز از بون مرکز نرسیدی که چون

بیاد که کماست
بود ازین کماست
چو نیست ازین کماست
کند رعایت از این کماست

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

[illegible]

ووش در آمد از درم تازه جو باو سجده
 بس که دو دیده سپید بکفت پای سویش
 روی جو زور و دیدش بوسه سوال کردش
 دست کرد نقش که دل حامل درو شد بین
 کمره غمت بر دلم کاه شده ز غم تنم
 روی غامت چشم من خاک در تو اندود
 این دل که ز پیشتر بر زخمت کدو کند
 عارض کند من تو بست که زید تم بوس
 بوده ام آندرین سخن صبح برآمد از افق
 صبح سپاه کرده رو کشت عظم روان

شکفت نشانه بر قباغایب سوده بر کلمه
 کشت سنجید ششم من شد کفت پای او پیر
 داد و دیدش نشد اول با دانه
 کرد به نیت به بود و حاله در گرفت به
 پیش تو میکشتم کبیرا بخ که دست کوه که
 آب جو با جفا بود خاک به پیش به
 مرکب خنده در شود کور جو بکد ز دپ
 کرد ز بهشت روی خود میکشتم به بین کینه
 ساخت زطره ماه من پر تو صبح راجه
 تا بعد و طلب کند روشنی زردای

<p> هست روز بکوی تو جوانان جان تازه شود ز که در خلیت کمان خنجر از دل زدوده آیینت که روی تو نموده </p>	<p> همی غالب کرد ماه سپرده برداشته نسخه ز خورشید کیم خنجر ز لعل نکشیت از آستین شمع را زدوده </p>
--	---

[illegible]

منازل را خاک برافشان
 و در شمع زلفه زان
 و در شمع زلفه زان
 و در شمع زلفه زان

جان داده و سر نرسوده	هر دم ز رخ که دیدن بود
دستی بدل خواب بود	بیکانه شد انگسی که بود
خوگفته دم ز خود نشوده	بر شب دل من حدیث درو
جسد که غمی نیاز موده	کس در غم تو نداده پسدم
خبر که میان خون نشوده	از لطف تو یافت نیست لعل

خنده را بوختن جان من آموخته	غره را غارت ایمان من آموخته
کین سکت از پی ایمان من آموخته	طره است را شکستی و به بندی دایم
کوی بازی که بچکان من آموخته	میزی بر من خم گشته که بر بازی کن
این بازیست که بر جان من آموخته	جان بازی بری از من و بازم نه
این علما که ز دیوان من آموخته	چکلی از تره بحر از پی سروردم

ازین پس من و جانان خوابت	باغ سایه بیدست و لب در سایه
چه خفته که رسیده آفتاب در سایه	سایه خفته دم دی که یار و دوست
روانه کرده می چون کلاب در سایه	بوستان من و امرو و زو مجلسی و کلی
و کمر حاجی و مثل و کباب در سایه	در آفتاب بمن ساقیت از رخ
بوش با من میبایاب در سایه	برای گرم و تو مازک برون درو

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

غلام خان که در این عالم
 غلام خان که در این عالم
 غلام خان که در این عالم
 غلام خان که در این عالم

ز آفتاب بنده این شراب ساریه	تو بای من تو شد دل در آفتاب کرد
ای دل مرا که کوفت نه چند خواست	در عهد او چه جوی دلمای خسته از غم
ای مرغ آن کستان که جان است دانه	کفستی ز یکست طعنه از سر عشق بر تو
تو زلفت را بجان دیوانه چند خواست	تا جند عا شقا تو دیوانه خواست ای ارم
بایه که تو خبی افسانه چند خواست	کشی فسانه که از سر گشته جبران
چای که کشع باشد پروانه چند خواست	تو پر زدی اگر من جان در سپر تو کردم
در سونات کبر آن شانه چند خواست	پرسی که جند باشد و کما بگرد گشت
خرو سوز آخر چانه چند خواست	زینان که تو جوی ست و خواب گشتی

زلف تشکن تا دل من شکنی	ای ز رویت چشم جان را روشنی
کنت تو عید و آنکه امی	کنتی ایمن شو که من زان توام
روشم شد شنه خون منی	جست کردست سم نوشی شرابی
جند اندر بازی و بازا شکنی	سر زمان کو تیه سال از دوستا
آخر این تنگت بر من میری	آخر این جانست که من سیر و

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

باز منم که در این عالم زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم

تا چه خواهد شد نه آنم حالش	من اسیر تیغ خوابان کردی
پاک دامان تو دایه صلاح	ما و مشوق و سیه و تر دامن
ما ذبا دامان پرست این دلم	بازی ای خون سم دران سپهرانی
خسرو اندکدن جان جاره	چون سینه یاری که در ابر کنی

بهر این دل زانی نظری بماء روی	بهر از آنکه جبه شاهی عزمای و سوری
نه بخت با جوانان بخت شدن و بخت	سپس جان جانان زود بخت و بختی
شهر چرخ آمد نظم نه سیرش	بجز این نماز را سوری و از روی
برینا تو از ابطیب آدمی کش	که جود و نیت باری نظاره جواسی
جوخشت با تو را که شمع لب جوکان	که بجاک در بخلطه سپهر من بیان کوی
بخدا که رشک آید بر رخ ز چشم خودم	که نظر در رخ باشد بختان لطیف روی
دل من که شد نه آنم جبه شدن عریب	که برخت عروماند خورش زبج سوری
سخن بکان شب رو رسد مگر کسی را	که شیش بود باشد گذری بگردگی
کمن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان	که نه از جان خسرو و بعدای تار موی

رخساره چسبی پوشی در کینه جی کوتی	حال من بکین را امید اینی و می پوسی
کر رخ جان سازی و رخسار به سازگی	از دید چرخه یادم هر عشو که بغر و سی

باز منم که در این عالم زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم

باز منم که در این عالم زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم

باز منم که در این عالم زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم

کفستی که ز می مردم سوزاک دل دارم	تا خون که خواهد بود آن باد که می نرستی
از درد و فراق امشب هست که جان بدم	ساقی دو سپهر می شده باد روی پستی
شب رفت و چراغ ما از سوز نمی شیند	ای شمع تو هم دایم کاش زده و دوی
زین دیده بی سرمان خون خند خودم آخر	کیا ز سپهر بگذرای سیل که بر دوی
سرفش ز چشم آمد ای دل جوهر انالی	در سوخته عاشق شد عارف تو جراحوشی
که کم که کنم یادش تا دل به نشا طایه	چون کار جان آمد خوش وقت فرا موشی
سرخان ناکوشش دل شد و منکرش	بازی تو که اسی ده ای در که دران کوشی
خسرو ز رخ خوابان کفستی که کیم تو به	کاری که ز تو ناید سپهر و چرخه اکوشی

بهم از خیال ساقی و شراب ارغوانی	که بیار تشنه ام من نه بایب زندگانی
منم و ششی و کشتی جو سکان بگردگیت	بزم سوسن شاهی که خوشم پیاپسبانی
غش از چرخ و پریم کله پیش دل نیادم	من و صند نه از خون من بعدای آن جوانی
بدن ای حریف غایب که خواب کردم	نه شراب لعل روشن که رنگ ارغوانی
ز فراق کشته را بزمیان و جان بدوده	بغایتی که داری بنوازی که دایه
تن من جو موم ز آتش بکذاخت از تو را	بدن جو شک خار آتش سوز بختی
جو نو عینم فرستی دل مرده زنده کردی	که خدای روح باشد غم دوستان جانی
شواهی صبا مشوش ز غیر درد مندان	جو ز غایبان مجلس خبری بار سانی
که اگر بشخ شوقی دل شک خون کردی	نه حدیث عشق باشد محسنی بود زبانی

باز منم که در این عالم زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم

باز منم که در این عالم زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم
 و در این دنیا زنده باشم

کفر و کفر ازین است که در حق تعالی شک کند و بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه

طع وصال جان سوختن جان است	که پیکان کوی را کس نبرد بهیچانی
صفت تو چون تو نام سخن که هر چه بود	خیال و خاطر آرد تو چسبش ازانی

سلمان گرفتارم بدست ناسلانی	ازین دیوانه شوخ و بد خویش و نادانی
بدره آشنایندی بخنده پارسا سوزی	بنزد آتش اترسی بگشتن لی شیمانی
با بروقتی انگیزی بر کس عالم آشنایی	ببالافت آبادی کیسکه کافورستانی
بکن چندین کله ای دل کعبه خوب رویا	کز آن کافور دلاست جاضرت اینجا مسلمان
مرا افسوس می آید که تیرت بخور و دهن	من آفر دوستم جانم دل خوش کن به پیکانی
دعای بد بخوانم که و لیکن این قدر گویم	که یارب مثلا کردی جو من روزی جوانی
راکت این صبا جان که یادم میدهم مردم	که رختی میبانی داشتی اندر کلتانی
من از بیدار بودن و ده که دیوانه شدم بار	خدا را این شب جوان ندارد هیچ پایا
لباس هر جن من ناتوانی غم خوردن	ریا کن جان دم جان نمی آرد ز بهرمانی
کنون ما و شراب و شاه و پستی و قلاشی	که شست آنکه خرد و اری بودت و ساسا

اگر تو سر گذشت من بهانی	و کز آنجا بچسبون خواهی
همی گوئی که در بیدار می باش	کمن تعلیم سک و پایا سپاسی
زمن پرسی که هم در دوان چو کردی	ترا داد بد جانم زنده کاسی

و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه

و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه

را که در سپهر آن چشم کرد آن	که تا بر من خست آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری	سکی را با شد از من میبانی
طیلم و اغ میزد اند	که صد جایش ارم در نمانی
بالیشش مثالی ای ایران	که بس شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفا دار می برام	سوز از دهن من بد گمانی
بتل خسرو آمد عشق و شادم	که باری عمر می شد آن جهانی

بازای سر و فرمان ز کجای می	کز برای دل دیوانه بلامی
می کشد جگر و آهنت می طلبم	جیت فرمان تو جان بدیم می
کز جان میروی از این دیدن	عجب نیست که چون باز جانی
ای خوش آن کشته شدن در تیر سیر	که در آن دم تو نظاره می ای
این همه سخن بود است من بخت را	تا کجا بر من بکین که ای ای
سوزت ای عشق همه خرم صکان	شرم نماند که بدین برک و کیانی
زنده کانیست نمی سازد و نام خرد	اخوان کوی غلایت کجای می

ای ز غبار رخت تو یافته دیده روشنی	جند بشوخی و کس که در جلاک ماستی
که ز شوق چون تویی و در بر آید از دم	خوب نه تو آفتی و دست نه تو شستی

و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه
 و کفر ازین است که بگوید که من ندانم که او حق است یا نه

کدام است که در این دنیا زنده بماند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند

بر خدای دست را پیش از استین گمش می خورد و بد است پاک بکن و مان و لب دعوی می رسد و آگهی بول حبه خند در که ز برق تو خاک شد استخوان من ای که سوار میروی ترکش باز در که دل جو بسخت زن خط طعنه چه بدی بگر کن اوج می کشی ز آنکه لطیف و دلگشی خروسته پیش ازین داشت اگر دعوتی	ز آنکه بنام خسته مرا جان ز درونی کیست تا که نیم بعد ازین دعوی پاک و امنی ریش من است آفرین خد نکست بر ای که مشط غایتی که نظری در افش کنی این چه که غره میزنی تیر چهر انمی زنی شیشه نازک و آنکه در زن که شکستی خوب نیاید ای پسر از تو می سر و تنی خوب ریاضت غمت جلد بر و تنی
--	---

در سده خیال خواب و اداری شب خبی و ما که نیم فریاد نارسه می نماید از پوست در آب جیره غرقه شد تری خطت بر آب خویش است لب از تو دل ز من خوشی کن خون ریز که گر پر سدت کس کشتی گشت بفره بمیل اگر کشتی است بنده چهره و	در لب اثر شراب و اداری اگر نشوی چه خواب و اداری خطت که جو شک ناب و اداری زان سبزه که زیر آب و اداری بر جند بر آب و اداری چون هم می دم کتاب و اداری در مرثیه صد جواب و اداری بسم الله اگر کتاب و اداری پیوده چه در عذاب و اداری
---	--

کدام است که در این دنیا زنده بماند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند

کدام است که در این دنیا زنده بماند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند

آه بهار و سر و بیار است قاتی گردید با و بر سر و سر و جان من قد قامت الصلوة مؤذن ز بهج او در خرام و انبی جان بگرداد تاج غنچه شش از آب بشو و کوی هم خون عاشقان کنش را شمع باد ای پند کوی در که زازاد در ضلال کشا رخویشن مهیده ضایع چو کنی و انم نزار در دل و جان در شمع سوز صدقه زاب دیده نوشتم بر است	کلن بر کشید بر طرب رایتی گردان چو باد و گرد و سر و تنی من نم شب بیا و قد یار قایتی شربت کویا که روان یا قایتی در خانه نماز مستع سلا می چون شش ز گردن خونه انداختی دانی که مست را بنود استقامتی در حق کرمی که خیر زو ملا می بر زمین خواه خوشگزار اگر امی خیز و برو و خواه ز هم ساقی
---	---

نام و دست سر که در دست می مردم نه چو پس به اند و نه یاد ده کین چه گوشت که در شاه راه عری روان جواب و تو نما و خفاک شرمی که به مال شوی بنده سران	عوی که بوش نیست نوز و بهر دیوی که جای کرده در اندام حرد با صد نزار و بر پنده ده سیکه آب چشمه است جاد و ریتیم خون بنده خدای و سر ز نادی
---	--

کدام است که در این دنیا زنده بماند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند
 و در آن دنیا بهشت را بداند

این کت که در میان کتب است
 و چون بیاورد به کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر

چون بیکدیگر بی که بگویند از آن مرغ از برکت ریزد و کس در دل منه باغ از روز و از که زن غل خوش خوش از دست بی نماند و لا که تو	کمان هم تویی که در حق خود در تکی ای بلبلی که بر سر کل در تکی فردا جو زیر خاک لکه کوب سر کی مرداری او قاده بجه بکه در خسی
یار است و صد که شمع شری و خوب روی او بد کند ز شون من جسد کوه کوه ابروت بجز جوکان ای شوار و جوان بمنون شنیده باشی که دست عشق چون شد پسلی زبج باران در کوی نسیا تو مروی و حسد و نوه زنان ز عشقت	مایم وطن هر کس طغی و کنت و کوی چون گویم این که با من بیکنه نکوی جایی برای باری دارم پسری جو کوی پیش ای نابینا عجب راه ترا و کوی که آب چشمه با خود بر و جوی سلطان و صد تخیل جانش و مای و موی
تو نیز ای پوختاکی پستم بر جان من خوا جگر که در دوزخاک پای تو آخر که کای اگر جان بایست پیش ای دل زمان من شای اگر خواسم و بی بوی پیش پای خود پی در آینه ام از در و عشقت راجستی بود	بیا تا کن من از بخت بی سامان من خوا بدین مقدار غم دیده گریان من خوا که از یکا کنی باشد اگر زمان من خوا و که خواستی بی داغی دل بریان من خوا بکش تیغ و سرم بکن اگر در مان من خوا

ای که در میان کتب است
 و چون بیاورد به کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر

این کت که در میان کتب است
 و چون بیاورد به کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر

بدان می ماند آن غره که جان خواهی از من کس چه خواهم دیگر تو جان من خوا	ای رفته در غریب باز که غرو جانی در راه تو بزم و چپ ترا نه بینم زانجا که رفته تو مرستی ارسلانی رفتی و زار و زیت بر لب رسیدم از راه جانشانی بر دوش شد ای صاحب سلامت خفته جوابستی زمین سخت تابسان کامی نیافتی
ای خود جو سر رفته باز آمدن ندان باری خلاص بزم از خاک زندگانی بروست با داری از خاک رفته نشانی با که زنده و یانی باز اگر تو دانی ای جان زار ماند تو هم هر گزانی تو در شب سلامت حال مرا بدانی بر باد آرد و شد سر بایه جوانی	من اشک بی دلا زانده می بنداشتم روزی هم اول روز کان چشم سیاهم پیش چشم آمد به چشم بر رخ نی ده بگویش و در نه هم باد کو که بر جای وادی دل مرا گزشت دل بر جا دل از در و کس خون و تو غم و می شدم من تو ای ناخوده جام عشق شادی کن و دوی ملامت بر رخ خرد و اندام پادشاهش افت
کمون بر مید بخشی که آن می کاشتم روزی دل من زد که از وی شام کرد و چاشتم روزی هم از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی زن بر جال من طلقه که من هم داشتم روزی که آب دیده و داری بر درش می کاشتم روزی که من هم خویش را بشمار می نداشتم روزی که بر ایل ملامت بدی می کاشتم روزی	ای که در میان کتب است و چون بیاورد به کتب دیگر و در میان کتب دیگر و در میان کتب دیگر

ای که در میان کتب است
 و چون بیاورد به کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر
 و در میان کتب دیگر

ای کجاست که در میان کوهستان
 باده و شراب و سرور و شادمانی
 در آنجا که در میان کوهستان
 باده و شراب و سرور و شادمانی

دو این سرمه به کز زربا و زربا بت برستی دلم یار شد و قشبت اگر یار در دل خرد و او جان هم افروخته	چون بخت عاشقان او را و ازای تیغ کاغذ کش بدست غمزه غازی و باد شارا با که افغانه با نازی و
--	--

من سینه و داغ سیم بری
 چون کریمه بدست بدگری
 کز روی تو ام بود و حسری
 کشم از عقل و جان و دل حشری
 اوند از روزنه کی اثری
 نه کم است از جاد و جادوری
 کز زیارت باد و پشتری
 زخم پیکان بسینه و گری
 نقل پنجه ارکان بود و جگری
 ذوق غم کبر چهره و اقداری

هر کسی را سوا می سیم و زربا ست در خون ز کبر و حرم شرم شرم از قیامت چه پاک تو بیک غمزه بشکنی کرم ز کجایش ست و جانان ست استی میشود و بود و شکست حسد من که جهان شود و پشم پند که یار تر از چوب و کنگر خوش صوفیان شکر باشد همه پس ذوق خورد و کسیر	من با تو ای که در روز و شب باغی ای دولت مرغی که خود و بر تو ایم کو خلق با زار شود و خوابستان کز جاده طار و سن و روی نیم تو داغ جگر با جانشانی که بودست برو اند که جازا بر شمع فدا کرد آن که من سوخته پیش تو شالم لاغست ترا گشت اگر لطف و گری نامزد دل خسته خبر که چه چسپد
--	---

صبا آمد ولی بوی اذان و لدا و بستی
 رخسار جلوه ناز است و من از کز بایستی
 جربا شد بوی گل مار و سیم یار بستی
 در پیاده دینای نخت من سیدار بستی

این سخن زلف آوازی
 جان برون و سوا می

چون که در میان کوهستان
 باده و شراب و سرور و شادمانی
 در آنجا که در میان کوهستان
 باده و شراب و سرور و شادمانی

شبا کاسم که چون لی زحمان کی گشت چه سودم ز آنکه در کش و سد خلقی بظا شراب عشق خود و نیت کن کار و سامانم در آن ساعت که دی نی روی تو در جوانم ز خوبی مرجه باید تا دنیا تر است و داری کسان در کوی تو شب کرد و خرد و ادرانم	شیاعت خواه من اندم رخ و لدا و بستی کجای سوی من زان نرسن بیا و بستی دلم کرمست شد باری خود و شیار بستی اگر در چشم من کل نیست باری خاد بستی و لیکن از وفا غایب بران رخسار بستی طفیل آن کسان باری مرا هم بار بستی
--	--

تا از تو نیسی زساند به باغی کز دور خسر ایم بوی جو تو باغی ما از رخسار سوی و گریست و را در کوی تو از زیم به باغی زانی جاز می کلک بکشد به امان تو داغی در مشقه خوش از تن خود سوخت و را ز پیا بود پیش کل با یک کلاغی باری زمین کم شده یادار بلاغی از کز به دو ایند جب و راست	من با تو ای که در روز و شب باغی ای دولت مرغی که خود و بر تو ایم کو خلق با زار شود و خوابستان کز جاده طار و سن و روی نیم تو داغ جگر با جانشانی که بودست برو اند که جازا بر شمع فدا کرد آن که من سوخته پیش تو شالم لاغست ترا گشت اگر لطف و گری نامزد دل خسته خبر که چه چسپد
---	---

صبا آمد ولی بوی اذان و لدا و بستی
 رخسار جلوه ناز است و من از کز بایستی
 جربا شد بوی گل مار و سیم یار بستی
 در پیاده دینای نخت من سیدار بستی

این سخن زلف آوازی
 جان برون و سوا می

شاه حسن و زنت عینکوی داری سراغی
 داغ جو انم نه بس خالم ز رخ سم می نمای
 بر این حاجت که بک آبی شبی بر من جویی
 غنچه دل یاره یاره کردم چون یادم آید
 ست لالان سوخته جانم مردم ای بگفت رعنا
 عقل و سوش الحمد لله رفت ازین بس عاقت

ز پیدت کر میکنی بر حال پسین دماغی
 چند سوزم ده که داغ می نمی بالای داعی
 می نهم از سوز دل شبا بر مشد چسراغی
 آنکه بودم با کل خدان خورد روزی باغی
 کر زمر دار استخوانی شنوی با بکت کلاغی
 یافت چون خرد و صحتهای بی درد ان ورا

من ندیدم چون تو مرکز و لبری
 از تو شکلی و ز خوابان عالمی
 در زمین پنهان بماند آفتاب
 من سری دارم که در بایت کشم
 از کج بار و در کار من فدا
 دست نه بر سینه ام تابشگری
 مانده چشم روز و شب در جادو
 من که از خود بر تو غیرتی می برم
 هر که دید از چشم خرد و خون روان

سر کشی عاشق کشی غارت کری
 وز تو تیردی و زد و لهما لشکری
 کر بر آستین باد اوار منظری
 کر تو از خوشی نذاری عمری
 چون بوسه کنی دل بلا می کافری
 آتش پوشیده در خاک پتری
 ناله که ناکه در آیه ازوری
 چون تو انم دیدنت باو گیری
 کشت بر بورتق او نشتری

ای از دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش
 کل با تو نمی ماند در چمن مگر چیزی
 چون سبزه بر آرد روی کرد کل تری
 در روی جو تو ماه نو رسم کرد اثر چیزی
 که از کل و از بستان آدم نظر چیزی
 بسم الله اگر داری زمین در هر چیزی
 خط تو میداند بالای شکر چیزی
 باری ز پی بستن داری بگر چیزی
 جان منظر است اینک کرمست و کبر چیزی

آن چشم شوخ را پس غمزه بلامی
 مرا بروی ز رویش محراب ست پستی
 که نید جیت حالت اندم که پشت آید
 سودای زلف آن است اشک بشت مارا
 ای غم کرمست دانی مردم ز تو برین دل
 من خود ز محنت خود بودم بجان و کرم تو
 که غمت بر نیادی باری کم از قوسی
 وصلت من قدر بر کاشا موت جوهر
 سلطان من توانی همان چهره و آیه
 و آن لعل ناب بگر حزنه جفای
 مرا در موز زلفش زنا و بار پای
 چون باشد آنکه تا که پیش آیدش بلامی
 مان ای شب سیه رو بایست نیست جایی
 فی کش که ظالمی را خوش میکش سزای
 ده که کج شادی بر جان مبتلا بیه
 ای آستان مردم در خون آشنای
 از ده کنی میکش کنی بر پشت پای
 بیدار است اشک در خانه کدای

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

بر نه تو خیزت و باران در نشان آمدی
 اگر که مر بار سپداری که از دریا کن
 جای آن باشد که چون کل دل از شادی
 ساقیا از چشمه جوان بیا کن شراب
 میرود آن نازنین کیسه گشتان در هر طرب
 جان من که زنده ماند جادوان بخوب
 ده که در شب با جان فریاد کا ذکر کوی
 دقت او خوش کنی دقت خوش خود را کن
 با و مردم تازه تر کلا در حنت که چه زود
 میل دل بریزه و آب روان آید سی
 با و مردم وارید بسته کاروان آید سی
 که صبا آمد و ز بوی آن جوان آید سی
 کان حریف مست برامی همان آید سی
 صد مراد آن دل به نال کش کن آید سی
 کباب جوان از لب در جوی جان آید سی
 خواب در حنت نه ام تا جویان آید سی
 بشدای دیتی در بستان آید سی
 هر خوشه و جوبیل در غنای آید سی

پیرا و زلف بگر شمشیر کاه کاسی
 ز غمت کاکیزم که جهان گرفت جیتی
 شرف ملاک ما پس بدو پسر جان فود
 جوغان کنم کجوبیت ز علی ارام جرتی
 کنی تو راه که بر ما و هر زمان بیه
 با میدا تو ما را جو زلفت سچ کار بیه
 چه دراز بودا شب که خیال رسیدا
 یکی ز غمشان من تو و دوشش کشته
 اگر اشافت افتد نیش و کان نکاسی
 ز تو هم نیت ما را که اگر بود پستی
 اگر این امید باشد بر سیم جند کاسی
 در شمتی نباشد ز نیر و او خوا سی
 بنار هم نمایه اجل و دراز و آیه
 بس ازین جو ما میدان من و کوشه ای
 بر مید سچ لیکن جو پسر رسید مایه
 که تو عید و خلا نرا پریت که کجاست

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

این که در دهن تنگ صد تنگ شکر خیزی
 مایه تاجشای همان رخ خود کن
 دودی که ز راه من بر ماه زدی شرب
 تاباغ رخت دیدم کل باد چشم من
 گویم غم و درد من گوی که تر خواهم
 تا باز که اسوزد این جادویت باری
 کستی که که بندهم در ریختن خونت
 زان غم که فرستادی کردی دل خرد خوش

اینکه بگوید دل من بی تو
نمیگردد و دل من بی تو
نمیگردد و دل من بی تو
نمیگردد و دل من بی تو

بواب گفت خرد تو کجا رسی بوشش
نظری ز دوری کن بحال بادشاهی

ای سر بلندت را صد فتنه کرد کامی یک مرده اگر عیسی کردی به عازده خورشید رخا از تو یارب که چه کم کرد کویند در جاده من است نه درم میکن عقل و دل و جان و تن شد نیزم عشق آری شب خون نمان خوردم امروز بروی تو بی دوست دلم با کل آرام نمی گیرد ای که مرغ کنی آبی از بجه کلی جندین چشم دلب خویش که خود را بجا بند در قید بود آموخه و بزم کیس	ست از رخ گل فاست زکات رخ گل و صدمه ده میگه زنده ای شوخ بشتابی در کلبه تارکیم که جاست کنی شامی ماندست که پانم در خانه خود کاسی خاشاک بی سوز و ناخفته شود خانی در هیچ خادای را در خود بود جایی که در جن انگس رو کو را بود آری مانا که نه یستی رخا و کل اندا بی طغلت که خوش کرد و از پسته و بادا مرید بود و لاد در خود و بجه دای
--	--

دل کسان سوی کلی و فترتی کریمت عقل ز غوغای عشق و بر جی بیاد ساسی و در نامه سپاهین مزار جان مقدس در اشعار بخت	من و دل و شبی و سیرای سیم تنی چه طاقت آورد زالی بر و ستنی فرشته راجه غم از بار ساسی کنی زنگ یاری گفت در بر جان سنی
--	---

باید که در غم و غم و غم و غم
باید که در غم و غم و غم و غم
باید که در غم و غم و غم و غم
باید که در غم و غم و غم و غم

اینکه بگوید دل من بی تو
نمیگردد و دل من بی تو
نمیگردد و دل من بی تو
نمیگردد و دل من بی تو

بگوی یک سخن و بکش چرخه نامدم جوبت پرست شدم و دوزخ بنیه بگوی تو جاک سینه نه پستی ز جاک جاده مرغ منال خرد اگر عاشقی ز دوست از انک	که زیت در محسنی خونهای که سیکه بسوز زنده که کم نیستم ز بر سستی که پس کران بود یوستی بر سپهر سنی نیافت کل و جاشم سج غمزه زین
--	--

ترک من خوابه من پس دوست از من سنی یک نظر میخوانم از جنت درین خواب اجل شمع اندر که بیجان منست ای دوست خیز تبع مژگان ابرو با جندین شش الوهت نیم گشت غمزه کردی نیم خوردم ده شراب ساغی کش لب زنی اندر لب غیری خردا دامن منی رشتی جلیس میگده	ترک ترکی که دلد زازار مرد و زنی یکه از خواب غرائی ز کس بر فن شوی دوستان کشته را از که یه دشمن بشوی که بر کن بر کشکان و ان تیغ مرد اکل بشوی تیمت جان بهانه جوی رازین تن شوی وردی بجه اول خون من بشوی جندلات زید باری تری دامن بشوی
---	---

پیش ازین من با جوانان بار ساسی می از دل خون گشته کنون کوشش توانم نه زین دل و دوزخ اگر افروختی شمع را یک سخن ششیرین بگویم و جود کنی ان	کاشکی زیشان سم از اول جدای کردی انکه اول وصف خواب خطای کردی دستی آخو شام غم را در شناسی کردی بر جواستهای جانی تو میایه کردی
--	--

باید که در غم و غم و غم و غم
باید که در غم و غم و غم و غم
باید که در غم و غم و غم و غم
باید که در غم و غم و غم و غم

توبه و او این چشم شاه بازوان بش پد مرا	ز انچه من دستت حدیث پارسای کردنی
ای خوش این شبها که از هر که شستن بر درت	بر سر کوی تو از درها که ایست کرده ای
غلت تیغ خون بایستی اندر که در غم	تا میان عاشقانت خود نمایی که دینی
از پی تو دوست میدارم غمت را و در من	با جان پیکانی که آشنای کرده ای
بند نالاست خروبی رخت بر خار بر	که کهی بودی ز تو بس نوازی کرده ای

ای دوست بگفتی که از که ام سوس	وی بوی سربانی ده که که ام کوی
که چه غمت خونم تویدی بوی	توید جانست سازم ای است کوی
پنهان سوز دلها آتش زن اشکارا	بر روز کرم تر کن باز از خوب رو
خونما ز دیده سويت رفت و بستی	کای آب آشنای تو از که ام کوی
صد توست خون غم در دل زیادت	بگره من کویست تو در که ام کوی
با آنکه کشته کشتم از خنجر جنایت	بوی وفات آید که خاک من بر
ای با من نیارم کشتن که باش بوسم	لیکن سلام چشم بر خاک ده کوی
چندم بگریه کوی ای بند که بازدا	پیکان درون سینه خون از برون جوی
شب قهقاری خرد پیش خیال گویم	با تو گویم ای دل زیرا توان اوی

نه از دست که گویم بگفت خوش گامی	که بگفت قهقهه بر خود زنده بخسرای
---------------------------------	----------------------------------

ز شرم سپهر بگر جان فردا بر من	اگر باغ دوی با جان کل اندازی
جو زده زیر و ز بر میشود شش تان	دران زمان که جو خوشید بر سر با
اگر تو بیه بر ایام بد زمین خرسند	که ام حال مرا بد سپهر انجالی
بسینه میگذری مردمان و میسوزی	که آتش تو بخاشاک در نیار ایست
نکشت بر ز طوفان آتش شوق	دل که با دگر آتش و زخ آشنای
کسی که لاف زده از سوز عشق و شمع	اگر کست ز پروانه زنی خایست
چرا کشت زگر جان عشق سپهر انگو	بگره ز پاره سیکه پیر من بد نایست
باز جان بوس بر کام دل حسود	که کست مرده را درونی بنا کایست

مر باد که تو در دل شب در دلم ای	خون دلم آید ز دود دیده بردای
ای جان جدا مانده که یاد من کنی بج	ز یاد که جانم بب آمد ز جدای
ای جو خوامان و زنی را به وطن	با آن روشنائی که جویم جویای
جانم سپردم و من و شکل تو کشده	چاره من اندم که تو در پیش من ای
لی وین آن روی جویم که در دم	یاد ب که تو از روز کسی را نمانی
ای شاه سرت بر روی شام	تا در سر دلا زت کنم این زده پای
چون بل آموخته باشک در دست	در بند بزم که خوشش بر مای
خوش وقت من اندم که کم نماند	چون مرده بوم بر سر کویست بکدا
ر شب منم و خاک بر کوی تو نماند	ای روز و شب اندر دل خرد تو بکدا

<p> مادر آرزویت بگذشت زندگانی چشم که گشت باز باشد چمن قصاصش که این تن جویم بودست بر تو کوی رشک آیدم ز تینت بر عاشقان دیگر چون بر سرم بر سپیدی بر من مبارک آمد لشکر غم تو گویم کرد و لشش حدش با سوز خود خوشم من بر من بخت که کرد که بگذری به انوای باو زلفت اودا من اودا ز خیره و کم جو تیر اودا سامان </p>	<p> باقیست تا دوسم در باب اگر توانی کرد و در مردن من بگذارد پیش نهانی تو دودمان که ایکست بر دیم مکر ای این لطف هم مرا کن از بر آن جواسی مردن بر آستان ای جان و زندگانی با دیده در شرم با دل بد و پستگانی با پیشش بر نگرد این داغهای جایی زان کونه که نه انداز من و عار سایی که رسم میرد انداز لیکن چنانکه دایی </p>
--	---

<p> دلا ان ترک را دیدی کنون سامان جانی بخیل آن سوار لشکری و لهای شتاقان نیارم کنت کش با بر سر از من ای چنان شد از در و جد ای جان من حد پاره بشکرتا یکی باز ای و در و پیرایه خا نه خود پن مرا کشی که خیره جان خود بجای که کاسبی </p>	<p> یکدم در دستم که خود را در بلا پستی نه و زان سوار شاهی لشکر جا پستی زمین بر باد که روی ز خیلش مرا که پستی بر یک پاره جان جان من در دل جا پستی که بر مرکب ز خون من نوشته با جا پستی معاذ الله که توان در دما را زود و پستی </p>
--	--

<p> ای پری و شمر جرم مردی کم یکنی زلفت تو از پردلی صد قلب خوابنا بر درت جان میکنم مردم زرد و پست خاست طوفانی هم از خون شهیدان کشتانت را بخون دیده می شریعت شعله ای خود دلا روشن کن مرا آرا در و خرد را زیادت میکنی ای نیکو </p>	<p> میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی بس که تو بر تو دلش در زهر میکنی شاه خوابانی چسب از دکه ای میکنی ده مکر خیره بد این خوناک مردم میکنی ای غناک الله تو با دی دیده و دایم میکنی تازه داغی بر دل ماران جسم میکنی تو حساب خویش میدانی که مردم میکنی </p>
---	--

<p> ای باد باز بر سر کوی که میردی با آن نسیم خوش که تو دای پستی جنان کل شکسته که سست بر پستی زین کونه که تو طر زینل خطرت چون میدی دولت که گذر میکنی باغ آنجا ریس بکوی جانی اسپرت خرد ز تشنگی به پایان بحر خست </p>	<p> بوی که در بهشت شد و سوی که میردی جانی دگر بکوی غوی که سیردی در جست و جوی روی بکوی که میردی تو بر بوی کردن بوی که سیردی دانی بکر و کلشن روی که میردی در کوی تو دوان تو بکوی که میردی ای آب زندگی تو بجوی که میردی </p>
--	---

<p> که تو زنج من میکنی که ابشنای </p>	<p> جور از بند سیری جد جانشنای </p>
---	---

<p>من جز از تو نشا ستم حق خدمت تو تو که از بکر دینی می نشناستی خود را در فراقت ز صیغی حق خلقم نشا بسته سوی تو ام در به شمع در بگری برو صد دل و دهنه که بیکد وادی از درون سوختگی یابی و از پر و ن داغ چون درون جگرم جای گشتی ز نهار می شناسی لب خود را که دوی دل باست</p>	<p>تو نه آنی که حق خدمت با شناسی من سبکین که از از کجا بشناسی در تو پستی نه سما که مرا بشناسی سوی در سوی کنی فرق و جدا بشاسی کردم ز این همه دهنه صفا بشاسی این نشان دل نه است که نشا بشاسی که بیزیری نمکی از لب و جاشناسی رنج خرد و جگر پندی جو دوا بشاسی</p>
<p>نقشی که با بنگاری که در و بشا دانی ز طرب میباش خالی می دود و خواهی غم نیستی و پستی خود و کسی که داند مکن ای امام مسجد من دند و امان چه شوی بر نه غره که زدی در و دوشا تو ز به و خرقه پوشان من دوی در و دوشا</p>	<p>مردوش لذت آن حسیوه جاودانی که غنیمت است دولت دود و زنگاری که کدشت عرو باقی نبود جهان فانی که بگیری پرستان ز سیده جودانی بخدا رسید که بفرغ نهایی تو حال با جرمه توبه حال با جرمه فانی</p>
<p>ای یار پر نمل جگرم ریش می کنی</p>	<p>صد ملاک سوخته خویش می کنی</p>

<p>از دیده شرم و ارکرت بهم است آخری که دوا بود ای نا خدای ترس ای انکه پند میدهم از برای عشق بمان از لطف کشته شدم این دل مرا جودی که می کنی تو مرا آن نمی کشد که بوس خواهم از مهره که می جواب بخ جنت خواب میرو آنست را بگو خرد و دوا ز دوی جالست جان رسید</p>	<p>ای جوبی جوادل من ریش می کنی این سلطنت که بر من درویش می کنی جندین دم که آتش من بش می کنی اما چیه دشمن بکیش می کنی آن می کشد که پیش بداند این می کنی نوشم به جگر سخن از نش می کنی کاه خسر جگر که درم پیش می کنی در کار او سوز جگر زویش می کنی</p>
<p>تا داشت و لم طاعت بر دم شکسای سر بخمیرم را چید و برون شد دل از روز که دادم دل بخش تو دم جان در دایه محنت دوا ز تو جود جان بشا منم داشکی و ز خون بمان صد رنج سی بنم ای راحت جان کشی که شکسایه تا زبست و صلای که را برون دادم دانم که ز چوخی پس که می دید و از چشم تو خرد</p>	<p>چون کار جان آمد زمین من در و سوا ای هم منم بودت با دوی توانا چون جان به هم زد و ااکا جوشای شام منم دایه از غم شمای عشق این منم فرمود اربع لغزای از دیده توان کردن چیزی که تو توان تو پیش نظر و انکه امکان شکسای دیوانه بود عاشق خاصه من بودای کرد دست برون دوش مرشته دانا</p>

تو خود بفره سراسر کرشمه دمازی	چه حاجت که با ما کرشمه سازی
بتبع با زنی در کان مرز خون در	که نیست رنج خون عاشقان دمازی
شب آمدی و گفتم بکس ولی بکنم	که بوی زلفت به سایه کرشمه سازی
حدیث حق کسی را بهد تو نرسد	ترا سپد که زغبان حق بازی
از آن شدت لکد کرب ببلان بزر	که پیش قامت تو میکند سرشاری
چو جان پای تو انداختم خاکست	که من از آن توام تا تو دل بندازی
رضا بکشتن خود و او که خردت لب	بزنده کردن او چون سیج و مسازی

می بجام ارج ز برین سبک داری	نوشن دوت که شکر خنده شیرین داری
پیش صوفی بگذر که یه خوشش دمازی	تا چون دست بشوید و لاش از او داری
خار در بستر شایم افکند زبان	ز آن چه سودم که تو در بکل و نرسد داری
ز آن لب ساد و شکر خنده بخشیم که ادا	نظری جانب این که یه رنگین داری
سعد را زنده کنی و بکشی خسرو را	جان من این چه طریقت و آیین داری

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضور	ز وصال شرمم ده که بخستم ز دوری
------------------------------------	--------------------------------

منم و شبی و کشی بخسرا بهای حیدران	که خطیم دور ماندم ز ولایت صوری
من اگر ز غم بپسرم تو چه انقاث داری	که زبانه خواست بگرشم غور و سی
چو به خیار خاطر غم عشق بر کردیم	ز جفا را بچپ آید بکشم کون و صوری
ز خیال بر دو چشم نه کی مزار منت	که تو ام ز دولت او شب و روز در حضور
چمن اینچنین نهد و تو مگر بهشت و باغی	بشرا اینچنین نباشد تو مگر پری و جوری
شب زان خسر و چراغ سوخت آفر	بش از چه تیره شد چون جبراع او تو نوری

علت جان یارب یست ز جان حری	دو دست ترا یارم یا بر تر از آن جیزی
نشین که نمی خیزد و یک سرو جالایت	خود پیش تو کی خیزد از سر و روان جیزی
تو خندی اگر خواهم تندی ز دمان تو	یعنی که از این کشتن نایب بهمان جیزی
تو وصل میخواهی زانم بزبان ناری	از عشوه بکش و اگر دست جان جیزی
من جامه درم از تو تو غم مخوری ارمن	آری نشود و اما از ضعف کمان جیزی
چون جوهری که می ترس از بهر جگر کاسم	کاس خمر بچین قامت نام بجان جیزی
خوابم بنبون بستی و در جاد و میت یار	اینک غل خبر و بر خیز و بخوان جیزی

یار باشد ای جان از بسج و من عسینی	نمازی که یه کشم من از چون تو تارینی
تو دست دیا نمادی من خست را بندیم	پای من اندر و پستی در پایستینی



کرد در جهان بگردی از جور خود نیایی
 از دست دولین گویت هر کوشه دانی
 پوشیده ایم بر دل مشکین که ز زلفت
 شیرازی از خیالت در با پسری و پای
 ز بند و ارستی در خون دل میان را
 در شهر بند عشق دانی که کس نداند
 شهادت بند خیره و از پانی نشیند

کرد که تو کند اکنون با پس و لوست
 بوقت جمع که دوی جوامه بی شوی
 بر آید تو بچگی را کنونی پس
 بهشت و عیش و آسایش می کنی هر روز
 شاه ام بدست خان و مان را کرده
 اگر پیش تو از بند کس بیایه گوید
 بیا تو در بر خیره و بر غم از دل کو

سندی زلفت را جو تو میسای حین دی
 در دهم دوری سدی تا راج وین دی

پیش لب تو که به کدایت کار کن
 چون من دوم بربست من بربست
 ایجا که گشت زلفت بگو تا شویم خاک
 جان برون زلفت میا روز غره را
 تخی عیش بی زلفه کرد و ز نوثر مل
 من کیستم که خنده زبانی تو بروی

کجک همان مراست که اکثرین دی
 جلوه روح من جویدی انجین دی
 با دی چنین جوشت نه خود را برین دی
 جلاد را چه استر و راستین دی
 تا خوش می که پاشنیش کنین دی
 خرد خس و بهاش تو در شین دی

سخن داری بر سر سبزه یا خود یا سبزه داری
 ز غمشه می کشی تا که نامم بر که خواستی
 از آن زلفت و دمان خود کن و عوی سیاهی
 زلفت کافوت و ادم دل کافرا ج خود
 بران غم که کیم ساعد سیمن تو یکدم
 خط بر از بر طاق کس می سازد و کس راست
 لب شیرین خیره و ده مبادا خطره و کیده

رخی داری یا از سر و دمان داری حین داری
 جیبت تند میرا نیی نامم با که کین داری
 که هم دویت بفرمانت و هم اکثرین داری
 بر نامری بل کردیم سبب اسباب داری
 بمن ده اندکی که زان کل که اند و استین داری
 که از شش نامم را اند که در لب اکمین داری
 شکر در کام طریقه که زانغ اندر کین داری

بر کشا و عالی بکنا زلفت خود حسی
 و لهاست در زلفت بی کن شاه یکت است

در جج زلفت تو چیده و چون شد عالمی
 ز ترا بایده که کنان خویشی که از حسی

درم شده نام ترا میگویم و جانم بلب	یک خنده تو پس بود شربت بهای عالی
با خویش گویم راز تو میسوزم و دم در گشتم	رنگ آیدم کانه غمت امان کرد و دگر می
غمات آید پی پی بوی که بکشد آن سگت غم	پو ند از خون جگر بنم غمی را با غمی
چند از خیالت مرثی صبح در غم میسوزم	ای آفتاب راستی از صدق اخروم و می
خرد کرد خوار تو شد چون است جنت تاوان	کرد و سرت آزاد کن چپ راه مرغی پر سیه

گرفت میگویم غان کیری	تاکی از خون من گران کیری
مر زمان از کمر شنبه ابرو	بمسدود خیز من گران کیری
غسسه چشم تو نکند و اند	که مر از برای جان کیری
دل گرفت روز زن گرام	این زن آن زمان کیری
آفتاب دل خواهم گشت	که تو زین جبین جان کیری
بین دمان جو خاتم خود را	تا خود انگشت در دمان کیری
منم و مرد و دم چشم	که تو شنبه بده و ایگان کیری
بوی کشتی از لبست کیرم	این نایه حساب آن کیری
کویت دل که ترک خرد و سیر	ترسم از که و سیه جان کیری

ای که تا راج دل و دین میباید	نشد راجه از این به آیین میباید
------------------------------	--------------------------------

او بر روی تو بیه آرد شرف	کشت یک خنده و در پوین میدی
میدی دل تو که جان خواهی ستد	باری آن پستان اگر این میدی
ندیم جند اکث خواهم بر سپ	بارک الله عشو جندین میدی
خوی ز رویت ریخت آبی لبست	ز آنکه شربت نیک شیرین میدی
جند کوی لب بد است کرم	در دمان مرد یا سین میدی
لعل و در خون خسرو نشسته	هم بدان شربت جگر تکی میدی

انکه مادر دولت که بگفت رادی	کی پستم روزگار بر دل زار آدی
یار ز دستم برفت دست زکادم جان	کار بدشت اگر دست بیا رادی
دست من اندم که گشت از سر زلشن	کاش که بای حیوة بر سپر خادادی
تا که در کان او چون خنده کرد و چشم	دید چه بودی اگر بر سپر خادادی
مرد دل از من برفت قدر زانپشتش	از پی این دور کار آن دو بکار آدی
از پی پالی جو کل رویه نماید کم	غنی که بستی قباد سپر آدی
خرد از آن یک کنایه جان میان خستی	انکه برفت از میان که بکار آدی

خوش آن شبها که آن جان و جان در جان بودی	چو هستا که او کردی لبش ارمان من بودی
که ای میگویم آن وقت خوش را از درد لعل	که آن کسج روان در خانه ویران من بودی

میکند و فراموش از دل آن پای بودش	که جایش که گوی بر دیده گریان من بودی
در این نغمه گشت و نغمه ز دست میاد	که این سگش ازین در کوچه جان من بودی
من حسروم را چندین تپش جوشی بودی	اگر زان کوی شستی خاک در دامن من بودی
نیما گریه می آید مرا و کز کجا جستی	که این کوی تو سیاه بمان همان من بودی
مزاران داغ اندر بر جان من و از حسرت بودی	که کاش آن داغ پیش بر دل بران من بودی
بخت من شب آن خود که شب کرد با زاده	و کرد تا جفا از غمش بر جان من بودی
مرا گویند بر جا و دل ایام شست این	که بخت آن کین دل و روان در شمعان من بودی
علامت میکند نادان سخن بر ناهای از وی	اگر بگذرد بر جان من غم جبران من بودی
دل رفت نیامد باز و نمانی توان گشتن	و با کن حسروا باز آمدی گریان من بودی

کز کلهای کان گشت شکفتی	لا به کرا و لب را عشو گشتی
زیر کلاه جسد ترا که گشت کشته	بسته بجایی که جسد کشتی
در کب نماز کرده زین داده بفرست	ساخته آمد و چنین نماز برای گشتی
سینه بنده جای تو دیده بر پایی تو	بهمه در سوای تو تو جوی گشتی
تا رخ خود نموده جان ز شمع روده	که شش من بنده و ده در فکری گشتی
خبر خسته را سخن بسته شد از تو در	طولی شکری من نه خواستی گشتی

بموضع دل چسب و نغمه ز خواستی	بر کن گشت ترا کین چنین حسرت کردی
------------------------------	----------------------------------

بان من سینه من در دانه شایسته	من زخم سوخته گشتم تو بگو تا جویستی
بند که زار سپید پر شش نمودم و لیک	ای منت بنده بگو بر سر نه از جویستی
خواب را نام نه اندکی که آنجا که نم	تو که در خواب خوشی شب آنجا جویستی
ما جانی که گشتن شران دور از تو	ای زما دور که گشتی تو که بی جویستی
بر سبکین غری جاکت خواب شد	که بگوی که چه حالت ترا با جویستی
لی من سوخته بر شب که حرامت بود	با کل و فصل تو به جام مصفا جویستی
خسرو از دست تو خون دل خود می برد	تو خوشی شسته بر شیدن صبا جویستی

بیک گشت که ای یار و یار کردی	جو جان سینه درون آمدی و جا کردی
من از چپ تنم دل ز تو جدا نشود	تو ناهای که زوی دل ز من جدا کردی
و کم گشت دی وصل ترا که دی شکری	ترا گشت که گشت گشت ترا که دی شکری
خدا گشت یکه از تو را دست بکنی	بدل دست زوی که ز تن خلا کردی
گشت که غم جان من بگو با پس	نمود گشتی و بر جان من بلا کردی
ب و دو مان تو و عوی گشت شمع واد	و کیست مطلق ازین مرد و کس که کردی
اگر میان تو کم گشت در میان که	دمانت نری نمی پس آن کجا کردی
و با سیک که گند بای بر دم زلفت	ترا جوشد که چنین بای خود را کردی

بموضع دل چسب و نغمه ز خواستی	بر کن گشت ترا کین چنین حسرت کردی
------------------------------	----------------------------------

می گذری که سینه را وقت وفای خود کنی گویمت اینچنینم و از بد چشم کن حذر	من که بوم که بر دلم داغ جنای خود کنی لیک تو گشت نشوی کار برای خود کنی
حیف بود که در روشش بای تو بر زمین رسد همی و آفتاب سان کرم با پسمان روی	وید و خاک می خسم که تپای خود کنی آه مرا اگر شبی را ستمای خود کنی
گفتی اگر نظری کنی در رخ من پس از آنکه جای توست در دلم و در سر زلفت سر و بی	آینه که بکسی نگه رسم تو پسندای خود کنی مرجه بجای دل بکسی دان که جای خود کنی
خرد از اشتیاق تو سرخه گشت وقت شد	که نظری بر حمت سری که ای خود کنی

ای ز روی تو شکست تو بویستی کل ز تو زخم شد چنانکه بساغ	وز میان تو تا عدم مویستی ز سیم می کند بر بویستی
ماه ز کمر و دوازده تیر و زبر پشت چو کان زلفت از مرغال	که اشارت کنی با برویستی سزده میسر ویم چون کویتستی
جند جا خویش میکنم تیر بان یار من در مقام پاینا بی	کت ز پرست کسی ز هر سویتستی جای دیگر جو روی خود رویستی
پهلوی من نشین کنی خوشی خند کن کن کنی کشت و بست	بر زمیسم فرو و پهلویستی در خپ و خندیدار و رویستی

و بیله دارم در دوی و داغی بهر دل از دلم سوزی بکسیر	که یکدم نیستش از غم ز داغی بسر ز و چون چسب داغی از چسب داغی
ازین شکر لسان شمع صورت شعشعندم بکد و زلف نکو پند	ببازی سوختندم طبع نه لاسیغ جراحت را بپاید کرد و اسیغ
کم از لطف زده باری که هست دقیب رو سپید را کو زمین دو	و مید و سبزه بر کرد و پایغ که کل حیف در جکت کلاسیغ
برین و آب خرو چون بر میاد	خوی ببل نرزد و خون ز اسیغ

سر از بد چشم خود پند میکنی از پستم جذین که گوی پس نگر	شانه اندر زلفت میکن میکنی بس کن از بسمه ج جذین میکنی
خند کن که پرده بر جان می آری دغشم بهای من کو می میر	غزه زن که خنده بر دین میکنی مرکت را بر بند شیرین میکنی
بگذری از غم و کوی کین کنم کنستم بر روی زده خود بخند	مسد می باید ترا کین میکنی ز غم را از اخذ تلین میکنی
تدبر و ما و جمالت در شرف	جشم خپ و پر ز پروین میکنی

که چشم من در دوی آن غم نشید رخسار آید	آفتاب امید را مسجی بدیدار آید
---------------------------------------	-------------------------------

<p>یا بای در سنگم زوی یا پسر بد یو ارادی آسان گشتی کار من خجسته دشوار آدی بی سیج کاری که در خون آتش بر کی کار آدی هرگز چنین غاری ز غم بر جان غمشوار آدی هر موی من گشتی زبان یک یک بکشتار آدی ای کاشش تیری از سوا بر چشم بیدار آدی باری شده در دیده کل چشم بر خوار آدی از دوستان گشتی سخن دشمن بر نهار آدی</p>	<p>تا کی دوم چون بخودی در گیت نخست می کرد دست بودی یا در من کی خواستی از من دراکه از غم شد زبون شد بر نیکت و من پشت من از غم گشت غم گشت غمزدی ستم دردی که دارم در زمان که باز چستی گشتان ای که ز پیداری مرا باشد و دیده بر سما چون دیده که خون است بل غایت زان لعل جل خروجهان گشت از من کاغذ میان حسن</p>
<p>ای کاشش مرا با تو سر و کار نبودی از گوشه بام بخودی جو تو روی شرمند نبودی اگر از ریختن خون بودی پسر افش که بدیدی بسوی من بر داشتی این دل در گوشه شاد هم سهل گشتی ستم جگر تو بر من مردم ز جفای تو و کس زنده نماندی دشوار شد احوال من و دوست نماند خبر و اگر است دیده بخوبان نشادی</p>	<p>تا دیده و دل مرد و گرفتار نبودی خورشید من از پسر بد یو ار نبودی آن زلفت نکون تو نکون پسر نبودی که ز کس منور تو بسوی رنبودی که از غم و اندیشه کران بار نبودی که شسته غم بر پسر این کار نبودی در عالم اگر یار و وفادار نبودی که دوست بد اپستی دشوار نبودی از غمزه خوبان دلت انکار نبودی</p>

<p>بدین صفت که هستی که بخون آدی بر جفت که توان کرد کار من کردی تویی جویسته و صد هزار در دست رخ تو احسن تویم و چون شوی طالع بهت کوی آب حیات را از کنار ز رشک چشم تو ز کس کی خواستی سخن جان شدیم که بجا می نیاری ادب منی حدیث بشو از آزار مردمان بر من ز زنده داری شبهای من ترا چو مرا که با و سرایت بر آسمان بر تو مرز آب و چشم عزیز خروازانک</p>	<p>درست شد که نداری پسر و فاداری خدای تو به دعا دست ازین جاکاری دلی جود که یک دو که نمی داری ستاد کان فلک در حساب نشداری در آن زمان که پوشی قبا زینکاری نمی تواند برخاستن ز پیاری سنوز شرط عهد بجای نمی آری که سیج خیزد ز دم از آزاری شبی خواب ندیدی جوروی بیداری بکیر دست بر شطی که باز نکند آری زینت خون عزیزان کسی بدیاری</p>
<p>جان تو ز غم خبر نداری برادر جو بر دست قفا دم جدم جواب تیغ سپردی جای تو دل منت بنشین</p>	<p>کز سپردم اشرار آری یا خود من کنی در بند آری نه آنکه لب شکر آری دل جای دگر اگر آری</p>

می کن ز بزم را بچرخه دانی ای چشم تو ز جان من چه خواهی خسرو تو براه خوب رویان	دانی که جز این حسرت نداری یا با سبکی و کسر نه اری یک حرف روی و پسر نداری
ای مردم و دیده بگوئید من نیستم تو بگویمت که جویم سبب از جگر تر است آب اودا بر پسته لب تو تا بخندید بر مشک و سی خون کوا سب کلش تو که باغ را سب در یاب که گوی جوا شکم من پایی تو ز آب دیده تویم با این همه از تو چشم بدود	شادانک درون چشم اوست بی من تو چو کوه بگوئید جاء زخ تو بر ده کویست از پسته برفت تک خویست گر طره خویشتن بویست خیزد هزار تازده روست در خاک نیان اربو بویست تو دست بخون من بشویست
آن مردیست که مایست بدان نیاید که سر زلفت سید باز گشتی عجب بر دل من غم زلفت تو که بر کرده است	دان نه بالا که مایست بدان رعنا که شود مشک بیا زلفت سودا با تو کشیم اگر پیش کنی کشایت

مردم بشی و شد خانه چشم تاریک سوی دیوانه چه آبی که نیاید ستا هم بران بام جو متاب طوافی میکن جدا از دور و بر و پستی ماکری بخت یاری و دم که تو بمن یار شوی دو شش نیام تو بر ما بر سید است اود بکشیم سر زلفت تو و پسر و دانه	تا تو در خانه دیگر شدی ای نیاید سیک صورت و برادر بدین زپا آفتابی تو چه را بر پسر و برادر ای جدا سر عسرتی از خویشتن بر باری دو لیم روی نماید جو تو و بنایت جان بشکر از دستم تو چه می توانی انچه من میکشم اود و زدن ستا
مبایسم دم بر کستان گذشت که در پیش بلبل کجاست اود جوان نکست را غنچه بشید نکست که مرثب بدوشیزگان حسن بندین حکایات دکن خویشت	بسی گشت مرغ غنچه را نا پسرا چرا و تر پستم در آبی چسرا بوس پس که کوشش از من این جا جما می کنند محراب که چسرا دنان در ایست کشاید صبا
مردم به انش و سر زلفت آدنی پس پیلان با مایست و سبیل ندید از دست پایی عالم و جابل ساد می اند	و آنان که شان نگاه بصورت جو تو که دست آدنی بچسبکی اندرند در جا در حرف قطره و دریا بر ابرند

کرم در شد و شکر ذوقی است
کعبه خام شکر جج بود

شوخسرو بنغم خویش منور
 که گویند بهیست از پیش
 همه پس گشت خود را خوب دانند
 و کردار دست هم تحسین کنند پیش
 جو گشت خویش را بی عیب خواهی
 بحشم دشمنان من گشته خویش

تمت الكتاب بعون الملك

الرواب على يد العبد الفقير

غیاث بن ایزید

مرآت فی تاریخ

شہر سوال سنہ

38

2

از ادا کان خست و خوشی و مر و می
آشام خود بزم زبان میخورد و عوان
استی تنگی کند و بدین گونه نان خوردند
آری درندگان سحاب از زبان خوردند

نظر اندر دم و سیم کسان بی نیست
ای بسا مال که بسیار نماید بجان
پس نه مر جند پراکنده بود در صحرا
دیدم بر سمنه اگر صاحب داد و بدی
اندکی که یابید اگر پرده اند و ز چینی
پس نه مر جند پراکنده بود در صحرا

کی پسند و کند بخصیض علی کے
لیکن جو احتیاج عنان خود گشت
از مال و دن طمع کہ در و ماند کی روا
که را نرسد از دود غمت گذر بود
ناچار مرد دود بد و در بد و بود
بد قوق را دوا ی پسین شیر خربود

میدان و از پرست این نصیحت
اگر چه بهر مجرم را شفیع است
کردن شد ترا از یک حاصل
که دارد از کف آزاد کردن
برین یکمیه نشای جسم کردن
خطا باشد بعد از هر خوردن